جلد دوم

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

کتابخانهٔ طهوری

زبان و فرهنگ ایران

۲۳

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

جلد دوم

حاوی مجملی از شرح حال ومنتخبی از اشعار هفتاد وسه تن از گویندگان نامی ایران درعصرحاضر

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

ناشر

کتابخانهٔ طهوری

تهران - شاه آباد - تلفن ۳۳۰۴۴

چاپ اول - ۱۳۳۷

چاپ رنگین

مقدمه

نخستین بخش کتاب تذکرهٔ شعرای معاصر ایران فراهم آوردهٔ نگارنده که حاوی مجملی از احوال و منتخبی از اشعار ۳۵ تن از گویندگان این زمان بود بسال ۱۳۳۳ باهتمام کتابخانه طهوری بطبع رسید وچنانکه درمقدمهٔ آن مجلد تذکار داده شد چون انتشار این کتاب بر حسب تمایل ناشر بود و نگارنده قبلا کتاب را چنانکه منظور نظر داشت با تمهید تمام مقدمات لازم آن مهیای طبع نکرده بود ناگزیر ازمجموع احوال و آثار کلیه شعرای دورهٔ معاصر ایران آن قسمتی را که برای چاپ منظم تر بود بعنوان مجلد اول کتاب بناشر سپرده شد و تنظیم قسمت دیگر را که مستلزم گردآوری بعض آثار یا تهیه برخی اطلاعات تکمیلی در باب احوال گویندگان آن بود برای مجلد دیگر باقی ماند.

چون نگارنده نسبت به آراء و نظرات خوانندگان وچگونگی اقبال عمومی نسبت باین مجموعه آگاهی کامل نداشت در دیباچهٔ بخش نخستین کتاب یاد آوری نمود که: «چنانچه اقبال عمومی نسبت باین کتاب بحدنصاب برسد بزودی شرح حال و نخبهٔ اشعار سایر گویندگان معاصر نیز درمجلد دیگر بخوانندگان تقدیم میشود.» ... وبعدازانتشار کتاب نخستین دو وضع متباین در این باره پدید آمد: یکی آنکه اقبال عمومی نسبت باین مجموعه ازطرف خوانندگان فهیم و اهل ذوق و ادب بیش از آن حدبود که مورد توقع و امید نگارنده بود وگذشته از رضایت ناشر و تأیید و تمجید دوستان‌معاشر، از طرف شعرا و ادبا و منتقدان وصاحبنظران نیز انتشاراین کتاب مورداستقبال قرار گرفت وحتی کسانی از ارباب فن و اطلاع که انتقاداتی دربرخی موارد بر کتاب وارد آوردند بازهم اقدام به گردآوری این‌مجموعه و نشر آن‌راکاری لازم وسودمند دانستند و نگارنده و ناشر را بطبع و نشرمجلدات‌دیگر آن ترغیب‌نمودندچنانکه‌خوانندگان جرائد ومجلات ادبی درتهران و شهرستانها بموقع خود نظریات منتقدین گرامی‌را ملاحظه فرموده‌اند ونگارنده سپاسگزاری ازلطف عمیم کلیه صاحبنظران بخصوص‌مجلات سخن و روشنفکر وسپیدوسیاه‌وروزنامه کیهان‌رافریضهٔ خودمیشمارد وبنابراین بایستی‌چنانکه‌وعده شده‌بود بخش دوم کتاب «بزودی» تنظیم ومنتشر گردیده باشد اما وضع متباین با این میعاداز اینجا روی داد بدینمعنی که اکنون که مجلد دوم کتاب شامل مجملی ازاحـوال و منتخبی از اشعار ۷۳ تن دیگر از شعرا بصورت مجموعهٔ حاضر بخوانندگان‌تقدیم میشود قریب

چهار سال از تاریخ انتشار بخش‌اول گذشته ودرخلال این مدت‌حاصل‌همه سعی و جهدی که برای تکمیل و انتشار این مجلد وجهه نیت و قصد نگارنده بود شرمندگی مداوم اینجانب میبود .

دوستانی که از نزدیك پیوسته وسیله‌ترغیب بودند ودانشمندان وادباو گویندگانی که ازچهارسال‌قبل برای‌ارسال پاسخ و نظریات‌خودیاهمکارانشان درقبال‌مکاتبه اینجانب قبول زحمت فرموده بودند قطعاهرگاه نگارنده رابعلت تأخیری که رخ داده است‌مورد ملامت قرار میدادند ذیحق بودند امابیشامدهائی که‌نگارنده را از ادای‌عاجل این وظیفه مانع میگردید هریك بجای خود معاذیر موجهی بود و چون ذکر بیماری یا مسافرتهای ضروری و گرفتاریهای خانوادگی رامجالی دراین‌گفتار نیست ازذیل عمیم‌همه‌خوانندگان و ارباب فضل امید عفو میرود و خدارا سپاس که سر انجام تـوفیق رفیق آمد و اینك دومین بخش تذکره نیز بهمت و همکاری دوست گـرامی آقـای سید عبدالغفار طهوری انتشار می‌یابد .

چنانکه ملاحظه میشود در این‌بخش از ۷۳ نفر از ادبا یادشده و ذکر این‌نکته‌را در این دیباچه نیز مجدداً لازم‌میدانم که نگارنده بدلیل‌آنکه ساکن پایتخت نبوده ودور از مرکز با هیچیك ازشعرا و گویندگان که درمجلد اول یا مجلدحاضر نامشان آمده‌است معاشر وانیس و جلیس نبوده وسعادت دیدار هیچکدام ازآقایان را نیافته ونیز معروف حضورهیچیك ازایشان نبوده‌ام طبعاًدرطی این‌دومجموعه نسبت‌به‌آثاریااحوال‌گویندگان آن هیچگونه نظرشخصی و خاصی نداشته‌ام ودر اشعار سروکارم باکتب ومجلات‌وجراید و در تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه و مکاتبه بوده و اگر همه اساتید را بچشم دوستدارانشان دیده و از این نظرگاه بترتیب احوال و آثارشان پرداخته‌ام واین شیوه با پسند خاطر هنرمندانی که حرفه یا شیوه انتقاد را در مطالعهٔ آثار دیگران شعار خود قرار میدهند متفاوت‌باشد خودرا از اعتراف باین گناه‌مستوجب ملامت‌نمیدانم که‌دوستدار شعر و ادبم و ازهر کوششی ازهرکس و درهرزمینه‌ای‌برای‌رونق وغنای بازارشعروادب خوشحال میشوم و بازهم آماده‌ام که هرگاه کسانـی از سخن شناسان بصیر و منصف نظر اینجانب را در بارهٔ برخی از آثار یا صاحبان آثار احیانـاً صائب نمیدانند و این نکته را چندان مهم میشمارندکـه تصور میکنند ممکن است در عالم ادب موجب اشتباه یا گمراهی‌آیندگان در قضاوت باشدطی نامه‌ای‌بوسیلهٔ مؤسسهٔ ناشریادآوری و بروشنی مدلل فرمایند تا درچاپ بعدی کتاب‌اینگونه زلل‌نیزاصلاح شود وکاری که ازروز نخست با بینظری و بیغرضی برای ثبت تذکره‌ای آغازشده و باینجا رسیده است از هرخطای فاحشی مصون گردد و بتواند برای خوانندگان و آیندگان قابل‌اعتنا باشد .

نکته دیگری که تذکار آن بیفایده نیست اینست که بازهم بسبب دور بودن نگارنده از مرکز اخبار مطبوعاتی و مسافرت دائم و نیز بعلت تأخیری که درچاپ این مجلدروی دادممکن است در ضبط اسامی برخی از کتب و آثار جدیدالانتشارشعرا درشرح احوالشان کوتاهی شده یا دستیابی به برخی از آثار کافی یا بهتر مقدور نگردیده یا اغلاطی جزئی در مطبعه پیش آمده باشد که خود خوانندگان فهیم برهبری ذوق سلیم خود بصحیح آن راه خواهند یافت و درهنگام چاپ کتاب رفع این نقائص ازقدرت اینجانب خارج بوده وشخصاً موظفم از لطف و محبت یکی دو تن از دوستان ناشناسی که در تهران بوده‌اند وزحمت تصحیح مطبعی کتاب را تحمل فرموده‌اند سپاسگزار نیز باشم زیرا تا حدودی ازمشکلات کار چاپ ازهنگامی که پای کتابی بچاپخانه میرسد تازمانی که کتاب منتشر میشود آگاهی دارم و امید است که انشاءالله توفیق تجدید چاپ کتاب دست خواهد داد و چون کتاب حاضر و مجال کافی در دست هست همه این نقائص جزئی و قابل اغماض مرتفع خواهدشد. والله ولی التوفیق

تبریز ــ مهرماه ۱۳۳۷

سید عبدالحمید خلخالی

فهرست



عبدالحسین آیتی

آیتی

مرحوم عبدالحسین آیتی یکی از نویسندگان و شعرای پرکار و خوش قریحهٔ قرن معاصر ایران بود . وی فرزند مرحوم حاجی ملامحمد معروف به حاجی آخوند مجتهد تفتی است ، بسال ۱۲۷۸ قمری در تفت که قصبه‌ای در پنج فرسنگی یزد است بدنیا آمده و همه تحصیلات وی در رشته علوم اسلامی و مذهبی بوده است . آیتی از اوان جوانی معمم و اهل محراب و منبر و مدتی پیشنماز بوده و در همین حال قریحه‌ای سرشار و علاقه‌ای وافر بنویسندگی و شاعری داشته ولی پس از فوت پدر با اغوای مبلغین بهائی تفت بر اثر حس کنجکاوی از راه اصلی انحراف جسته و درزی بهائیگری بجهانگردی پرداخت و در آن دسته مقامی یافت وسپس باشناختن اسرار کار آن گروه از آنان تبری جست و پس از بیست سال آوارگی که آواره نیز تخلص میکرد براه خود باز آمد و بکفارهٔ فوائدی که از قدم و قلم او به آنان رسیده بود هر آنچه از حیله‌های بهائیان را دیده و دریافته بود در کتابی بنام «کشف‌الحیل» نوشت و در سه مجلد منتشر کرد .

از آن پس در تهران مقیم شد و بخدمت فرهنگ درآمد و تخلص آیتی را برگزید و چندین سال مجله‌ای ادبی و انتقادی بنام «نمکدان» انتشار داد که بیشتر مندرجات آنرا از نظم و نثر خودش مینگاشت . سپس به یزد منتقل گردید و تا پایان عمر بتدریس در دبیرستانها اشتغال داشت و بسال ۱۳۳۲هم در شهر یزد از دنیا درگذشت .

مرحوم آیتی کتابهای بسیاری تألیف یا ترجمه کرده که بعضی از آنها را بهائیان با حیله‌هائی از میان برده‌اند اما آنچه بطبع و نشرش توفیق یافته عبارتست از :

۱ــ سه جلد کشف‌الحیل) ۲ــ مجله نمکدان ماهانه که ۵ سال در تهران و یکسال دریزد چاپ میشد) ۳ــ تاریخ مفصل یزد بنام «آتشکده یزدان» که بال ۱۳۱۷ در ٤٦۰ صفحه دریزد چاپ شد) ٤ــ داستانی بنام سه فراری و سه عروسی و سه گمشده در سه جلد که پیش از آن در تهران چاپ شده بود) ۵ ــ قصیدهٔ قرآنیه که در تهران و بعد از شهریور ۲۰ چاپ شد) ٦ــ منظومهٔ نغمه دل‌چاپ یزد) ۷ــ منظومه‌ای بنام «اشعهٔ حیات» حاوی تمثیلات و نصایح) ۸ــ منظومهٔ خردنامه که دراستانبول ترکیه چاپ شده) ۹ــ ترجمه فارسی قرآن مجید که در اواخر عمرخود فراهم ساخت و در سه مجلد بطبع رسانید .

۱۰ــ فرهنگ آیتی که گلبن اول آن چاپ شده است و بترتیب فارسی بعربی است.

مرحوم عبدالحسین آیتی مردی خلیق و مهربان و بسیار زنده دل و تا روزهای

آخر عمر همچنان برای گفت و شنید و بحثهای ادبی و اجتماعی با هیجان و پرشور بود . اگر آیتی را نتوان یکی از ادبای مسلم زبان فارسی شمرد باری در شعر صاحب طبعی توانا و زبانی گویا بود . دیوان اشعارش که سرانجام خود به تنظیم و طبع آن توفیق نیافت بالغ بر بیست هزار بیت و حاوی انواع شعر از قصیده و غزل تا مثنویها وقطعات انتقادی وفکاهی است و از اشعاراوست :

آهنگ سفر

ز جور چرخ چه آشوبها بسر دارم / ز دست بخت چه خونها که درجگر دارم
بهار آمد و از شاخ خشك سبزه دمید / من از زمانه رخ زرد و چشم تر دارم
چرا که باید جانرا بهجر بسپارم / چرا کـه باید دل را ز یار بردارم
سر فراغت ننهاده ام ببالش وصل / که باز عزم رحیل و سر سفر دارم
از آنکه هیچ نه‌درخانه آب‌رزمانده است / وزآنکه هیچ نه در کیسه‌سیم وزردارم
سحرشدم سوی آن خانه ای که میدانی / که اندر او صنمی شوخ و سیمبر دارم
روان‌شدم سوی آن خانه‌تا که جانان را / ز قصهٔ سفر خویش باخبر دارم
زدم چو حلقه بدریارجست و گفت که ای / بگفتمش که منم حاجتی بدر دارم
روان بدرب سرای آمد و ملایم گفت / زجرأت تو بسی من بسرخطر حظر دارم
چه وقت آمدن است و چه گاه حلقه زدن / که من بخانه زخدام خود حظر دارم
بگفتم ای مه من وقت این مباحثه نیست / که المسافر مجنون سر سفر دارم
گشای گوشهٔ در تا که بهر توشهٔ راه / ز گوشهٔ لب تو یك دو بوسه بردارم
شنید نام سفر در گشود و آه کشید / کزین خبر بنگر من دلی کدر دارم
چه موسم‌سفراست وچه گاه دربدریست / تو گر روی بسفر من‌به کی نظر دارم
بهارموسم باغ است ووقت‌عیش‌ونشاط / چه شورها که من این روز ها بسردارم
تو آگهی که بسی عاشقان سر بر کف / بهر دیار و بهر کوی و هر گذر دارم
میان جمله گزیدم تو را بدین زشتی / که خو بمردم با فضل و با هنر دارم
کنون کجا روی واز چه رو روی بسفر / مرو که در حضر آماده ماحضردارم
مبر تو نام سفر یا ببرمرا همراه / وگرنه من بسرت فتنه حشر دارم
بگفتمش نتوان در حضر بمانم و نیز / ز بردن سفرت عذر معتذر دارم
تو سیمی و تو زری وبرای بردن تو / بر لئیمان بیمی ز سیم و زر دارم
شکر گران بود امروز اندر این کشور / هراس و خوف زدزدان براین‌شکردارم
شوم چو حامل توای نگار مشکین‌موی / چو آهوان خطر از نافه تتر دارم

تو پر ثمر شجر بوستان حسنی و من همه ره بیم ز دزدان براین ثمر دارم
تو به ز مهر و مهی در جمال وفر وفره چسان توان که نهان نورماه‌وخوردارم
اگر چه در حضرت نیز مدعی کم نیست ولیك از سفرت بیشتر حذر دارم
گرانبهای متاعی و مدعی به کمین علی الدوام بباید بتو نظر دارم
ز چشم من بربایندت ای نگار رنود وگرچه زرقام سان حدت بصر دارم
چو پند های حکیمانه ام شنید آن یار بگفت و یحك من کم ز تو شکر دارم
تو کان شکری اندر کلام و سیاری شکر اگر کـه منم پس چرا مقر دارم
اگر که بیشتر از تومراست نوش بلب چرا ز غصه بدل زخم نیشتر دارم
گناه من چه بود جز که ماده خلق شدم وگرنه درهمه اخلاق حال نر دارم
چرا نباید بیرون روم مثال پسر برای اینکه بتن مخزن پسر دارم
چرا بخانه سکونت کنم چو مادر پیر که قوهٔ حرکت دادن پدر دارم
چرا بمانم بشکسته بال من بقفس که صد هزاران پرواز زیر پر دارم
من آنچه‌جمله کسان دروجود خود دارند بحجم خویش نه کمتر نه بیشتر دارم
پس از چه روست که بایدنهم حجاب برو از این قضیه بجانم ز غم شرر دارم
اگر مصور من این اثر نهاده بمن شکایت از اثر واهب الصور دارم
وگر که وهم خلائق مرا به پرده کشید همان به است که ازوهم پرده بردارم
از این جواب مسلسل خجل شدم زرخش که تابحشر برخ خوی چون مطر دارم
کشید مش ببغل بوسه ای زدم بلبش که تا قیامت در کام جان شکر دارم
بگفتمش که همین است رازورمز حجاب خبر هماره من از رمز مستتر دارم
چو درگشوده شود لاجرم زباغ جمال توقع از ثمر و برك و بار و بردارم
هنر تمام بود در وجود زیبایت ولی شکایت بیحد ز بیهنر دارم
ترانه پای سفر هم مرانه جای حضر بغم درم که مگر حال محتضر دارم

ز کوی وصل تو آواره گشت آواره
از این قضیه دلی زارو دربدر دارم

غزل

نرگس نیمخواب‌تو برده زدیده خواب را تاب وشکنج‌طره ات برده‌توان وتاب‌را
پرده اگر برافکند نیست‌عجب که بشکند پرتو روی ماه تو رونق آفتاب را
من بشگفتم‌ای صنم کان لب نوشخند تو باهمه آب زندگی نشکند التهاب را
من بزبان نیاورم خون کسان که ریختی لعل‌توخود نشان دهد خوردن‌خون ناب‌را

آیتی از کتاب تـو خواند بدقت آیتی
ازمن بی کتاب پس دورمکن کتاب را

پخته وخام

کیست گفتی از توانگر پخته وآرام تر
وز گدایان کیست گفتی بینوا وخام‌تر
گر که اینان کامجو ازنان آنان میشدند
پخته میشد خام تر با کامتر نا کامتر
بوتهٔخاری که درصحرا بخواری بنگریش
باغبان گرداشتی گشتی ز گل گلفام‌تر
آهوی بدرام کاینسان می‌رمد از آدمی
گر که چوپان داشتی‌بودی ز بره‌رام‌تر
از شب تیره منال ایدل که مهر آسمان
با زمین بی‌مهرا گرشدروز گرددشام‌تر
ایکه‌ازسیم‌وزرستی‌روسفیدو نام‌جوی
گر نجستی سیم بودی ز آیتی گمنام تر

فلانیه

شنیده‌ام ز فلان خانه در فلان شب رفت
فلانه زن بسرای فلان بازرگان
فلان که شوهر او بود گفتش ازسرخشم
فلان فلان شده رفتی دهی فلان بفلان
جواب داد مگر تو فلانه خانم را
فلان شبی نشدی در فلان سرا مهمان
فلانی‌این عوض‌آن ودر عوض گله نیست
اگر فلان بفلان داده ام و یا بهمان
ادای قرض بشد فرض و در فلانه خبر
فلان بزرگ بگفتا کما تدین و تدان

ثلاثی

گفتم مگرت پسته نهان در دهن است
سنگم بدهان زد که چه جای سخن است
گفتم بلی این جواب دندان شکن است

عشق لیلی و مجنون

از منظومهٔ اشعهٔ حیات

عشقی کـه بهانهٔ جوانهاست
بیماری مزمن روانهاست
این عشق بود زفرط شهوت
تا نفس نیفکند به سهوت
برهانی از این بزر گتر نیست
کان‌یار چو کرد در برت‌زیست

چون کام بداد چند بـارت — از عشق یقین دهد فرارت
وان آتش کرده چون کبابت — بنشاند از دوقطـره آبت
پس عشق، عزوبتست مطلق — کاینگونه گرفته است رونـق
هان قصهٔ قیس عـامری را — کن حذف از آن دری وری‌را
پس جوهر مطلبش بدست آر — بر لشکر وهم خود شکست آر
مجنون که جوانکی عرب بود — با آن عربیتش عزب بود
لیلی ز برای شهرت خویش — با عشوه وراکشده درپیش
میداد گـهش یکی دو بوسه — در کـار فرو نهاده سوسه
مجنون زدوبوسه بی‌کم‌کاست — عرق عربیتش شده راست
لیلی کـه بخیمه بود دلشاد — بر خیمه عمود ره نمیداد
وان طرفه عزب عمود بردست — میگشت بسان مردم مست
پس ناله وشکوه ساز میکرد — وین قصه بخود دراز میکرد
لیلی در خیمه گـر گشودی — تا آنکه فرو رود عمودی

مجنون هم عشق آتشینش
میرفت دوبـار در نشینش



عبدالعلی ادیب

ادیب

عبدالعلی ادیب برومند بسال ۱۳۰۰ شمسی درقصبه گز از دهات معمور اصفهان متولد شده ، پدرش آقای مصطفی قلیخان برومند از خوانین مشهور وفامیل برومند از خانواده های بزرك و قدیمی اصفهان‌است که به اصالت و نجابت ممتاز میباشدوشغل‌اکثر آنها فلاحت و ملکداری است .

ادیب برومند تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در اصفهان باتمام رسانده سپس در تهران بدانشکده حقوق وارد گردیده و باخذ لیسانس دررشتهٔ قضائی نائل‌آمده ، پس‌از فراغت از تحصیل پروانه وکالت‌دادگستری گرفته و باینکار مشغول شده است ولی‌چون احتیاجی به این نداشته‌که از طریق وکالت امرار معاش‌کند بیشتر اوقات خودرا به‌امور ادبی مصروف‌داشته‌است . وی دروزارت‌کار وسازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران‌مشاور قضائی و عضویت انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیزداراست .

ادیب‌برومند که‌اززمان تحصیل باشعر وادب مأنوس بوده بعد ازشهریور ۲۰ بسائقهٔ احساسات وطنخواهی بسرودن اشعار مهیج وطنی پرداخت و از اینراه شهرت و محبوبیت بسزائی کسب کرد . اشعار ادیب برومند اکثردر بارهٔ موضوعات سیاسی ووطنی‌واجتماعی است و دومجموعه‌ازآثاروی بنام «افکارامروز» و «نامه‌های وطن» منتشر شده است . ادیب درانواع مختلف شعر تواناست چنانکه درمسابقهٔ ادبی رادیودهلی ورادیوپاکستان نیز شرکت جسته ودرهردو برنده‌شناخته شد اما چیره دستی وی در قصیده‌وقطعات‌حماسی وانتقادی بیشترمحسوس است . سبك قصیدهٔ‌ادیب ترکیب سبك عراقی وخراسانی‌ومنطبق با مقتضیات امروزی است که برای بیان مطالب اجتماعی و انتقادی مناسب است . وی‌در نوشتن مقالات اجتماعی نیز دست دارد وخط شکسته نستعلیق ریزرا هم تاسرحد استادی زیبا مینویسد . اینك چند قطعه ازاشعارادیب برومند :

سپاهان ـ کنارزنده رود

خرماشهر سپاهان‌با چنان زیب و نمود — آن هوای مشکسای‌وآن‌فضای‌مشکسود
بس خوش‌آمد در سپاهان‌جلوه‌خرم‌بهار — خاصه درهنگام فروردین کنارزنده‌رود
بنگرد خرم بهشتی سبزو نا پیدا کران — هر سیاحتگر بدین فرخ دیارآید فرود
شهرپوشیده‌است‌ازگوهر نشان‌دیبای‌سبز — همچو زیبا حجله‌ای‌کز بهرعشرت رخ‌کشود

هرطرف باغی است پیدا، هر کجا راغی پدید — باغ درخورد ستایش، راغ شایان درود
از دوسوی جویباران سر کشیده برسپهر — بس درختان با تجلی بس نهالان با نمود
باغرا آمد نصیب از غنچه سوری و یاس — هم ز لعل نا بسفته هم ز مشك نا بسود
شهر را بر سر فتاده حله‌ای رنگین طراز — حله‌ای کورا بود ازسبزه و گل تار و پود
خرمی با دلکشی مقرون چو گل با رنگ و بوی — رنگ و بو با زیب و فر توام چو نی با چنگ و رود
از پی عکس بنفشه جوی را بینی بنفش — وز پس جوق کبوده رود را یابی کبود
سارك و قمری نشسته بر فراز گلستان — این بر آن خواند نشید و آن بر این خواند سرود
این بدان گوید ره عیش و طرب مسپار دیر — وان بدین گوید سوی وصل بتان بشتاب زود
بلبلان خوش سخن با نو عروسان چمن — خوش براز ند و نیاز و گرم گفتند و شنود
از سماع بانگ مرغان طبع مرد نکته سنج — قمریانرا کرد تحسین عندلیبانرا ستود
غنچه آسا چاك زد بلبل گریبان شکیب — چون تگرگ نو بهاری چهره گلها شخود
درکنار رود بینی بیشه ای انده زدای — کز روانبخشی زدل گرد کدورتها زدود
بس بت رعنا بزیر نو نهالانش خزید — بس دل شیدا بطرف جویبارانش غنود
بنگر آنجا بس درختان صف کشیده با نظام — چون گروه لشکری هنگام سان با کبر و خود
درورای رود بنگر طرفه کوهی پابجای — کز وقار خود بفرو زیب آنمنظر فزود
رود جوشانست و دارد چشم بر سیمای کوه — کوه خاموش است و دارد گوش بر آوای رود
وآن پل محکم که چون دین و دل مرد خداست — گرد بر گردش درخت و آب دین و دل ربود
بنگر امواج لطیف رود کامد در خروش — همچنان سرگشته ماهی در غم گمگشته رود
رشك این خرم زمین را ازفراز کارگاه — میرود بر دیدگان آسمان هر لحظه دود

رفتن از شهر سپاهان بس دریغ آمد «ادیب»
در چمن نا کرده عیش و از طرب نا برده سود

نوای هیرمند

من آن شط «هیرمند» گریانم — کافسرده دل از فراق ایرانم
ایران وطن منست و من او را — شرمنده مهر و لطف و احسانم
فرزند رشید کشور «دارا» — دلبند عزیز ملك «ساسانم»
خلوتگه عیش «زال» و «رودابه» — عشرتگه ناز «پور دستانم»
کارون و هراز و کرخه و گرگان — بودند و بوند جمله اخوانم
با رود «ارس» که باشدم خواهر — بنگر که چه محکم است پیمانم
جولانگه زورق «فرامرزم» — عشرتگه زاده «نریمانم»
پرورده زادگاه «یعقوبم» — چون «یوسفم» و درون زندانم

روشنگر بزمگاه آبادی / یا چشم و چراغ « زابلستانم »
که دورنمای فرو زیبائی / گه جلوه فزای بزم عمرانم
گه همسفر سکوت و آرامش / گه پی سپر خروش و طغیانم
گاهی چو غزال نرم رفتارم / گاهی چو پلنگ تیز دندانم
آزرده و شرمگین و شیداوش / توفنده و موج خیز و غرانم
تعدیل کن هوای تابنده / سیراب کن زمین عطشانم
خوش زمزمه گاه نغمه پردازی / خوش منظره بهر کاخ و ایوانم
گه جوی صفت بپای سرو و گل / گردیده روان بباغ و بستانم
گه ابر صفت بکام بذر افشان / بارنده بکشتزار دهقانم
چندی است که از جفای افغانها / گردیده بلند بانگ و افغانم
از غفلت دوستان دل آزرده / وز خدمت دشمنان هراسانم
افسرده دل از صبوری ایران / ماتمزده از جفای افغانم
کو از پس قرنها هم آهنگی / کرده است کنون جدا ز اقرانم
صد بار بلب رسید جان زیراك / سد گشته طریق وصل جانانم
بس طعنه زند کنون « فرارودم » / چونانکه«هزار» ورود «هندانم»
آباد ز من دیار بیگانه / وانگه ویران خجسته سامانم
مام وطنم بسرزنش گوید : / شد بر تو حرام ، شیر پستانم
کو دسترسی که پای وی‌بوسم / گویم که نه مستحق حرمانم
نی در خور قهر و خشم و نفرینم / نی درخور بند و حبس وبهتانم
نی ز اهل عشیره طمعکارم / نی یار قبیله غرضرانم
آن نا خلفان که از تو بگسستند / اینگونه گسسته اند شریانم
بی هیچ گناه و جرم وتقصیری / از جور ستمگران بزندانم
بستند بخود سری گذرگاهم / خستند دل از جفای هجرانم
ویرانه نگر کنون «ززیکانم» / مخروبه نگر کنون «سگستانم»
امواج لطیف من بزیر و بم / خوانند بگوش وصف خذلانم
آه از تن دردمند و رنجورم / وای از دل بیقرار و نالانم
آنکس که نشست مرمرا برخوان / بشکست بجابری نمکدانم
آنس که کهین غلام ایران بود / از خواجه برید و کند بنیانم
آن پاك نسیم مهرو همدردی / شد آتش تیز و کرد بریانم
از زحمت همجوار ، غمگینم / در وادی انزجار ، حیرانم
در کشور خارجی کنون از خاك / جز خار فسردگی نرویانم

با غرش موجهای زنجیری — جز سلسلهٔ غضب نجنبانم
یا خانه فکن شوم بیك طغیان — یا خشك کند سموم میزانم
گر جنگ وستیز را کمربندم — یکتن نبود حریف میدانم
سرتاسر سر زمین افغان را — نابود کنم زسیل عدوانم
سیلی سازم روان که یاد آرد — سیل (عرم) و حدوث (طوفانم)
حب الوطن است مر مرا رهبر — زیراك بسی قوی است ایمانم
زیرا که براه خدمت ایران — وجدان و شرف بود گروگانم
ای باد «به‌زنده رود» ما برگو — کاشفته چو شاعر صفاهانم
از فرقت خواهر وبرادر ، شد — خونبار دو چشم گوهرافشانم

بشنو ز (ادیب)وصف‌حال‌من
کو راست خبر ز رازپنهانم

گنج عشق

بی توای نوگل خندان سربستانم نیست — جز دل خونشده و دیده گریانم نیست
ایمه از خود مپسند اینهمه مهجورمرا — که درین تیره شبان طاقت‌هجرانم‌نیست
همچو مهتاب ببام آی و نگردرشب‌هجر — که بجز نقش خیال تو در ایوانم نیست
صبح‌آنروز که امید و خیالم نبود — ای سفر کرده کم از شام‌غریبانم‌نیست
گرچه چون می زصفا طبع‌چوآبست مرا — لیك کس را خبر از آتش پنهانم‌نیست
سر بفرمان عزیزان چکنم گر ننهم ؟ — لحظه‌ای این‌دل سرگشته بفرمانم‌نیست
گنج عشقت بدلم جست نهانگاهی و من — شرمسارم‌که جز این‌کلبه ویرانم نیست
نقد هستی کنم ایثار گلی وقت بهار — غم بی برگی ایام زمستانم نیست
زاشك‌وآهم‌چه‌شکایت‌که‌ترادارم دوست — همره نوحم و اندیشه طوفانم نیست
تن سپارم ببلا در ره امکان وصول — غم جانانم اگر هست غم جانم نیست
گفتم‌ای‌دیده دلش نرم کن‌از گریه بگفت — طاقت کوفتن مشت بسندانم نیست

عشق، بیت‌الغزل‌عهد شبابست(ادیب)
سخنی‌خوشتر ازاین‌درهمه‌دیوانم‌نیست

مفاخره

کیم من ؟ یکی مرد روشن ضمیرم — بروشندلی آفتاب منیرم ۱

بگرمی‌است گفتار،چون پوشش خز / بنرمی است رفتار، همچون‌حریرم
بآزاده مردی ، نجوئی همالم / بپاکیزه خوئی نیابی نظیرم
ز آمیزش بخردان توشه یابم / ز غوغای نامردمان گوشه گیرم
بمعنی کلانم ـ باندام خردم / بنیرو جوانم ـ بتدبیر پیرم
نه بر هیچ گیرنده منت گزارم / نه از هیچ دارنده منت پذیرم
از آنرو بلند است آوازه من / که طبعی است والاچوابرمطیرم
همه سوز ومعناست چون خامه‌و نی / برامش نوایم ، بجنبش صریرم
ز فضل و مناعت چو باشد مقامم / بود برتری ها بمیرو وزیرم
چه پروای میرم بود یا وزیری / که در ملك وارستگی خود امیرم
سزد گر بود طبع بس آتشینم / که در جیب جانست مشك وعبیرم
گهر گر بباید گهر را اصیلم / هنر گر بشاید هنر را بصیرم
که چامه گفتن ، سخنور ادیبم / گه نامه کردن ، هنرور دبیرم
ببزم سخن گستران چون درآیم / گهی مستشارم گهی مستشیرم
نه در قید آز و هوس پای بندم / نه در چنگ دیو رذیلت اسیرم
بملك فضیلت کنم حکمرانی / شهامت نگینم ، صراحت سریرم
گل و لاله در بوستان معانی / نباشد قلیلم که باشد کثیرم
دمد ارغوانها بگلزار طبعم / دمد ضیمرانها بباغ ضمیرم
بدانجا که نبودهنرمال و منصب / بر دیدگان سخت آید حقیرم
براه وطن رهنوردی شجاعم / بمیدان او شهسواری دلیرم
بر خائنان چون کمان خم نگردم / که در چشم اعدای کشور چو تیرم
علم گشته در خیل نام آورانم / که جز راه نهضت نباشد مسیرم
من از کشور شیر دل اردوانم / من از خطه نامور اردشیرم
کنم پیروی مر وطن پروری را / ز (فردوسی) آن اوستاد شهیرم
اگر مستقیم اندرین ره نباشم / چه حاصل ازین عالم مستدیرم
چو هرگز بچیزی نگیرم خطررا / بود در خور طبع کار خطیرم

چه بیم از قضا وقدر چون بگیتی
بود تکیه بر کردگار قدیرم



مهدی آذری

آذر

مهدی آذر یزدی بسال ۱۳۰۱ شمسی در « خرمشاه » حومهٔ یزد در یك خانوادهٔ «جدیدالاسلام» متولد شده ، پدرش حاجی علی‌اکبر رشید مردی مذهبی و متعصب واهل قرآن و دعا و شغلش زراعت بوده که خط نیکو مینوشته و یك دیوان شعر از مناقب و مراثی مذهبی ازخود بیادگار گذاشته جدآذر رشیدنام زردشتی بوده که پیش‌ازمسلمان‌شدنش نیز همین اسم راداشته. وی اکنون در بین زردشتیان یزد اقوامی دارد و باین‌نسب نیز افتخار میکندزیراعقیده دارد که نجیب‌ترین افراد جامعهٔ ماهمینانندکه از همه‌مردم‌روزگار حسابی‌تر زندگی میکنند و درسراسرجهان درمیان این ایرانیان خالص و اصیل‌حتی‌برای نمونه یك قاتل ، یك روسپی ، یك متکدی یا یك خائن بملك وملت نمیتوان پیداکرد .

تحصیلات آذر یزدی فقط در رشتهٔ عربی و مذهبی است زیرا پدرش عقیده داشت که مدارس جدید اخلاق را فاسد میکنداما برخلاف آرزوی پدر او نتوانست یك‌آخوند تمام عیار باشد و پس از اینکه از حصن‌حصین چندکتاب معین و محدود رهائی‌یافت‌وراه مطالعهٔ آزاد را پیداکرد اززیربار عمامه خارج شد و بکارپرداخت و بجای عدم وسیلهٔ تحصیل رسمی تا میتوانست کتاب خواند.چون اهل‌کار است هرگز نتوانسته است درهیچ انجمن ادب یا حزب یا دسته ای وقتی‌بگذارند و دوشغل مطلوبش حرفهٔ عکاسی وکار کتاب است .

اولین شعر چاپ شده اش از سال ۱۳۲۰ در گلهای رنگـا رنگ دیـده میشود (دوست من ، شماره ۲۶) از سال ۱۳۲۳ مقیم تهران است ، برخی از اشعار سیاسی و فکاهیش در سال ۱۳۲٤ روزنامه‌آشفته بامضای الف مفرد ، تماشاچی و غیره چاپ شده از تالیفاتش چندکتاب‌راناشرین بااسامی « بی‌مسمائی» منتشر کرده‌اند ،کتاب«خودآموز عکاسی» آذر در۱۳۳۲ بوسیله‌بنگاه مطبوعاتی‌آذرانتشاریافت واین‌کتاب ویرا به حرفهٔ عکاسی‌کشید و با اینکه در اتحادیه عکاسان تهران عضویت دارد باز مقیم عالم‌کتاب و مطبوعات‌است .از کتابهای دیگر وی « خود آموز شطرنج » و «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» چاپ‌امیرکبیرو «لبخند» چاپ معرفت منتشرشده وآثار دیگرش از جمله «فرهنگ لغات و اصطلاحات محلی یزد» هنوزچاپ نشده است .

وی درعکاسی ماهر است درشطرنج‌دست دارد ، عربی را درموقع‌طلبگی‌آموخته

وانگلیسی را پیش خود فراگرفته درغلط گیری‌وامورچاپ کتاب تخصص دارد از اشعار اودومنظومهٔ «بابای‌من» و «نوروزنامه» دواثرمفصل انتقادی‌است که‌انتخاب بردار نیست ویکجا باید چاپ شود وی درزمینه‌هاوموضوعات‌مختلف آثاری‌دارد بجزغزل‌وچندنمونه‌از اشعار اوست:

راه راست

بمجلسی که در او وصف راستان میرفت — معاندی ز شنیدن بگفتگو برخاست
که روزگار سیاه است وکار د هرتباه — طریق راستی از خلق خواستن بیجاست
درین‌زمانه‌هرآنکس که‌راست بودودرست — درست ملعبهٔ کجروان بی پرواست
متاع راستی از کس به نیم جو نخرند — که‌رایج همه آفاق‌نقد کذب وریاست
حدیث نیکی و پاکی و مردمی چکنیم — کنون که قامت پاکان ز باررنج‌دوتاست
ز راه راست در این روزگار کج‌رفتار — کسی که بهره ز آسایشی گرفت کجاست
بحال خلق اگر بنگری توانی دید — که هرکه‌پاکتر اوپاکترز برك ونواست
مرا پدر همه آئین راستی ورزید — ولی بخانه‌اش امروز فقر خانه خداست
رفیق من همه بدکرد وجامه دارد نو — رفیق دیگرم آن نیکمرد کهنه قباست
فلان که مرد خدا بود گشت خانه‌نشین — فلان که اهل دغا بود شهر را مولاست
اگر حسابی درکارراستی و کجی است — چگونه است که بدرا همیشه کام‌رواست
ازآن طریق که خوش میرود چرا نرویم — که میروند دگرها و غبن ما پیداست
وگر رهی ز حقیقت بعافیت گذرد — نصیب نیك وبد اینگونه بیحساب‌چراست
همیشه وعظ و نصیحت شنیده ایم ولیك — کجاست پاسخ سنجیده گوش من بشماست



جواب گفت بدو پیر مجلس ازسرمهر — که گفتگوی‌توزیباست لیك‌جمله‌خطاست
ترا خطا نشمردم که لب فرو بندم — مجال بحث فراخ است اگرکسی‌شنواست
بروزگار نشاید نهاد بار گناه — که روزگار نه تنها بعهد ماوشماست
همیشه تاکه جهان بود روزگاری بود — من و توایم که از روزگارمان‌غوغاست
بجای آنکه سپاریم راه خیر و صلاح — زمانه از پی خود کامگی بهانهٔ ماست
اگر هرآنچه صلاح است پندباشدوخشك — همانکه پند دهی طفل خویش را بیجاست
چگونه گوئی فرزند را که درس بخوان — مگرنه بازی و بیکارگیش ذوق نماست
نه هرچه وعظ ونصیحت کنند بی‌سببی‌است — که پندها همه حاصل ز کار تجربه‌هاست
بسا ملالت کان پایهٔ جلالت تو است — بسا جلالت چون بنگری ملالت زاست

هنوز تا همگان راز حکمت آموزند ... بسی مضایقه درکار و مشکلات بپاست
بود که پردهٔ غفلت ز پیش برخیزد ... جهان بداند کز راستی قرین صفاست
بساکسا که تواش نیکروز میدانی ... بخانهٔ دلش آتشفشان رنج و بلاست
بدیده نیز مکن داوری که ظاهر خلق ... نه رهنمای حقیقت نه رهنمون خفاست
نه هر که آیهٔ ایمان زبر کند مؤمن ... نه هر که جامهٔ دانش بتن کند داناست
نه هر که خلعت نوپوشد آدمی خوشبخت ... نه هرچه کاخ بلند است آشیان وفاست
توراز دان ضمایر نه ای چه میدانی ... که مغز تیره کجا قلب آفتاب کجاست
زگنج و خواسته بس روشنی پدید آید ... ولی چه سودیکی راکه جان‌ودل‌عمیاست
ز نیك خوردن و پوشیدن آفتی نرسد ... برای آنکه بر آئین مردمی پویاست
ولی ز جور وجفا کس خط امان نگرفت ... فسرده گردد آن گل که ریشه‌اش بی‌پاست
به تیز هوشی چشم خرد توان دانست ... که از کجی نتوان هیچ رستگاری‌خواست
دروغ را بدروغی کسی قبول نکرد ... مگر دوروزی کزمکروحیله راست‌نماست
بنا درستی هیچ آدمی جمال نیافت ... مگر بنام درستی دمی خودی آراست
بسر فرازی و آزادگی کسی نرسید ... که پیش خلق زنامردمی همی‌رسواست
درون خانهٔ ناپاکی آرمیدن نیست ... که در جماعت ناپاك هر تنی تنهاست
دو راهزن را بر خویش اعتمادی نیست ... ور این نباشد گیتی پراز فریب وریاست
بپایه ای چو یکی‌خشت کج فتدعیب است ... وگر سراسر کج بود پایه‌ناپایاست
تو بدتوانی کردن که دیگران نکنند ... وگر تمامی بد کرد روزگار سیاست
تو مفت دانی خوردن که خلق کار کند ... چو خلق جمله شودمفت‌خوارجمله گداست
گرفتم آنکه ندانند قدر نیکی را ... نیاز نیست در آنجا که عقل راهنماست
کس ار درستی‌وپاکی نخواست گو نخرد ... طلابخاك توان ریخت لیك بازطلاست
یکی نیافته مقدار آدمیت را ... چه جای جستن‌ازاوکیمیای قدر و بهاست
مثل زنیم بدینسان وگرنه در همه حال ... همان‌که بدکند او نیز نیك را جویاست
شرابخواره بترسد ز هم پیالهٔ خویش ... همان دروغزن از همزبان‌خود بجفاست
فراغ خاطر از آن خانه رخت بربندد ... که‌مکروخدعه‌ونیرنگ‌وغدرراماوی‌است
دو روزه‌جلوهٔ بدکار را قیاس مگیر ... که پول‌قلب اگر هست‌عاقبت رسواست
اگر کسی‌شتری مرده یافت مرداری‌است ... نه‌گوشت‌یافت‌که مرگوشت‌رابهاپیداست
وگر ز باغ کسی میوه خورد طراری ... جزای اوست کزاقرارآن بشرم وحیاست
حساب نیك و بداین است ورکسی نشنید ... همان بس است که قسام عافیت بیناست
حقیقتی است که حق‌پاسدار عافیت است ... نصیب نیك وبد از عافیت‌درست‌وسزاست

خوشی نیابد آن کز کجی خوشی طلبد | که تشنگی بسراب ای رفیق نتوان کاست

درست گفت که گفت آنکه‌راستی راستی
که رستگاری با راستی همی همتاست

وفا

یکی دل فرو بسته دربای عشق | بمعشوق برداشت دست نیاز
بگوشش فرو خواند تاریخ درد | که تا کی توان داشتن سوزوساز
فرامش کنند از همه هست و نیست | کسان را چو از در درآید تبی
مرا سالها آرزوی تو سوخت | بقهرت فرامش نکردم شبی
بسود تو ای بس زیان خواستم | که‌سررایگان است‌دربای دوست
تو نشناسی ای دوست قدر مرا | که من مغزم آن دیگران جمله پوست

چوحاصل‌شد اورا بیکروزکام
ز معشوق دیگر نیاورد نام!

یکی سر فرو هشته درجیب مکر | بیاری رسید از قضا چربدست
بدو گرمی و نرمی از حد فزود | ارادت نمود و مؤدب نشست
از او گوش کرد آنچه بد گفت‌و نیك | بدوچرب گفت آنچه‌اوداشت دوست
ز عیبش زبان بست و دامن گشود | که گردوست‌یاری کند خوی اوست
شنیدم رفیق وفا جوی را | که سر رشته‌ای داشت اورا سپرد
بهر صورتی یاربی در گرفت | بهر حیلتی کاری از پیش برد

چو در دست دید آستین مراد
ز همپیشه دیگر نیاورد یاد!

میان راه هر دوستی را پلی است | کزین‌سو نیاز است‌ازآنسو وفاست
اگر دل ببوی وفا میدهی | ببین آن پل نیمه‌ره در کجاست
وفانیست نامش در اینسوی پل | نیاز است‌اگرجمله شهداست‌وشیر
وگر بیم تنهائیت رهزن است | رها کن ره آزمایش مگیر
من این آزمون را بسی جسته ام | دل من دل تجربت دیده ایست
اثر نیست در کار گفتار خام | گراینت اثر داشت سنجیده‌ایست

وفا یکدلیهای بعد از پل است
وگر کس‌جزاین‌داشت باورخل‌است

کتاب

ای کتاب ای رخت زجانان به / سر تو داشتن ز سامان به
با تو بودن و گر به‌زندان‌است / از گلستان بی تو زندان به
عشق توگرچه دردسرزای‌است / درد دلبند تو ز درمان به
راز تو گرچه سر بکفر زند / جستن راز تو ز ایمان به
گرهمه حشر با تومحشر غم / غمت از دوستان نادان به
ور همه بخت یار تو پژمان / با وصال تو بخت پژمان به
ای وفا و صفا و دانش تو / از هر آموزگار فرزان به
همنشینان تو گزینانند / همنشین بودن گزینان به
کس نشد درزمانه واقف راز
تا نشد با کتابها دمساز
مونسی اهل نام و اهل کرم / در صفاصاف و در وفا محکم
هرکجا خواهی اوترا همراه / هرکجا گوئی او ترا همدم
هرکه راندش سلام دید و رضا / هرکه‌خواندش بلی شنید ونعم
کس نبوده‌است ازین‌طریق به‌رنج / کس‌ندیده‌است ازین رفیق‌ستم
هرکه همراز اوست تنهااوست / با گزینان رازدان محرم
کانچه دانا زنکته های بدیع / دیدو دانست در همه عالم
داشت در لوح خاطرش محفوظ / تا بتألیف خویش کرد رقم
گنج ارباب دانش است کتاب / لوح محفوظ اهل بینش هم
وانکه دانش درآستین‌دارد
گر همه کافراست دین‌دارد
گر تو را جز کتاب یاری نیست / به از این در زمانه کاری نیست
خاطرت خوش که هردم از سخنیت / بر دل از یار خویش باری نیست
تیرگیها در آشنائیهاست / وندر این آشنا غباری نیست
گل هردوست خار دارد نیز / مگراین طرفه را که خاری نیست
دوستدار کتاب را سهل است / اگرش نیز دوستداری نیست
دانش ازاین بجوی ورامش از این / که جز این راه استواری نیست
همچنان کز بزرك ناموران / جز کتاب ایچ یادگاری نیست
همنشینی به از کتاب به دهر / معتقد شو که نیست ، آری نیست
هرکسی ازکسی بفریاداست
و آشنای کتاب آزاد است

هان بیندیش تاضرر نکنی
وقت ارزنده را هدر نکنی
تادهدست با کتاب بجوش
عمرخود را بیاوه سر نکنی
گردوروزاز کتاب گیری بهر
هردم اندیشهٔ دگر نکنی
جز بسوی کتاب ره نبری
جز بخواندن‌شبی‌سحر نکنی
هرچه‌خواهی ازوخبر پرسی
هرچه‌پرسی ازاوحذر نکنی
از بدو نیك حادثات خطیر
جمله بینی ولی خطر نکنی
بحرو بر را بنزد خود طلبی
سفر دور بحرو بر نکنی
به ازین عافیت کجا یابی
دوستی باکتاب اگر نکنی

ورنخواندکتاب ، اهل طلب
ازکجا ره برد بعلم و ادب

راستی را اگر کتاب نبود
علم جز نقش روی‌آب‌نبود
تاکسی‌مال بیدریغ نداشت
کسب‌دانش‌براوصواب‌نبود
برهزاران‌هزار مشکل خلق
وقت‌پرسش‌یکی‌جواب نبود
جز خواص از هزارمردیکی
در شمار کسی حساب نبود
ادب و علم انحصاری بود
شهر بینش‌گشوده‌باب نبود
شرق از غرب بیخبر میماند
غرب از شرق کامیاب‌نبود
ناز دانا گزاف و بیحد بود
راز معنی چو آفتاب نبود
مردم از درد جهل میمردند
هوس علم جز سراب نبود

وینك‌ازهرچه«زید» میداند
«عمرو»هم‌درکتاب‌میخواند

گفت همصحبتی ز اهل نظر
سخن از حد بی کتاب مبر
بهتر از خواندن بسی خبراست
لحظه ای در کنار اهل خبر
گفتم ای‌دوست این قیاس مکن
راز آن‌دیگر است واین‌دیگر
گر هنر جز چنان نمی جستند
کیمیا بود داستان هنر
یار دانا بهر کسی نرسد
جز پسر نیست همنشین پدر
آن‌یکی‌راواین هزاران راست
آن‌گل‌است این چوعطرجان‌پرور
گر دهد دست آن و این باهم
پس ارادت بیار و نفع ببر
ورنه بس در کتاب باید جست
هر چه دانا از آن نهاده اثر

دیگراینجا بودعدالت وداد
هرکه‌شاگردشدکتاب‌استاد

اهل بینش بزرگوار ازوست — پایهٔ‌دانش‌استوار ، از اوست
جمله آئین انبیا و رسل — در جهان مانده‌پایدار،ازاوست
نام شاهان رفته‌گر باقی است — در همه دور روزگار،ازاوست
تن اهل‌سخن که نیست‌شده‌است — هرچه‌زوهست‌آشکار، ازاوست
از گزینان بسی نمانده اثر — وربسی مانده برقرار،ازاوست
در حکیمان روزگار نگر — جمله را عقد افتخار ، ازاوست
هر نویسنده نام از او دارد — هرچه‌گوینده نامدار ،ازاوست
وآنچه یاد گذشته باید کرد — بهرآینده یادگار ، از اوست

آن یکی رای خوددراین بنگاشت
وین‌یکی‌علم خویش‌ازآن برداشت

ای خوشا وقت آشنای کتاب — حبذا روی دلگشای کتاب
خوشدل آنکس که گوشه‌ای‌دارد — در میان دل از برای کتاب
آنکه قدر کتاب میداند — نگزیند طلا بجای کتاب
حکمت و معرفت عطا یابد — هرکه کوبد در سرای‌کتاب
گر بزرگیت باید ای فرزند — بشنو این رای رهنمای کتاب
«ره‌چنان‌رو که‌رهروان رفتند» — در پی دانش از قفای کتاب
هرچه میجوئی از کتاب بجوی — تا ببینی که هست لای کتاب
وینهمه بهره ای زبسیاری است — نه ثنائی چنان سزای کتاب

وصف او صدچنین صفادارد
هرچه گوئی هنوز جا دارد

«همنشینی به از کتاب مخواه — که مصاحب بود گه و بیگاه»
راحت افزای جان و دیده‌ودل — رونق افزای‌شهر و ملك‌وسپاه
خرمی بخش مردم هنری — روشنی بخش خاطر آگاه
یکسخن با سفیه و دانشمند — یکزبان با گدا و شاهنشاه
ای بسا از سپید بختی رنگ — زیر این نقش نقطه‌های‌سیاه
با وجودش بپای پرچم علم — بی وجودش همه علوم تباه
رو نتابد از آن مگر نادان — ره نگیرد جزاین مگر گمراه
یار دانا کتاب باید و بس — یك سخن گفتم و سخن‌کوتاه

خواهی این پند پربها بشنو
ورنه راهی‌جزاین‌بگیرو برو



محمدعلی اسلامی

اسلامی

دکتر محمدعلی اسلامی «ندوشن» که امروز شاعر و نویسنده‌ای توانا و در جمع سخندانان سرشناس است بسال ۱۳۰۴ شمسی در «ندوشن» نزدیك یزد بدنیا آمده ، تحصیلات ابتدائی خود را در یزد شروع کرده و از سال سوم دبیرستان برای ادامهٔ تحصیل بتهران آمده پس از گرفتن لیسانس از دانشکده حقوق رخت بربسته و راه دیار مغرب پیش گرفته و پس از پنج سال اقامت در فرانسه و انگلستان با گذراندن دوره دکترای حقوق بین‌الملل از دانشگاه پاریس بسال ۱۳۳٤ بایران بازگشته و اکنون در وزارت دادگستری اشتغال بکار دارد .

ما چند قطعه از اشعار اسلامی را از دوستان یزدیش بدست آوردیم که از آثار دورهٔ تحصیل وی در یزد است و خود آنها را ضبط نکرده است اما نخستین شعرهای وی که «اسلامی شاعر» را بهمه شناساند و در سال ۱۳۲۷ در مجلهٔ سخن چاپ شد «نامهٔ وداع» و «شب آخر» بود که همهٔ جرائد ادبی آنرا نقل کردند و بارها در مجلات ادبی و تذکره‌های اروپائی که دربارهٔ شعر معاصر ایران نوشته شده بزبان فرانسه و انگلیسی ترجمه شده‌است، وقطعاً درمیان خوانندگان این کتاب کسانی که این دو قطعه شعر زیبا و دلفریب را از بر داشته باشند هستند ، و وی پس از آن گاهی ، یعنی هر گاه که سخنی داشت و بایستی شعر باشد شعری سرود وجز در اینهنگامها نوشتن را ترجیح داد . اینست که شعر اسلامی کم و در شمار بهترین آثار منظوم شیوا و رسا و درست و سالم معاصر است .

بیشتر اشعار اسلامی از زمانی است که وی هنوز بفرنگ نرفته بود . مجموعه اشعارش بنام گناه درسال ۱۳۲۰ چاپ شد اما اشعار دیگری که بعداً در اروپا سروده است و در آخر کتاب «چشمه» (مجموعهٔ شعر اسلامی چاپ ۱۳۳۵) دیده میشود از قید قافیه آزاد است و اغلب برخی از اصول متداول شعر فارسی را که قبلا بدان مقید بوده بمسامحه گرفته است. اما پس از مراجعت از اروپا گویا تقریباً دفتر شعر خود را بسته و بجای آن «مینویسد» .

دکتر اسلامی در نگارش داستانهای کوتاه نیز هنرمندی چیره دست است اما نوولهای وی که برخی از آنها در مجلات پیام نو وسخن چاپ شده هنوز بصورت کتابی تدوین نشده است. در ترجمه از آثار خارجی نیز چند اثر از دکتر اسلامی منتشر شده که از انجمله است: «پیروزی آینده دمکراسی» اثری نیمه فلسفی و نیمه سیاسی از توماس مان و دیگر «قطعاتی از رومئو ژولیت» شکسپیر که در مجلهٔ یغما انتشار یافت و همچنین ترجمه خاطرات ایزنهاور در جنگ دوم که روزنامهٔ کیهان آنرا انتشار داد .

.دکتر اسلامی اکنون کارهای متعددی درزمینهٔ تحقیق ادبی و نگارش و ترجمه دردست دارد که یکی از آنها تحقیقی انتقادی وعمیق برروی منظومهٔ ویس ورامین گرگانی است و قسمتی از آن درمجلهٔ سخن انتشاریافت . اما دربارهٔ شعر نباید منتظر بود که بزودی شعر تازه‌ای از «ندوشن» دستگیرشود زیراچنین بنظرمیرسد که اخیراً شررا برای بیان منظور خود وسیع‌تر ورساتر یافته . و در یکی ازمقالات خود نوشته است : « ... بنظرمن شعر امروزفارسی بمرحلهٔ بن‌بستی رسیده است و بیش از دوراه برای آن نیست : یا باید نابغهٔ بزرگی پیدا شود وآنرا از بن‌بست بیرون آورد ویاآنکه وضع موجود اینقدرادامه یابد که دیگرمردم ملول شوند وازخواندن شعرسر باززنند ...».

اینک چند قطعه ازآثارمنظوم دکتراسلامی نقل‌از کتاب «چشمه» :

گناه

مائیم وماو نیست مگرخلوت بزرگ — من‌صید بازوان‌تو دراین شب نیاز
وینگونه هردوتافته‌ازدرد بوسه ها — جزدردچیست‌حاصل آغوشهای باز

☆☆☆

اشك تودانه‌دانه ز مژگان‌من‌چکد — امید من زبانه کشد ازنگاه تو
خواب توو نگاه‌توآید بچشم من — اندوه من بر آید همراه آه تو

☆☆☆

این سینهٔ تو و سر ناهوشیار من — این صافی برهنهٔ سرشار بیدریغ
اینچشمه‌سارسینه‌واینچشمه‌سارعطر — این‌جوی‌اشکها چودم برق‌زای تیغ

☆☆☆

وین‌ابرزلف‌واله‌وحیران‌وسرگران — پیچان وناشکیبا لرزان ودادخواه
ریزنده بردوشانه چو سیلاب آرزو — خیزنده ازدوبازو چون شعلهٔ گناه

☆☆☆

واینك‌من‌اوفتاده بر آن‌سینه‌مست‌وار — مینوشم آن زلال گدازان مردگیر
میلرزم ازشگفتی این حظ دردناك — مینالم از گرانی این درد دلپذیر

☆☆☆

چشمی که بسته ناشده‌عمری بانتظار — اکنون به‌لای‌لای دل‌تورود بخواب
دربوی‌جادوی‌توبرؤیای رنك‌رنك — در رنك صافی تو بدریای ماهتاب

☆☆☆

توای غزال‌تشنه مرا بسته‌ای به بند — من ای‌تن رمنده ترا بسته‌ام بخویش

پویان بکوهسار تمنا نهاده سر — تومیروی به پیش و مرا میکشی به پیش

☆☆☆

پیغامهای بوسه و پیوندهای لب — دستان رازدار و نفسهای بیقرار
شرم نگاه وجوهر اندام و بوی زلف — واغوش کار دیدهٔ مرد گناهکار

☆☆☆

مائیم وما واین شب ژرف یگانه شب — رفتند و میروند بسی روزگار ها
دردا که زین جوانی ناپارسا نماند — جز یادگار روز و شب انتظار ها

☆☆☆

هان ای تن برهنه بیا تا گنه کنیم — این حلقهٔ دو بازوی پیچنده تنگتر
یکلحظه ایندوروح گداز نده پرشرار — وین بوسهٔ بزرگ دمی پر درنگتر

بدوستان تهرانم

تا بدین روز نیاموخته بودم — ناله از دوری یاران و دیاران
تا بدین شهر نه بشناخته بودم — قدر همدردی اندوهگساران

☆☆☆

چشم من مانده براهست ونه امید — که حریفی ز در من بدر آید
چشم من مانده براهست ونه پیغام — از رهی دور مرا بیخبر آید

☆☆☆

همه تنهائی و تنهائی و دوری — هیچ سو همرهی ومرد رهی نیست
در خرابات گنه خانهٔ حافظ — آوخ امروزفروغ گنهی نیست

☆☆☆

یاد حسرت زدهٔ مادر و خواهر — درسرم پیچید چون مار گریزان
وه دراین شهر چه ژرفست ودلاویز — یاد یاران و رفیقان و عزیزان

☆☆☆

تا بکی گفتن وازخویش نگفتن — تا بکی بودن و بادوست نبودن
کو یکی تا بدلش راز سپردن — کویکی تا سخن ازدرد شنودن

☆☆☆

ز چه بگسیختم از یار ودیاران — کس نمیداند و من نیز ندانم

ز چه آواره بدنبال دلی مست   کس نمیگوید و من نیز نگویم

✲✲✲

واینك اینجاوهمه انده و تاری   ابر گرینده و بوئی ز گل گور
باد سودا زده و ناز بهاران   مرد تنها و نگاهی بره دور

شیراز–۱۳۲۹

عطش مادرزاد

میشتابم کو بکو منزل بمنزل   سالها پرسان وپرسان میشتابم
میسپارم ره بره صحرا بصحرا   تا مگر آن چشمهٔ گمگشته یابم

✲✲✲

میروم تنها براه بیکرانه   دل نهاده بر پیام باد بیمار
درهوای چشمه‌ای رخشنده چون رشك   بر امید چشمه‌ای رقصنده چون مار

✲✲✲

میدوم آسیمه سر لرزان وغران   چون پلنك زخمگین بر کوهساران
تشنگی درمن بخون آلوده دامن   تشنگی درمن بزهر آغشته دندان

✲✲✲

این من ودر کوه استسقا گدازان   این من وپیچان ززخم جاودانه
هرچه گردم تشنه‌ای نبود که گیرم   زو نشانی از زلال بی نشانه

✲✲✲

سر بسر کشور سراب اندر سرا بست   کوه گرد نکش بقیرا ندوده دامن
دشت برق افکن چو تیغ آبدیده   مردسر گردان به که سر داده شیون

✲✲✲

روح سر گردان و آغوش گنهکار   اندرون پر نیاز و بانك خاموش
عقدهٔ جوشان و امید رمنده   شعلهٔ رقصان و یاد نا فراموش

✲✲✲

دوستان گمگشته‌ای دارم بجائی   چشمه‌ای درسینه‌اش چون خون مهتاب
تشنه‌ام آبی علاج درد خواهم   باید آیادررگ اوجویم این آب

شیراز–۱۳۲۹

بدرود

اگر ببریدم از شیراز پیوند مرا پیچیده بر پا حلقه‌ای موی
هنوزم .میبرد خاطر بدانجای هنوزم میکشد خاطر بدانسوی

☆☆☆

هنوز اندیشه گیردگاه وبیگاه ره شهر پیام و ناز و سوگند
فراز آرد چو خیزد باد شیراز مرازان سینه عطری آرزومند

☆☆☆

مرا واینك سفردرپیش وبرراه خیال رهزنی بگشوده آغوش
ز زلفی حلقه‌ای چون مار بیمار زقلبی ناله‌ای پیچیده درگوش

☆☆☆

مراخود یادگاری مانده برجای نه دیدار و نه معیاد و نه پیغام
نه تدبیر گناهی در دم روز نه آوائی ز پائی در دل شام

☆☆☆

نهادم رو براهی دور و هیهات تو را کی میتوانم باز دیدن
کجا بالای باریکت درآغوش کجا زنجیر بازویت بگردن

☆☆☆

سفر گیرم کنون کشور بکشور سپارم دورودوراین‌راه وبیراه
نگاه چشم شیرینت بدنبال
نسیم زلف حیرانت بهمراه

تهران–۱۳۲۹

بوی

تو سفر کردی وبوی تو هنوز در گریبان من آویخته است
خانه خالی شد و خاموشی سرد سرب در سینهٔ من ریخته است

☆☆☆

نیست جز گرمی خاکستر باد برف میبارد با نرمی و ناز
تو سفر کردی و بوی تو هنوز
میرود از درو می‌آید باز

لندن–۱۹۵۵

شب آخر

شب آخر دوان دوان رفتم		تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمك زدم بدر انگشت		کردم از خواب ناز بیدارش

✿✿✿

شب مهتابی غم انگیزی		ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی سرود و اندکی دلکش		باد پائیز در وزیدن بود

✿✿✿

آمد آسیمه سر برون ز اطاق		لرز لرزان و مست و برهنه پا
گفت با ناله و ار آوائی		راستی وای رفتن است ترا

✿✿✿

مانده‌عریان برون‌زجامه خواب		آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان		از دم باد سرد میلرزید

✿✿✿

اشك گردنده حلقه بسته بچشم		شرم برگونه‌های سوزانش
تنگ در گردنم حمایل کرد		نا گهان بازوان عریانش

✿✿✿

لحظه‌ای‌چندخیره ماند وخموش		نگه خویش بر نگاهم بست
آه دیدم که آن نگه میگفت :		رشتهٔ وصل ما گسست گسست

✿✿✿

گفتمش نازنین : خدا حافظ		لیك اوخیره ماند و هیچ‌نگفت
موجی ازگیسوان خود بگشود		وندران ومهر و درد را بنهفت

✿✿✿

چهره‌ای روی چهره‌ای افتاد		تپش هر دودل فزونتر شد
بازوانی فشرد و کرد رها
اشکی افتاد وگونه‌ای‌ترشد

مرداد–۱۳۲۷

دریچهٔ روز

تو نه‌تنها چراغ روز منی		تو پیالهٔ لبا لب از آبی
تودوچشم لبا لب ازخوابی		نم نم ابر دلفروز منی

✰✰✰

تو غروب خوش بدون شبی برگهای نرفته بر بادی
عهد های نرفته از یادی تو سلام میانهٔ دولبی

✰✰✰

من وآغوش این دریچهٔ ناز تا بگیرم تورا زپنجهٔ باد
تا نشانم ترا بدامن یاد من وآغوش این دریچهٔ ناز

✰✰✰

دست بگشا ز گاهوارهٔ من تازچشمان من گریزد خواب
آب بفشان بچهرهٔ من آب . . . .

✰✰✰

تو خروش منی و شور منی من‌همان‌لرزه‌های‌موی توام
باد لغزند بر گلوی توام آرزوی بلند دور منی

✰✰✰

چون پیام امید وارانست
آنچه درهایهای باران‌است

پاریس ـ ژوئیه ۱۹۵۳



دکتر محمود افشار

افشار

دکتر محمود افشار که درعالم ادب وسیاست هردواز نامداران زمان ماست ، بسال ۱۳۱۳ قمری درشهر یزد زاده شد ، پدرش حاج محمد صادق افشار، بازرگان نامدار و گرامی ومرد زمان خود بود وخانواده افشاراز خاندانهای بزرگ ومشهوراین ناحیه‌است که بگواهی تاریخ عالم آرای عباسی چند تن ازسرداران افشاردردورهٔ پادشاهی شاه طهماسب وشاه عباس بزرگ درشهر یزد حاکم ووالی بوده‌اند ومحله‌ای نیز به‌افرادافشار اختصاص داشته است .

چون صاحب ترجمه درسن‌سیزده سالگی مادرخودرااز‌دست داده بود برای‌تحصیل نزدعمویش آقای‌افشار بهنداعزام شدواین‌شخص که‌سالیان‌درازریاست‌انجمن ایرانیان مقیم بمبئی بااوبود در آن شهرشهرتی بنیکی داشت ونسبت‌بترویج وتعمیم زبان وادبیات‌فارسی درهندوستان کوششهای‌فراوان‌داشت‌چنانکه‌غالباً نمایندگی نشرمجله‌های کاوه و ایرانشهر وفرنگستان چاپ آلمان درهند درآن مجله‌ها بنام وی نوشته شده است.

افشاردرهند مقدمات علوم‌جدیدوزبان انگلیسی رافراگرفت وپس ازسه‌سال‌بتهران آمدودرمدرسهٔ‌علوم سیاسی بتحصیل پرداخت اماشوق تحصیلات‌عالی اورا باروپا کشانیده ودرسویس ازدانشکده علوم سیاسی درجهٔ دکترا دریافت کرد. چون ایام اقامت وی در اروپا مقارن باختم جنگ بین‌الملل اول بود وموضوع قرارداد۱۹۱۹مطرح میشد شوق وطنخواهی اورا برآن داشت که درجراید سویس مقالاتی دردفاع ازحقوق ایران بنویسد وهمچنین مقالاتی دربارهٔ‌زبان فارسی وایران ازوی درجرائد سویس بیادگارمانده‌است .

وی پس ازبپایان رساندن دوره دکترای علوم سیاسی بایران بازگشت وباشوقی سرشار بفعالیت آغاز کرد . مجله «آینده» را انتشارداد ودرمدرسه علوم سیاسی تاریخ دیپلماسی ایران را تدریس‌میکرد ومدتی نیز بتدریس درمدرسهٔ نظام اشتغال داشت سپس بریاست مدرسهٔ عالی تجارت که تازه تأسیس شده بود انتخاب شد واساس مدرسهٔ مزبور را پی‌ریزی کرد بعدها مدتی دروزارت دارائی خدمت کرد وسپس بعدلیه منتقل شد وسمت مستشاری دیوان کشور را یافت وآخرین شغل دولتی وی معاونت وزارت فرهنگ بود و پس ازآن ازخدمات دولتی کناره گرفت .

مجله آینده درزمان‌انتشارخود شهرت بسیاریافت ویکی ازمهمترین مجلاتی است که درایران انتشاریافته است. عمدهٔ شهرت واهمیت آن بواسطهٔ مقالات سیاسی آن بود که بقلم

خود دکترافشارنوشته میشد وچون برای اولین بارمقالات سیاسی مغزدارعمیق ازطرف مردی که تحصیل‌علم سیاست راکرده بود انتشارمییافت فوق‌العاده طرف توجه بودوهنوز که‌هنوز است آن مقالات حکم سند متقن قابل‌استنادی را دارد ومیتوان گفت که در زبان فارسی‌چنان مقالاتی‌شاید نوشته نشده باشد.

مجله آینده دروهلهٔ اول ۲٤ شماره دردوسال انتشاریافت وازسال ۱۳۲۲ نیز ۱٦ شماره از آن نشر گردید. آثار دیگری که از دکترافشار بطبع رسیده عبارتست از: کتاب «سیاست اروپا درایران» که بسال ۱۹۲۱ درآلمان چاپ شده (La Politipue Euroneinpe en Perse) و مقالات متعدد وی که در جراید ایران وستاره جهان و شفق‌سرخ وشیرکوه ودیگرروزنامه‌های سال‌های ۱۳۰۳ - ۱۳۰٦ درایران منتشرشده و «تاریخچهٔ سیاست‌روسیه درایران» که بتوالی در مجلهٔ آینده طبع شده وسایر تألیفات و همچنین دیوان اشعار دکتر افشار که‌هنوز بطبع نرسیده است. فرزند برومند دکتر افشار «ایرج افشار» که تربیت‌یافتهٔ این خاندان ادب و سیاست است نیز ازکسانی است که در کارفرهنگ ومطبوعات ایران‌مصدر خدمات‌عدیده وصاحب‌تألیفات باارزش‌است وتاکنون بیش‌ازبیست کتاب مهم بااهتمام وی‌چاپ شده واکنون نشریهٔ‌مهم « فرهنگ ایران زمین » رامنتشرمیکند وریاست کتابخانه دانشکده‌حقوق را نیز بعهده دارد

اشعاردکترمحمودافشارهمه‌درحدکمال زیبائی‌وفصاحت‌ودرشماربهترین آثار منظوم معاصر است وآنچه دراین کتاب‌ملاحظه میشوداز‌مجله آینده نقل‌شده‌است.

«ونگن» و «زن جوان» (۱)

ونگن تو گوئی آنکه بهشتی است‌درزمین
وآن کاخ و باغ‌وسبزه و گلزار و حور عین

با جلوه وجمال طبیعی « زن جوان »
چون سرو در برابرش استاده بر زمین

از کاج وسرو دامن کهسار سبز رنگ
و ز سبزه کوهپایه چو فرش زمردین

این کوه سبز دامن و این قلهٔ سپید
سرو است اگر که سرو نهد ماه بر جبین

گودالهای برف ودر آن تخته‌های یخ
فیروزه فام همچو در انگشتری نگین

راهی ز آهن از کمر کوه میرود
چونـان حمـایلی و کمربند آهنین

وین آبشارها که بریزد فرو ز کوه
چون گیسوی نگار همه تاب وموج وچین

بر جلوه و جمال طبیعت فزوده است
چونان‌که زلف بررخ آن یار مه جبین

وان جویبـارهـا بلب مرغزارهـا
بر سبزه هاست حاشیه‌ها از در ثمین

(۱) Wengen اسم‌ییلاقی درکوهستانهای سویس‌در پای کوه‌معروف یونگ‌فرو Jungfrau که بزبان‌آلمانی بمعنی «زن‌جوان» میباشدواقع است‌واز بهترین ییلاق‌سویس میباشد.

خورشید صبحدم چو درخشد به تیغ کوه
ما نا که تیغ نقره او میشود زرین
وانگه که درغروب بر او افتد آفتاب
گلگون شود چو چهرهٔ دلدار نازنین
گاهی که خشمناك شود این «زن جوان»
بهمن فرو فرستد از . قله بر زمین
که ابر از اوبر آید و بارد بمرغزار
چندان که بیش گریدی آن بیش خندد این
این کوهسار خرم واین باغ وبوستان
خرم کند ز دیدن خود خاطر حزین . . .



از خاك و کوه بهره برد ملت سویس
چون دولتش وظیفه شناس است ودور بین
ایران خوش است وملت این کشور ست خوب
افسوس نیست در بر اودولتی چنین !
هر کس در این مکان دلش از خرمی خوشست
« افشار » همچنان زخیال وطن غمین!

عفت

اندرز بدختران

پرده زنهار میفکن زرخ چون قمرت
تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنك
چون تو کس نیست که مانند کنم بر دگرت
این لطافت که توداری نه دگر کس دارد
درزی طبع[1] بریده است لباسی ببرت
غازه[2] برروی مکن، وسمه برابروی مکش
که تو خوبی نتوان ساخت ازین خوبترت
بذله بسیار مگو با دهن کوچك خویش
ترسم ارزان بشود گفتهٔ همچون شکرت
رقص باهر کس وهر جای مکن، میترسم
نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
همه جا پای منه، رام مشو، باده منوش
وای از آن لحظه که ازخویش نباشد خبرت
کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر
بخیابان و ببازار اگر افتد گذرت
بتماشای زر و زیور پا سست مکن
که هوسها بدل افتد زنگار و نظرت
پس نگهدار نظر را و نگهدار هوس
که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
چونکه از بهر زر وزیور باید زر وسیم
بیم آنست که عصمت رود از بهر زرت
بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست
خودتودانی، چه بگویم من ازین بیشترت

بازهم عفت!

(پس از برداشتن حجاب)

روی زیبای تو ای ماه که رشك قمر است
خوب درپرده واز پرده برون خوبتر است!

(۱) خیاط طبیعت (۲) سرخاب

قرص خورشید سزا نیست اگر گویم من / عکسی از روی تو در جام فلك جلوه گر است.
ماه دوهفته بتقلید تو در جلوه گری / گاه در ابر نهان باشد و گاهی بدر است.
«چادرشب» زسر افکندی وروشن شدچشم، / باش تاصبح بر آید که هنوز این سحر است!
تو بدین سان که بسر گیسوی زرین بستی / خلق حیران که بود زلف تو یا تاج زر است!
غنچه بودی بمثل درپس صد برگ نهان، / چون شدی باز، گل از رشك تو پژمرده براست.
تاتو بی‌پرده دهان را بسخن بگشودی / قند وشکر را در شهر بهائی دگر است!
ازخس وخار جماعت چه بگویم؟ که بباغ، / ای بسا گل که نسیم سحرش پرده دراست.
پرده بر داشتی از روی و نمی‌بینم من / کز کژی بر رخ زیبای تو کس را نظر است؛
همچو خورشید برویت نبود تاب نظر، / که حیا داری وز آزرم تو تیره بصر است.
بشناعت کسی افکند گرت تیر نگاه / شرم وعفت بمیان تو ودشمن سپر است.
و ربخیره نگران گشت برویت زان بیش / نگه خشم تو برچشم عدو نیشتر است.
پرده از چهره گرفتی مفکن پردهٔ شرم! / که عفاف تو دراین پرده بسی بیشتر است.
بگشودند ترا بال وپر ای طائر حسن، / تند پرواز مکن کافت پروانه پر است!
مرغکی تازه‌رها چون شود از بند قفس / طعمهٔ باز ز مرغان دیگر زودتر است.
جزوهر جمع شدن نیست برازندهٔ زن / شمع هر بزم شدن سوختن خشك وتر است!
بشنو از سعدی شیراز که در کام خرد / دودهٔ خامه اوخوبتر از نیشکر است:
«آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ور نه همان جانور است»
گوهر عشق بهر عاشق وفاسق منما، / «عشقبازی دگر و نفس پرستی دیگر است»
سخن سعدی را لذت دیگر باشد، / «همه گویند سخن، گفتن سعدی دگر است»
پند افشار بیاموز و بپرهیز از می / باده را لذت یکساعت وعمری ضرر است!
زینتی نیست به از زیور عصمت بزنان، / عفت زن تو ندانی که چه زیبا گهر است!
پاس کشور را بایست چو مردان دلیر: / هرزنی را که پسر زاد بزرگش هنر است[1]
دختری را که جز آرایش خود سودا نیست / چون درختی است که رعناست ولی بی‌ثمر است.
خلق دریا، تو مسافر و پدر کشتی‌بان: / ناخدارا، بخدا! گوی که دریا خطر است.
مادر از حالت دختر خبرش بیش بود، / بیشتر لیك ز اسرار جهان بی خبر است،
پس اگر دختری افتاد براه کج وبد / بیش از مادر ناپخته، گناه پدر است.

اندرین مرحله پر خطر آن باشد مرد
که زن ودختر خودرا بجهان راهبر است.

۱ اشاره بشعر منسوب بفردوسی است که فرماید، (زنان را همین بس بود يك هنر نشینند وزایند شیران نر) ولی او فرموده همین يك هنر آنهارا بس است ومن عرض کرده‌ام این هنر بزرگی میباشد و برای مقصود مقدسی که حفظ وطن است.

شیراز

من لانهٔ بلبلان خوش آوازم — شیرازم و جایگاه اهل رازم
جمعی ز سخنوران با دانش وفر — ازمن نازند و من بدیشان نازم
بس شاعر پرورانده در دامانم — حافظ نوشیده شیر از پستانم
سعدی بنوشته هرورق بستانش — درسایه سرو و کاجی از بستانم
گر نغمهٔ بلبلان من گوش کنید — گر بادهٔ خلر مرا نوش کنید
باشد که کنید شادی پیش زیاد — شاید که غم‌زمان فراموش کنید

✿✿✿

تاسرو هنوز در چمن آزاد است — تاسبزه کنار آب رکنا باداست
تاازسخن‌سعدی وحافظ یاداست — شیراز هماره خرم وآباداست
شیراز! همیشه‌خرم وخندان باش! — شیراز!همیشه رونق‌ایران باش!

شیراز! تو دانشکدهٔ ایرانی،
ای دارالعلم زنده جاویدان باش!

دو نارنج

دو نارنجم آورده بودند روزی — یك از بوستان دیگر از دلستانم
یکی را بصدگونه‌اندوه ومحنت — بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز و با نازنینی — فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم — یکی با دل خود یکی با زبانم
نهادم یکی را ببالای میزی — یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پراکنده عطری وشوری وشوقی — یکی در مشامم یکی در روانم
یکی رانه بویم نه در دست‌گیرم — دمی نیز نبود نگاهی برآنم
یکی راز شوقی که دارم ببویش — از ایندست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج همرنگ و همبو — چه فرقست آخر ندانم ، ندانم
که‌یکرافزونست‌هم رنگ‌وهمبو — به پیش مشامم بر دیدگانم
بپرسیدم احوال هریك از آندو — که گویند از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول — که من ناز پروردهٔ بوستانم
دگر گفت من نیز آیم ز بستان — وگر بیشتر زین بجوئی نشانم

مرا چیده زانجای‌دستی که‌دانی
فرستادهٔ دست آن دلستانم



معینی کرمانشاهی (امید)

امید

رحیم معینی کرمانشاهی متخلص به‌امید فرزند کریم معینی (سالار معظم) نوادهٔ معین الرعایا بسال ۱۳۰۱ شمسی درشهرستان کرمانشاه دریك خانوادهٔ مشهور ومتشخص بجهان آمده است. برخلاف‌عادت ورسوم قدیمی خانوادهٔ خود که‌درشرایط دیگراجتماعی زندگی میکردند وشاید هیچگونه ارتباطی با مجامع هنری نداشتند درسن۱۲سالگی با اشتیاق فراوان برای ترسیم صحنه‌های مختلف زندگی وصورت‌سازی قلم بدست گـرفت اما ازآنجاکه بایستی سردرطریق سودائی دیگر نهد ازنقاشی‌چهره‌های بی‌زبان‌به‌ترسیم تابلوهای‌گویا گرائید وشاعرشد.

رحیم‌معینی کرمانشاهی اکنون یکی‌ازمشهورترین گویندگانی است که درهر کوی وبرزن این کشورمیشناسندش . بیش ازسه‌سال نیست که نام‌وی برسرزبانها افتاده‌واین ازموقعی بود که تصانیف پرمغزعرفانی وشورانگیزی را دردهان‌گرم خوانندگان طراز اول رادیوتهران جای داد وحقایق سربستهٔ زندگی را باآهنگهای موسیقی بهم‌آمیخت‌و سبك تصنیف را ازصورت بیجان«گل من دل‌من» بیرون‌آورد.

تصنیف‌معروف «لالهٔ‌صحرائی» که‌عید نوروزسال ۱۳۳۵در رادیوتهران بین‌شصت تصنیف سروده شده برندهٔ مسابقه شناخته‌شد نوید این امراست .

ازاین بحث‌که بگذریم غزلیات دلپذیراین شاعرکه همه دارای مضامین و قوافی جدیدی است شور وحال تازه‌ای دارد که‌آمیخته با معانی عرفانی ومانند همان تصانیف زبان حال شوریده دلان میباشد. امتیازآثاروی اینست‌که مضامین نوی درسبك‌هندی با شوروحال سبك عراقی بهم‌آمیخته وغزلیاتش را تشکیل میدهد. وازاشعاراوست:

بی‌اعتنا

ازشرف‌شدکزصدف‌گوهرجداافتاده‌است — گندم از عزت بکام آسیا افتاده است
سرخ‌روچون مس‌مشو محتاج‌مسگرمیشوی — زرز زردی بی‌نیاز از کیمیا افتاده است
برتری جوئی سر تعظیم میساید بخاك — سایه از افتادگی بی اعتنا افتاده است
شهوت دنیا پرستی برق عالمسوز شد — آتش اندر خرمن خلق خدا افتاده است
بی‌خرد با عیب جوئی خود فروشی میکند — شیخ جاهل با عبا عالم نما افتاده است
طوق قمری‌رنگ‌خون اوست‌گردگردنش — بر سر ما هر بلا از آشنا افتاده است

هرچه میگوئی همان‌باش ای اسیرزندگی واعظ از منبر بدامان ریا افتاده است
حاسد از مهر و محبتهای ما گستاخ شد بره از نرمی بخوان اغنیا افتاده است
در میان بی هنر ها میکشم. رنج هنر گنج در ویرانه افتاد و بجا افتاده است
هرچه شب تاریکتر تابنده تر باشد سهیل از حسادت برزبانها نام ما افتاده است
هرکه دارد حرص کسب زور و زرغیراز «امید»
همت عالی بمور بی نوا افتاده است

هلال‌محرم

پروردهٔ عذاب و جگر گوشهٔ غمم مفهوم درد و رنجم و معنای ماتمم
همخوابهٔ سرشکم وهم نالهٔ سه‌تار بیگانهٔ حبیبم و بیگانه محرمم
همدرد(شهریارم) وهم‌صحبت کتاب گنج‌نهان شعرم و دیوان برهمم
نخجیرخورده تیراسیرم به‌بندعشق صید دریده سینهٔ صیاد همدمم
شوریده‌سرچومرغ‌شبم‌هرشب‌وسحر ازاشك‌وخون‌چولاله برخ‌غرق‌شبنمم
آشفته تر ز بلبل‌گم‌کرده گلشنم ژولیده تر ز حافظ دستار درهمم
مات وپریده‌رنك‌چومهتاب‌پشت‌ابر غمگین ودلشکن چو هلال محرمم
افتاده حال‌وپیشرو ورزمجوی‌عمر بردوش‌آرزوی چو بشکسته پرچمم
با این‌همه تمکن‌غم بازهم امید
سوزم بآتش دل ومحتاج‌مرهمم

سکوت نگاه

سوختم‌درشوره‌زارعمرچون‌خودرو گیاهی ناله‌ای هم نیست تا سوداکنم باسوزآهی
نیستم افسرده خاطرهیچ ازاین‌افتاده‌پائی صد هزاران روی داردچرخ‌باچرخ‌کلاهی
ابررحمت‌گو ببارد تا بنوشد جرعه آبی ساقهٔ خشك گیاهی تشنه کام بیگناهی
من کیم جویای مهری ازدل نامهربانی من چه‌هستم هالهٔ محوجمال روی ماهی
من چه‌ام شمع‌شب افروزی‌بکوی بیوفائی مشعل خودسوزی وتاسرنبرده شامگاهی
من کیم در سایهٔ غم آرمیده خسته صیدی بال وپر بسته اسیر و بندی بخت سیاهی
مومکن آشفته آخر بسته جان من بموئی مگسلان پیوند بسته کوه صبر من بکاهی
یاسخن‌بامن بگوتاخوش‌کنم‌دل رابحرفی یا نوازش کن دلم‌را با نگاه گاهگاهی
هیچ میدانی چها میدانم ازچشم خموشت رازها خواند دل‌من ازسکوت هرنگاهی

جز صفای خاطرخودمن ندارم خصم جانی — جزمحبت درجهان‌هرگز نکردم اشتباهی
داروی دردم توداری ناامید از در مرانم
ای بقربان توجان دردمند من الهی

همسایه

یکی داستان بشنو از روز گار — از ین با خرد پیر آموزگار
درختی کهن با نهالی جوان — چنین گفت کای شاخهٔ ناتوان
تو با چند برگی که داری ببر — ز گلگشت گیتی چه داری خبر
کنار منت خود نمائی ز چیست — سرا پات بیش‌از یکی شاخه نیست
بهاری مگر بیشتر دیده ای — از آنهم ندانم چه فهمیده ای
نسیمی ملایم چو جنبد ز جای — تو نو رسته با سر درآئی‌ز پای
دوصد سال گشت جهان دیده ام — ز خود سایه ها گسترانیده ام
بسی خسته در سایه ام آرمید — بسا عشق در پای من شد پدید
کنارم هزاران بساط طرب — زهر دسته گسترده شد روزوشب
چه شبها که میعاد گه بوده ام — چه اسرار دلها که بشنوده ام
گهی قهر دیدم گهی آشتی — ز دلداد گان هر چه پنداشتی
بهر شاخه ام بسته صد لانه شد — دهان در دهان عمرم افسانه شد
بجسمم بجا مانده در روز گار — ز هر رهگذاری یکی یاد گار
یکی یاد بود وصالش نوشت — کس دیگری‌شرح حالش نوشت
سرا پام با نوك مقراض تیز — از این یادگاران بشد ریز ریز
شبی خفت اینجا یکی پیر مرد — سحر گاه بر پیکرم ثبت کرد
« به پیری رسیدم باین کهنه دیر — جوانی کجا ئی که‌یادت بخیر»
همین چشمه ساری که پای منست — گواهی بر این کبر پای منست
نظر کرده‌ام خوانده‌اند اهل راز — بپایم فروزند شمع نیاز
بشاخم ببندند بند دخیل — برای شفا رهروانی علیل
کنون ای نهال جوان باز گوی — چه فهمیده‌ای‌زین جهان‌دو روی
چه‌بیهوده زحمت دهی خویش را — نظر کن دمی هم‌ز خود بیش‌را
مرا هست تا این برازندگی — چه حقی ترا تا کنی زندگی

☆☆☆

چوبشنید آن سر زنشهای سخت — نهال جوان‌زان کهن پی درخت

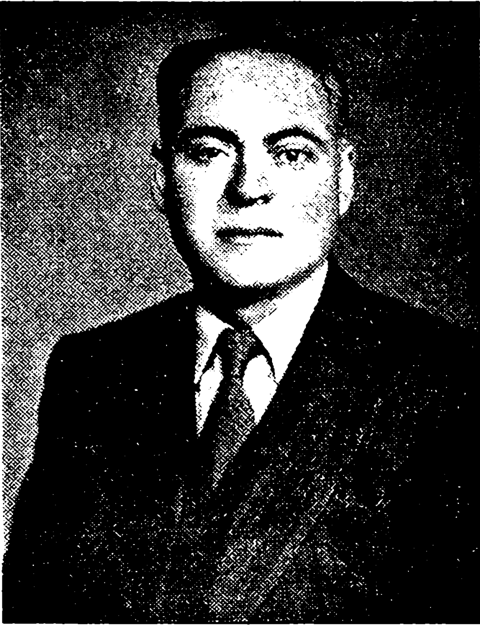
بر آشفت کای از عدم بی خبر
چرا هستی اینگونه کوته نظر
چرا اینقدر خود پرستی کنی
تو بالا بلند از چه پستی کنی
جهاندیده ای خویشتن دار باش
بکوچکترانت کم آزار باش
گرفتم که بادی ز جایم بکند
زبونیم دید و ز پایم بکند
زمانه بکام ستم پیشه ای
چه بر خاك افکنده بی ریشه ای
سبکبارم از اوفتادن چه باك
بآزادگی سر نهم روی خاك
سری کو اسیر تعلق بود
گرفتار رنج و تملق بود
بدام حوادث که خوشحالتر
تذروی که باشد سبکبالتر
اگر پشت این پرده رازی نبود
بعرفان و حکمت نیازی نبود
ز حکم خدائی چنین رومتاب
من وتو زیك چشمه خوردیم آب
تو از قدرت خود بپا نیستی
بنائی تو صاحب بنا نیستی
وجود من از شاخه‌ای بیش نیست
اگر بشکند جای تشویش نیست
کنار تو چندی اگر زیستم
گیاه طفیلی که من نیستم
نگویم که همپایه ات بوده‌ام
زمانی که همسایه ات بوده‌ام
همینت نشان فرو مایگی
که نشناختی قدر همسایگی



سخنهای او چون باین جا رسید
بحسرت زدل آه سردی کشید
در آندم بناگاه طوفان گرفت
طبیعت بخود رنگ طغیان گرفت
یکی تکه‌ای ابر مأمور شد
نمایان بزور آوران زور شد
به پیچید فریاد رعدی بکوه
بوحشت وحوش آمد ازهر گروه
ز رگبار تند و گریزنده ای
بهر گوشه بگریخت جنبنده ای
روان شد زکهسار سیلی مهیب
چو دیوی دوان برفراز ونشیب
بغلطید وهی سنگ برسنگ کوفت
بسرهای نخوت سر جنگ کوفت
چنان با درختان مغرور کرد
که سر پنجهٔ پیل با مور کرد
درخت کهن بر سر رهگذار
نه تاب قرار و نه پای فرار
قضایش بر افروخت فانوس مرگ
بگوش آمدش بانگ ناقوس مرگ
نهال جوان هی خم وراست شد
نه بر او فزون ونه ز و کاست شد
بلطف وبنرمی از آن ورطه جست
درخت کهنسال از بن شکست
خداوند چوب بجا میزند
بهر جا زند بیصدا میزند

مرد هنر

پای دیوار خیابان منوچهری بود پیر بشکسته قدی موی سر وریش سپید
ژنده‌ای کوشده ازوصله‌چونقش‌شطرنج بتن افکنده ودم بسته زهر گفت و شنید
میدویدش چو جوان خون بسر گونهٔ پیر گرمتر از تن هر عاشق دلخسته تنش
شاهد زنده‌ای از عزت طبع بشری بود پیدا ز پس پارگی پیرهنش
بود سرمت ولی نی ز شراب اشراف از مئی کو زکف ساقی ایام گرفت
شکوه میکرد ولی نی ز جفای معشوق ز اجتماعی که ره از اینهمه ناکام گرفت
از سر و صورت ظاهر بنظر میآمد هیچ جز یك سر پر شور ندارد بجهان
بشگفتم چه به پیرانه سرش بود که باز زنده میداشت بدل‌شوق هوسهای‌جوان
شاید از داغ جوانی بطرب آمده بود که چنین بر سر زانوی هوس میرقصید
آنچنان پنجه بیك کهنه‌سه تاری‌میکوفت که سر چنگ نکیسا بسر چنگ کشید
پنجه آنقدرقوی داشت که‌هرمایه نواخت تار ومضراب فکند از کف تاکستانی
زآنطرف همچونئی‌نالهٔ جانسوز ازنای سر همیداد بیك لهجهٔ گرجستانی
بهم‌آمیخته بد این دوغم انگیز آهنگ بدل رهگذران وه که چه شوری میکرد
دم عیسای مسیح اینهمه اعجاز نداشت که سر انگشت مسیحائی عوری میکرد
ز دلش ناله همی خاست ولیکن نگهش هر کجا درپی صاحب دل دیگر میگشت
غافل ازشور دل رهگذری چون من بود باز هم زمرمه میکرد وپی شرمیگشت
هنری‌داشت‌دراین جامعه‌جرمش این‌بود کاش‌چون بی‌هنران رنج‌هنر کمترداشت
کاش مانند دگر مردم عادی ز هنر درس‌هوچیگری آن مردهنر ازبرداشت
آنزمان جای یکی پشت بنائی نمناك تکیه بر صندلی و میز امارت زده بود
آنزمان با همه سازی بطرب میآمد همه آهنگ بمضراب مهارت زده بود
آنطرف‌تر دوقدم شیخ گدائی بر دوش یك عباپاره‌فکنده است وبکف‌قرآنی
آیهٔ انکر الاصوات قرائت میکرد تا در آرد شکمی را ز عزای نانی
چه کس‌این‌شیوه‌ات آموخت که‌قرآن کریم مایهٔ دست شود بهر تکدی ای شیخ
که طرفدار چنین جهل وفسادی باشد که کند اینهمه برخلق تعدی ای شیخ
بخدا مکتب اسلام نخستین درسش کاردر جامعه وحفظ حقوق بشری‌است
ذلت وننگ بر آنکس که بتن آسائی در پی تقویت مکتب‌کوته نظری‌است



امین میرهادی

امین

امین‌میرهادی فرزند سیدمحمدعلی‌متولد۱۲۸۷تهران ، تحصیلات‌ابتدائی‌ومتوسطهٔ خود را درتهران بپایان‌رساند وواردداراالمعلمین‌عالی(دانشسرایعالی) گردید بسال۱۳۱۱ پس‌ازاخذلیسانس‌درعلوم طبیعی‌واردخدمت فرهنگی شده و تابحال بتدریس علوم طبیعی اشتغال‌دارد .

تألیفات او بیشتردرعلوم طبیعی است وشامل یکدوره کتابهای جانورشناسی ،گیاه شناسی، زمین شناسی ، فیزیولوژی حیوانی ونباتی وتکامل تدریجی موجودات وهمچنین یکدوره کامل‌نقشه‌های طبیعی که مشتمل‌برقریب۴۰قطعه نقشهٔ دیواری‌رنگین‌است‌میباشد.

امین کتابهای دیگری‌نیزبنام فورمولرریاضی‌واطلس‌طبیعی وشجره وانساب‌سادات واردین بری تألیف کرد و قریب پنجسال نیز روزنامهٔ جهان فردا را می‌نگاشت . امین میرهادی دارای نشانهای متعدد ملی وفرهنگی وسیاسی‌وپرورش افکار میباشدکه‌بپاس خدمات فرهنگی‌وتألیفات وابرازلیاقت ازطرف وزارت فرهنك دریافت‌کرده است . وی با اینکه در علوم طبیعی‌جزء معلمین طراز اول فرهنگ میباشد چون علاقهٔ خاصی بعالم ادبیات داشته صاحب اشعاری‌است که کمتردرمجامع‌ادبی‌شنیده شده‌وازمجموع آثارمنظوم ایشان فقط منتخب‌کوچکی‌ازغزلیات که بیشتردرزمینهٔ توحید واخلاق سروده شده طبع و نشرشده است . اینك‌چند اثرازاشعارامین :

غزل

دل از فراق جمال تو زار و غمگین است — وصال روی تو نیز آرزوی دیرین است
بگلستان اگر از روی مهر بر گذری — نثار بر قدمت یاس و ناز و نسرین است
شده است کام من خسته‌دل ز هجران تلخ — بیا که وصل تو مانند شهد شیرین است
هرآنکه محو تماشای روی ماه توگشت — گمان مدار که اورا دگر دل ودین است
مقیم کوی تو شد هر که در سراسر عمر — اسیر زلف پریشان و ساق سیمین است
دراین دو روزه نصیبم نگشته نعمت عشق — که عشق نعمتی از روزگـار پیشین است

بیا و خاطر افسردهٔ امین دریاب
که در بهشت برین بی توزاروغمگین‌است

طلعت جانان

رنجها بر دلم از دورهٔ هجران آمد تا بسر سایهٔ آن سرو خرامان آمد
شکوه‌ها بود مرا درغم بی مهری یار که چها برسرم از بازی دوران آمد
گله ها داشتم از دوری ایام وصال شکر لله که شب هجر بپایان آمد
شد مرادم ز پی رنج فراوان حاصل خنده ها بر لبم از دیدهٔ گریان آمد
چهرهٔ روشن اورونق این محفل گشت بشب تیرهٔ ما آن مه تابان آمد
قلب افسردهٔ مایافت ازاین مژده نشاط غم دل رفت چو آن دلبر خندان آمد
مرغ اقبال بکاشانهٔ ما رو آورد فر شهباز تو بر ساعد سلطان آمد
مژدهٔ روشنی دیده به یعقوب دمید که کنون یوسف گمگشته بکنعان آمد
دارم از کوکبهٔ بخت بسی شکروسپاس که زیارتگه دل طلعت جانان آمد
دوستان صحبت شیرین دهنان لطف خداست بر لب خضر نبی چشمهٔ حیوان آمد
باده آرید که چون میگذرد فصل بهار موسم گردش باغ و گل و بستان آمد
تا گل روی تو بشگفت به گلزاروجود
بلبل طبع امین شاد و غزلخوان آمد

اگر بکوی وصال تو من مکان گیرم زمین رها کنم و راه آسمان گیرم
بفرق من اگر ازمهر خویش پای نهی بافتخار مکان فرق فرقدان گیرم
براه وصل تو از هستی جهان گذرم بعشق روی مهت جان دهم که جان گیرم
جفا اگر رسد از سوی تو بجان طلبم ره توطی کنم و دامن از جهان گیرم
پی نگاه گل روی تو بباغ وجود بشاخسار نهال تو آشیان گیرم
حدیث عشق که افسانه ایست بی مانند بکس نگویم اگرازتومن نشان گیرم
اگر بمدرسه راهم دهند همچو امین
ز پند پیر خرد دولت جوان گیرم

نور خدا

دوستان تا بچمن باد صبا می‌گذرد بشتابید کـه دوران صفا می‌گذرد
باده آریـد و می لعل بساغر فکنید حیف ازعمر که درراه خطا می‌گذرد
آنچه از بازی ایام کشید این دل ریش غم عشق است چگویم که چها می‌گذرد
فصل عیداست و بهارست وزمان طربست شاهد باغ بصد فر هما می‌گذرد
سخن زاهد خودخواه مگیرید بگوش که دراوحیله‌ونیرنگ‌وریا می‌گذرد

دست بردر گهت آریم شبی را تاصبح　　زپی وصل که اوقات دعا می‌گذرد
تشنهٔ وصل تو و غرقهٔ این بحر شدیم　　بکه گوئیم که آب از سر ما می‌گذرد
همه‌جا نور رخت جلوه نماید بضمیر　　راستی بر دل ما نور خدا می‌گذرد
قلب آگاه امین آگه از این نکته نشد
زکجا آمد و آخر بکجا می‌گذرد

بهتر که ...

سرگشته و وامانده وزار وتنها　　افتاده بچنگ گرگ اندرصحرا
یا در دهن ببر گرفتن ماوا　　بهتر که بنزد ابلهان گیری جا

بیدار و خواب

عشق آمدو گشت‌خانهٔ‌عقل خراب　　زدآتش تفرقه بجمع احباب
بیدار شدآن آتش بنهفته دل　　آسایش‌وصبر وهوش‌رفتند بخواب

جزای ما

این‌تیرگی‌جهان زفعل‌من‌وتست　　وین‌سوختن‌نهان‌زفعل‌من وتست
در جهل گرفتار و نداریم خبر　　کاین‌شورش آسمان‌زفعل‌من‌وتست



اوستا

اوستا

محمدرضا رحمانی که درشعر «اوستا» تخلص میکند از گویندگان پراستعدادیست که جلوهٔ آثارش بیش از شهرت ومحبوبیتی است که تاکنون از آن برخوردارست.

وی بسال ۱۳۰۶ شمسی در بروجرد متولدشده. دورهٔ ابتدائی راهمانجا فراگرفته و تحصیلات خودرادر تهران ادامه داده واز دانشکده ادبیات در رشتهٔ فلسفه فارغ التحصیل گردیده است.

اوستا بانشان دادن قدرت بیان وقریحهٔ سرشار خود ازسال پنجم ابتدائی بتشویق معلمین خود بسرودن شعر پرداخته اما چون بیشتر بقصیده سرائی متمایل است وآثارش از نوع اشعار متداول سنگین تر است کمتر آنها را برای انتشار بمطبوعات سپرده است و بشهادت آثاری که ازوی دیده شده است وی ازشعرائی است که میتواند با اساتید نامی شعر فارسی همگامی کند.

سبك اوستا ازنظرقالب بشیوهٔ شعرای خراسانی وبیشتر پیرو ناصر خسرو، خاقانی ومسعودسعد میباشدودر اندیشه‌های شاعرانه‌اش غالباً دقایق فلسفی وتفکرات حکیمانه را می‌پروراند وبفلسفه نسبی نزدیك میشود. وی معتقد است که «یك هنرمند باید فرزند زمان خود باشد واگر احیاناً خود نیازمندیهای زیادی از نظر مادی ندارد بایدآنقدر روحیهٔ حساس وتأثیر پذیر داشته باشد که دردها ونیازمندیهای اکثریت مردم رادرك کند وآینهٔ گویای رنج وشادی مردم زمان باشد!»

چون مجموعهٔ اشعار اوستا هنوز بصورت کتاب طبع نشده دو قطعه از آثار او که در اینجا نقل میشود اشعاریست که بهنگام تدوین کتاب برای ما دستیاب بود:

در آغوش پندار

شب است وياد يار بی‌وفای من ... چواهرمن بهم فشرده نای من
پر ازستاره دامن سپهر وشب ... غمی ز شور ناله و نوای من
بحال من گریست بدسگال من ... بروز من نشست آشنای من
نشسته ام بانتظار تا مگر ... خبر رسد ز یار دلربای من
الا کجاست مونس دلم کزو ... بجان رسید درد جانگزای من

کجاست آنکه هردم از فراق او   بنالم و بگویم «ای خدای من»
پدید گوئی از سواد شامگه   مگر شد آن نگار مه لقای من
بروی من دو چشم سرمه سای او   بروی او نگاه بی بهای من
بخنده چون فرشتگان گشود لب   که این من و جمال جانفزای من
همی برید راه و ز قفای او   همی خزید پیکر دو تای من
همی رسید چون نسیم صبحدم   بگوش کوه و دشت ناله‌های من
همی بموج در شتافت وز پیش   در اختیار من نبود پای من
چو پرچم سفینه گاه صاعقه   بدست باد موج زن قبای من
زیربنان سرخ گونه آستر   بخود گرفته چون شفق ردای من
عیان شکوه هولناك اهرمن   ز تابش چراغ رهنمای من
جهان بهر دو دیده‌ام سیاه و شب   چو مادری نشسته در عزای من
شتاب من چو گام کند پوی او   درنگ او چو رنج دیرپای من
چه نقشها زدم بخاطر و نشد   یکی جمال یار بی وفای من
چه کرده‌ام بجز وفا بجای او   که او کند بجز وفا بجای من
گواه او نگاه دلربای او   گواه من سرشک دردزای من
بدوستی که جان کنم نثار او   گر آرزوی او بود فنای من
هزار جان اگر دهم روا بود   برای آنکه تب کند برای من
مرا ز یاد بردی و بهر کسی   چه شد که مهربان شدی سوای من
بسا ستایشا دریغ کز تو شد   خلاف رای و طبع خود ستای من
جوانی بخون نشسته شکوه گر   که بیهنر کجاست خونبهای من
برآب شد هماره درهوای او   هرآنچه نقش مهر زد هوای من
ستم ز روز گار دیده ام بسی   زدست ظلم روزگار وای من
خراب شد سرای من ، خدا کند   سرای او خراب، چون سرای من
خلاف همتم اگر چه از خطا   زمانه کرد خون دل غذای من
غبار بند کی کجا همی رسد   بدامن سر سپهر سای من
ازان گلم بخون دل سرشته شد   که جای آب خورده خون گیای من
بجای چاره‌ای طبیب از کرم   بهل که درد من بود دوای من
گنه نکرده‌ام بجرم این گنه   کنون زمانه میدهد سزای من

✲✲✲

اگر چنان فکنده‌ام پی سخن   که سر بچرخ سایدی بنای من

بفن چامه گستری هر آینه — توئی تو «ای بهار» اوستای من
بزیر خاك خفته‌ای که خاك تو — همی بود بدیده توتیای من
سرودم این چکامه تا بیان کند
ز تیره روزگار من بجای من

یاداو

بدلها چنان آن دل آرا نشیند — که پروانه بر روی گلها نشیند
چو ناهید زی بزم کیوان خرامد — قمر در کنار ثریا نشیند
دل من بیاد تو تا مهربان شب، — همه شب، بذکر خدایا نشیند
پناه دام باش کاین مرغ خسته — چو کشتی نیابد بدریا نشیند
چو از شعلهٔ غم سرا پا بسوزد — بخون جگر هم سرا پا نشیند
مرا دل نه کمتر بود از کبوتر
کجا دانه‌ای بیند آنجا نشیند



احمد بهمنیار

بهمنیار

استاد بهمنیار از رجال بزرگ علم وادب ایران امروز است که درشعر «دهقان» تخلص اوست .

احمد بهمنیار بسال ۱۲۶۲ شمسی در کرمان متولد شد ، پدرش مرحوم آقامحمدعلی از دانشمندان نامی و درعصرخود باستادی درفنون ادب وعلوم معقول ومنقول و تخصص درفنون ریاضی وساختن آلات وادوات نجومی مشهورودرعلوم ادبی وفقه وریاضیات صاحب تصنیف وتألیف بوده است . بهمنیار تحصیلات خود را نزد پدردانشمند خود آغاز کرد وبزودی درعلوم متداول عصرازفنون ادب فارسی وعربی وفقه واصول وفلسفه وریاضیات سرآمد اقران خویش گردید درضمن تحصیل زبانهای ترکی اسلامبولی وانگلیسی را نیزفرا گرفته ودراین دو رشته نیزدارای تألیفات و تحقیقاتی است .

بهمنیاردرآغاز نهضت مشروطه طلبی ایران بمبارزات سیاسی پرداخت در ۱۲۸۹ درکرمان روزنامه دهقان رامنتشرساخت وبراثرآن با عده‌ای ازآزادیخواهان به فارس تبعید ودرشیراز محبوس شدند . در۱۲۹۶ از شیرازبتهران آمده با قبول شغل دولتی از طرف وزارت دارائی بمأموریت خراسان رفت ، در۱۳۰۱ بازدست بروزنامه‌نگاری زدو روزنامهٔ «فکرآزادی»را درمشهدمنتشرساخت که چندی هم بسال ۱۳۰۳ همین روزنامه در تهران انتشاریافت . در ۱۳۰۶ ازطرف وزارت فرهنگ بریاست دارالمعلمین تبریز انتخاب گردید و پس از یکسال بتهران مراجعت نموده در تشکیلات داوری بکارمندی دادگستری انتخاب وبسمت وکالت عمومی مأمورقزوین و همدان شد سپس بسال ۱۳۰۸ بوزارت فرهنگ منتقل ودردبیرستان‌های تهران بتدریس ادبیات‌فارسی وعربی ومنطق و فلسفهٔ قدیم وجدید مشغول شد در۱۳۱۰ در دانشسرایعالی بتدریس پرداخت و در۱۳۱۳ بتدریس دردانشکدهٔ معقول ومنقول تعیین شد ودر۱۳۱۵ ازطرف شورای عالی دانشگاه باستادی درادبیات‌فارسی‌وعربی‌شناخته‌شد وتا ۱۳۳۵ سال‌وفاتش بتدریس دردانشکده‌های ادبیات ومعقول ومنقول اشتغال داشت .

استاد بهمنیار بسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوستهٔ فرهنگستان ایران و در۱۳۳۳ بعضویت وریاست انجمن تألیف وترجمه که ازمؤسسات دانشگاهی است انتخاب شد از تألیفات و آثاراستاد بهمنیار: تحفهٔ احمدیه در شرح الفیهٔ ابن‌مالك در دوجلد چاپ کرمان ۱۳۳۰ قمری ـ تصحیح و تحشیه منشأت محمدبن مؤید بغدادی موسوم بـه‌التوسل الی‌الترسل ـ

۱۳۱۵ تهران ، تصحیح تاریخ بیهق تألیف علی بن‌زید بیهقی - ۱۳۱۷ تهران ، تصحیح اسرارالتوحید -۱۳۱۳ تهران ، « رسالهٔ املای فارسی » خطابهٔ ورود به فرهنگستان منتشرشده است . علاوه ازاینهااستاد بهمنیاردرتألیف بسیاری از کتب درسی وزارتی نیز مشارکت داشته وچندکتاب درسی نیزازجمله منتخب اسرارالتوحید برای مدارس فراهم کرده و تألیفات چاپ نشدهٔ وی نیزمتجاوز از بیست مجلد در زمینه تحقیقات‌ادبی وعلمی است اما آثارمنظوم‌استاد بهمنیار نیزهمه درشمار بهترین‌اشعارامروزو هرقطعه ازاشعارش درجای خود نمونهٔ پرارزشی درزمینه‌های مختلف شعرفارسی است - چون‌مجموعهٔ اشعار بهمنیارچاپ نشده وانتخاب مقدورنیست چند قطعه که دردست بودنقل میشود :

قصیده بث‌الشکوی

مرا جان بفرسوداز این‌زندگانی — که دروی ندیدم دمی شادمانی
چه شادی توان یافت درآن حیاتی — که برجان کند بارتنگش گرانی
حیاتی سراسر همه رنج و اندوه — محیطش محاط هوان و توانی
حیاتی که از وی نیابد تمتع — هر آنکس نداند ره قلتبانی
حیاتی که باگونه‌گون عیب‌سیرش — بسرعت کند برق راهمعنانی
من ای زندگانی بست آزمودم — که آن چیزکزهرچه بدتر همانی
بتنگم چنان از تو ای عمر زایل — بسیرم چنان از تو ای دهر فانی
که گر پیك مرگ ازدرمن درآید — ببخشم بدو جان بی مژدگانی
ببخشم بدو جان ازیراکه بخشد — مرا در عوض راحتی جاودانی
حکیم از گلستان دنیا نچیند — بجز خار اندوه و نا مهربانی
دربن‌وحشت‌آبادهرکس که‌خواهد — برد کام دل از نعیم جهانی
بجای هنر بایدش کسب کردن — دو روئی و کج طبعی وده زبانی
که گر گاو باشد تواند که نازد — بر اسبان تازی بلاغر میانی
فلك نیز بر عادت خویش قدرش — نماید بلند از سر قدردانی
شود مالك گنج و ابناء دهرش — پرستش کنند آشکار و نهانی
ستایند او را بجود ار چه باشد — ز سر تا بپا خست وکور نانی
ز رستم فراتر برندش بسطوت — وگرخود چوگرگین‌بود درجبانی
چو ضحاك اگر خون مردم بریزد — ستایش کنندش بنوشیروانی
هنرمند بی سیم و زرگر بدانش — بود ابن سینا و بونصر ثانی
بردگوی اگر درفصاحت زسحبان — شود بیش اگر درصناعت زمانی

بعقل ار بود ثانی اثنین لقمان بنسل ار بود از نژاد کیانی
ور از اوح آفاق وانفس بعرفان کند کشف اسرار سبع‌المثانی
گریزندازوخلق‌زانسان که‌شیطان گریزد همی ز آیه‌های قرآنی
همانا که بر محور زر پرستی بود گردش چرخ آخر زمانی
تو گوئی که بد بختی اهل دانش قضائی است دراینجهان آسمانی
بدانا نبخشد بجز رنج وافر بنادان دهد گنجها رایگانی
دریغا که در راه علم و ادب شد به بیهوده بر باد نقد جوانی
توان جوانی در این راه دادم که گیرد مرا دست درنا توانی
تلف شد جوانی و بر یادش اینك ز خون جگر میزنم دوستگانی
هنر کسب کی کردم ار بودم آگه که آخر هنر گرددم خصم جانی
کنون خون دل بایدم خوردویکدم دو چشمم نیاساید از خون چکانی
ز بس کرده جانم تحمل بلا را عجب آیدم سخت‌ازین سخت جانی
ز خون دل و دیده باشد همانا اگر چهره روزی کنم ارغوانی
وگر نه مرا چهرهٔ بخت باشد مدام از جفای فلك زعفرانی
که روزی بزندان محنت در آرد تنم زیر زنجیر چون دزد جانی
دگر روزم آواره سازد بدانسان که از من نیابند یاران نشانی
هزاران در از غم گشاید بررویم اگر روزنی جویم از شادمانی
هنوز از بلائی نرسته بسلامت بلای دگر آردم ارمغانی
تو ای چرخ بی مهر در قصد جانم یکی افعی گرزه را نیك مانی
که هرساعت از زهر دندان قهرت تنم را بنوعی در آذر نشانی
ندانم که تا چند ولکان خشمت کند بر وجود من آتش نشانی
تو ای پرورشگاه جهل و غباوت حکیمان دانا کجا پروانی
تو ای روبه پیر تا چند خیره بارباب دانش کنی ارسلانی
کجا ترسم از قهر مسا نیتت من که دانم خدا را سزد قهرمانی
گرفتم که خود راندی از آشیانم مرا فخر باشد بـه بی آشیانی
گرفتم زدودی از گیتی نشانم فزاید مـرا قدر از بی نشانی
فضای جهان بر من ارتنگ سازی زنم خیمه بر عرشهٔ لا مکانی
من آن سالخورده درختم که ازجا نجنبم ز آسیب باد خزانی
کجا چون درختان جنگل‌خزان را تحمل کند شاخهٔ بوستانی
اگر هیبت پیل بـاشد فلك را منش نیك دانم کنم پیلبانی
من این گوی گردندهٔ بیستون را ببازوی همت کنم صولجانی

من آن شاه اقلیم فقرم که عرشم
کند حاجبی کرسیم شاروانی
خلل ره نیابد به بنیان ملکم
که دارد ز صبر و قناعت مبانی
بر همتم چرخ اخضر نماید
همی پست با آن بلند آستانی
کهن جامهٔ پارسائی و عفت
برم خوشتر از دیبهٔ خسروانی
مرا زاری نیم شب هست خوشتر
ز لحن اغانی و صوت غوانی
فزون کرده شان مرا از بلاغت
خدائی که او را سزد پاك شانی
ز دریای لطفم ببخشوده طبعی
چو کوثر برخشندگی و روانی
که غواص طبعم بر آرد بفکرت
درخشان لآلی ز بحر معانی
الا ای بخود گشته مغرور دهقان
سخن‌زین نمط تا بکی گرم رانی
بهل خود ستائی که صدره نکوتر
از اینسان بیان ، گنگی و بی‌بیانی
حذر کن ازآن دم که دست طبیعت
بلائیت پیش آورد امتحانی
گرفتم ز آوازه علم و فضلت
پر آوازه شد کشور باستانی
چه یاریت علم و ادب میتوانند
در آندم که آید اجل ناگهانی
شود چون بیا یوم تبلی‌السرائر
نهان عیبها جمله گردد عیانی
نپرسند در پیشگاه حقیقت
که این‌روستائی‌است یا شارسانی
در این ره عمل باید و سعی ورنه
ز ره در نخستین قدم بازمانی
بسعی و عمل کوش تا خویشتن را
بسر منزل قرب یزدان رسانی
رضای جهان آفرین یابی آنگه
که پیوند مهر ازجهان بگسلانی
رهی آنکه از رنج ایام دهقان
که از قید گیتی دل وجان رهانی
زجان بگسلی تا رسی‌سوی جانان
بخوض المنایا تنال الامانی

صبر

شد صرف نقد هستیم اندر بهای صبر
دادم زدست دین ودل اندرهوای صبر
بیگانه گشتم‌ازخود وازهرچه‌درجهان
زان روزوساعتی که شدم آشنای صبر
جزسوی تیره بختی و سرگشتگی مرا
ننمود راه پیروی رهنمای صبر
در حیرتم ز صبر چه تأثیر دیده‌اند
آنان که دم زنند ز مدح و ثنای صبر
من واقفم زصبر که چل ساله راه عمر
پیموده‌ام برنج و مشقت بپای صبر
گر صبر کیمیای مراد است چون نشد
جز قلب تیره حاصلم از کیمیای صبر
چون نیست‌حاصلش بجزازاشک‌غم‌چرا
در دیدهٔ امید کشم توتیای صبر

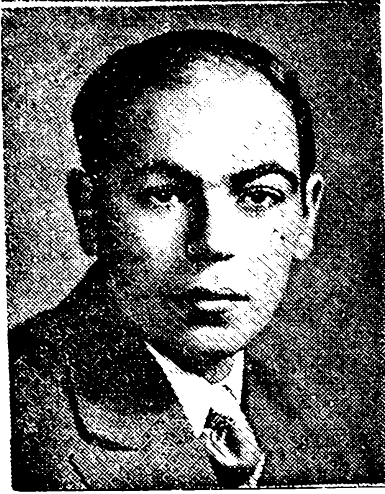
دردا که درد صبر بحکم طبیب عقل درمان پذیر نیست مگر با دوای صبر
خیاط روزگار همانا بریده است تنها برای قامت دهقان قبای صبر
هر کس برای خاصیتی آفریده شد
ما نیز آفریده شدیم از برای صبر

رباعی

حوا که بقول مؤمنین جدهٔ ماست از نسل مکرمش بزحمت دنیاست
ز اول قدم خطای خود ثابت کرد
کاین جنس دو پا ز اصل مادر بخطاست

دوبیتی

ستمگر مفتنم داند که در دهر بماند شاد کام و دیر میرد
نمیداند که ظالم را خداوند
بگیرد سخت لیکن دیر گیرد



بیدار

بیدار

محمدحسین جلیلی متخلص به « بیدار » فرزند آیت‌الله حاج شیخ هادی کرمانشاهی، بسال ۱۲۹۹ شمسی متولدشده چندسالی درمدارس کرمانشاه بتحصیل علوم جدید اشتغال داشت‌وسپس باقتضای‌خانوادگی بتحصیل‌علوم مذهبی اسلامی‌شروع کرد وادبیات عرب و حدیث‌وفلسفه وفقه‌را فراگرفت وسپس برای تکمیل مطالعات خود بتهران آمد رشته علوم معقول‌ومنقول‌راتااخذلیسانس‌از آن‌دانشکده ادامه‌داد. اجدادبیدار ازعهد صفویه درقسمت غرب ایران عهده‌دار مسندقضا و احیاناً مرجع تقلید وغالباً ازروحانیون بنام بوده‌اند که احوال آنان درکتب تحفة‌العالم ومرآت‌الاحوال والمآثروالاحوال واعیان‌الشیعه‌والذریعه آمده‌است.

بیدار در نظم و نثر عربی وفارسی دارای‌آثاری متعدد است وازتألیفات وی کتابی درشرح‌مشکلات‌قواعدصرف‌و نحووتفسیری‌بنام‌ابکارالافکار است. وی‌اکنون در کرمانشاه بشغل تدریس ادبیات‌دردبیرستانها اشتغال دارد. ازاشعار وی‌آنچه بدست‌مارسیده چند اثر ازغزلیات‌اوست چون‌مجموعه اشعاروی هنور تدوین وطبع نشده نمونه انواع دیگر آثار منظوم‌وی‌را درمجالی که این‌مجلد از کتاب برای چاپ آماده‌میشد نیافتیم.

غزلیات بیدار گرم وروان وحاکی ازقدرت‌طبع وی دربیان اندیشه واحساس است از چندغزل بیدار که برای نمونه نقل میشود پیداست که وی در سرودن شعر پیرو واساتید غزلسراست ودرزمان ما که‌دوران غزل‌سپری شده‌و کارغزلسرائی درزیردست وپاافتاده ولطف‌خاص خودرا ازدست داده‌است تغزلات بیدار خاطرهٔ آثار باارزش گویندگانی را که‌دراین زمینه‌چیره دست بوده‌اند درخواننده بیدار میسازد.

غزل

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
گرشکیبائی توای دل‌من شکیبائیم نیست

همچو نی از بند بندم ناله میآید برون
فاش‌گویم دوراز آن‌لب تاب‌تنهائم نیست

زلف خودرا باز جودر سینه من دل نماند
روزگاری‌شدخبرزین مرغ‌هرجائیم نیست

یك نظر دیدیم رویت‌را واز خود رفته‌ایم
فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست

چون‌حبابی دیده بگشودیم‌ودر دریا شدیم
هرچه‌هست‌ازاوست‌حرفی‌ازمن‌ومائیم‌نیست

من‌تنی‌رنجورو بارهجرسنگین‌است وسخت رحمی ای نا مهربان‌دیگر توانائیم نیست
من نه جغدم تا بکرمانشاه ویران جاکنم
طوطیم(بیدار)از آن‌ذوق‌شکر خائیم نیست

نیمه شب

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
گروصال‌دوست‌خواهی‌یکزمان از کف‌منه ناله های نیمروز و گریه‌های نیمشب
الفتی دارم خدایا با دل شب واگذار نیمه شب را بهر ما ما را برای نیمشب
طلعت دلدار در شب جلوه ز آنرومیکند تا شود بیگانه از خود آشنای نیمشب
صدچوملك نیمروزش هست در زیر نگین آری آری پادشه باشد گدای نیمشب
مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن بی‌خبر در خواب غافل زین درای نیمشب
محنت گفت وشنود مردمم (بیدار) کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

یاد یار

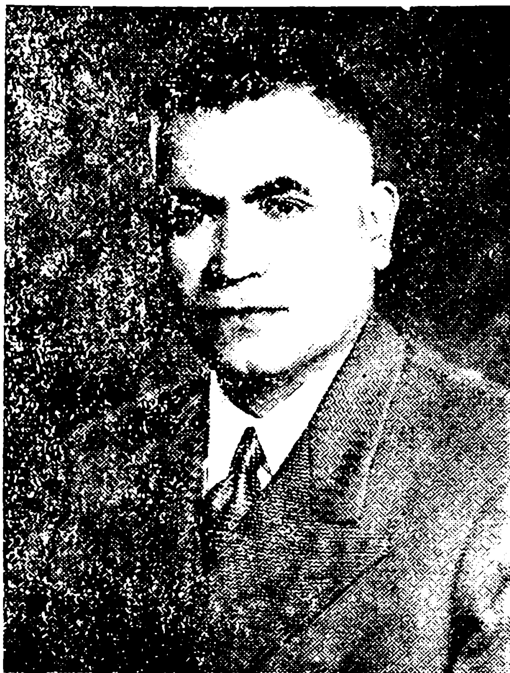
شب است وباز بخاطر هوای اوست مرا چو جام خنده بلب گریه درگلوست مرا
دمید موی سپیدم بسر جوانی رفت هنوز مونس جان یاد موی اوست مرا
کنار چشمه چشمم دمی بناز خرام هوای دیدن سروی کنار جو ست مرا
توخواه مهر بمن ورز و خواه کین بنما که مهر وکین توساندر نظر نکوست مرا
مرا برانند بخواری ولی عیان بینم کز آن نگاه نهانی بجستو ست مرا
فغان ودرد که با غیر نرم چون موم است گلی که سنگدل وتند و فتنه خوست مرا
ز دشمنم نبودشکوه بر زبان (بیدار)
زدست‌دوست‌بنالم که‌سوخت دوست‌مرا

من کیستم

من کیستم اسیری از روزگار خسته دست دعاش بسته پای طلب شکسته
محجوب و سر بزیری همچون بنفشهٔ باغ چون لاله داغداری در خون خود نشسته
گاهی فراخته قد چون سرو از تکبر گاهی زبون چو سبزه بر خاك ره نشسته

همچون نسیم با سر هر ره سپرده‌آخر | با دوست بسته پیمان وز عالمی گسسته
رفتیم وخوب رفتیم ما از دل رفیقان | چون باد پا شراری کز سنگ خاره جسته
خوشبو دهان غنچه از مهر خامشی شد | ای‌خوش لبی که بروی‌این مهر نقش بسته

در نظم و نثر بیدار می‌برد رنج بسیار
اینك زنثر بیزار و ز نظم گشته خسته



پارسای تویسرکانی

پارسا

عبدالرحمن پارسا فرزند شیخ محمد رحیم رستگار و جدش حاج محمد حسین تویسرکانی متخلص به مجنون است که از شعرا و عرفای زمان ناصری بوده و در تذکره‌هائی که در آن عصر نوشته شده شرح حالش ثبت وضبط است.

پارسا بسال ۱۲۸۸ در تویسرکان متولد شده، معلومات ابتدائی ومتوسطه را در تویسرکان و طهران آموخته سپس بتحصیل علوم عالیه پرداخته است واکنون در شمار نویسندگان و شعرای طراز اول و ازاستادان سخن فارسی بشماراست دیوان شعر پارسا متجاوز از ده هزار بیت است که غالباً درروزنامه‌هاومجلات ایران وکشورهای پارسی‌زبان افغانستان وپاکستان چاپ وانتشاریافته و قسمتی از اشعارش را پرفسور مولوی به زبان انگلیسی ترجمه کرده است و دریادداشت‌های خود که بسال ۱۳۱۸ چاپ شده مینویسد: «وقتی من درانجمن ادبی ایران حضوریافتم وشعرائی چون بهار وافسروعبرت را ملاقات کردم ازین شبهه بیرون آمدم که خیال میکردم کشورایران دیگراستعداد پرورش ادیبانی که درگذشته پرورش میداد ندارد... دراین شب پارسا که منشی انجمن بودومیخواست مرا معرفی کند پشت میزخطابه رفت وشرحی درباب روابط ایران وهندوستان بیان کرد که حکایت ازاطلاعات وسیع ادبی اومینمود وهنگامیکه قصیده‌ای ازآثارخود خواند من دانستم که با یکی ازشعرای ممتازروبروهستم.»

مرحوم علامه قزوینی بااینکه مردی‌مشکل‌پسندبودعقیده داشت که پارسادرشاعری دارای مقامی ارجمند است. پارسا ازسال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹ منشی و نایب رئیس انجمن‌ادبی ایران بود و پس از فوت شیخ‌الرئیس افسرسالیان عهده‌دارریاست انجمن ادبی‌ایران‌بود وی گذشته ازاینکه در سرودن انواع شعر تسلط دارد مقالات سیاسی وادبی و تاریخی بسیاری نوشته است که غالباً بدون امضا منتشر شده است و صاحب تألیفات متعددی نیز هست ازجمله: شرح بردیوان‌رضی، تاریخ تویسرکان، مقدمه بردیوان افسر، رساله‌درشرح حال خاقانی، رساله درمعرفت‌النفس وغیره که بعضی ازآنها بطبع رسیده‌است.

پارسادرحکومت گذشته پست بازرس‌عالی ومشاورمطبوعاتی نخست وزیرراداشت و علاوه بر عضویت دائمی هیئت رئیسه انجمن ادبی فرهنگستان ایران در دبیرستانهای تهران ومدرسهٔ عالی سپهسالار نیزتدریس میکند و نمونه‌ای چند ازآثاروی که دراینجا نقل میشود نمیتوان گفت که برگزیده ازبهترین اشعاراوست:

توبه

گشتیم من و مفتی تائب ز خطاکاری
او توبه‌زمستی کرد من‌توبه‌زهشیاری

از توبه من روشن شد راستی و مستی
وز توبه او ظاهر شد زهد وریاکاری

می ده که بهشیاری کاری نبرنداز پیش
گر زاهد محرابی است باشاهدبازاری

تا چند سخن گوئی از رفته و آینده
روزی دوسه‌درخوابیم‌در بین‌دو بیداری

بیداری اول را کس یاد نمی آرد
در نشأه دیگر نیز زین‌خواب نه‌یادآری

عشق

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست
عالم وآدم همه فرمانبر و فرمان ازاوست

جمله ذرات وجود از پرتو خورشید عشق
گرم‌جولانندوهم‌ذرات وهم‌جولان ازاوست

بندهٔ آن سرو بالایم که در باغ وجود
ابر گریان بادسر گردان و گل‌خندان‌ازاوست

فلسفی‌گوید جهان‌میدان‌جنگ زندگی‌است
می نگویدجنگ‌ازاوجنگی‌ازاومیدان‌ازاوست

پیش‌عارف‌دردودرمان‌وغم‌وشادی یکی‌است
شادی ازاو،غصه‌ازاودردازاودرمان‌ازاوست

عاشق آن روی و مویم ، مؤمنم یا کافرم
مؤمن‌ازاوکافرازاوکفرازاو ایمان ازاوست

ساحل و گرداب یکسان است پیش پارسا
بحرازاو ساحل ازاوکشتی ازاوطوفان ازاوست

زن کارگر

نشنیده‌ای که گفت زن کارگر بشوی
آنراکه نیست برگ ونوازندگی‌هباست

در کام آنکسی که جهانش بکام نیست
شهد و حیات تلخ تر از زهرجانگزاست

دی بانوی امیر ، عیان شد برهگذر
با حشمتی تمام که ارباب جاه راست

آسوده در درون خروشنده مرکبی
کش آهنین اساس و پرندینه متکاست

از فرق تا قدم همه در قاقم و حریر
از پای تا بسرهمه در گوهر و طلاست

با آنکه لغزشش بهمه خلق روشن است
هرکس که‌دید حرمتش‌افزودوعذرخواست

آخر امیر شهر چه باشد مزیتش
کاینسان حسابش ازهمهٔ مردمان جداست

بیکاره‌ای ستمگر و بد کاره‌ای ذلیل
هرگزمگو که درخوراین‌جاه وکبریاست

گفت آنچه کبریای وی افزوده عجز تست
وان مال بیکران همه از دسترنج ماست

دعای سحر

از آه دل سوختگانت خبری نیست | یا آه دل سوختگانرا اثری نیست
گویند دعای سحری را اثری هست | افسوس شب هجر بتانرا سحری نیست
ازدست فراق‌تو که خونین جگرم کرد | دررهگذری نیست که‌خونین‌جگری نیست
چشم تو ز چشم بد ایام مصون باد | هرچند بصاحب نظرانت نظری نیست
زین قافله رفته نیامد خبری باز | یاآنکه ازاین‌دایره‌بیرون‌خبری نیست
ازدولت عشق توام ازخشك وتر دهر | جزسینه سوزانی وجزچشم تری نیست

هشدار که چون حرز دعای دل مظلوم
در رهگذر تیر حوادث سپری نیست

درویش

افکنده زبس‌دوران درزحمت وتشویشم | وحشت‌زده ازغیرم خجلت‌زده ازخویشم
چون‌بیم وامیدی‌نیست دل‌رازجهان‌دیگر | لذت ندهد نوشم زحمت ندهد نیشم
آنقدربمن‌تلخ است این زندگی شیرین | کز درد نپرهیزم وز رنج نیندیشم
چون خار مغیلانست دردیده‌گل با غم | چون مرغ گرفتاراست درسینه دلریشم

جزعشق نمی ورزم جزدوست نمیخواهم
نه در هوس جاهم نه فکر کم و بیشم

غزل

رویت‌خوش‌است ودرشکن‌موی‌خوشتراست | آن روی و موزگلشن مینوی خوشتراست
آزادگی خوش است ولی آزموده‌ام | دل پای بند، در خم آن موی خوشتراست
گلشن‌خوش‌است‌و باغ‌خوش‌است‌وچمن‌خوش‌است | لیکن بچشم من سر آنکوی خوشتراست
لطف بهشت و سایه طوبی و وصل حور | باور مکن کزان قد دلجوی خوشتراست

میخوارگی‌مدام خوش است ارچه پارسا
با سرو قامتی بلب جوی خوشتر است



پرتو بیضائی

پرتو

حسین بیضائی که درشعر «پرتو» تخلص میکند واز گویندگان توانای معاصر است بسال۱۲۸۸ درقصبه آران دوفرسخی کاشان درخانواده‌ای که قریب یکقرن سابقهٔ شاعری وادبی دارد متولد شده . پدرش مرحوم میرزا علی‌محمدخان ادیب بیضائی ازشعرای بنام ایران بود که بسال۱۳۱۲ش وفات‌یافت وقسمتی‌ازدیوان وی درسال۱۳۲۷ بطبع رسیده جدش میرزا محمدرضا آرانی متخلص به ابن روح و جداعلایش محمد آرانی متخلص به روح‌الامین وعم وی نعمت‌الله ذکائی بیضائی، واغلب افراد این خانواده اهل شعروسخن‌و ادب بوده‌اند وهستند .

پرتو بیضائی تحصیلات خود را نخست درنزد پدر دانشمند خود سپس در مدارس کاشان وبعد تهران بسر برده وبااغلب اساتید ادب معاصرهمنشین بوده وسالها با مرحوم وحید دستگردی درانجمن ادبی حکیم نظامی همکاری‌داشته إما بیشترعمرادبی پرتو بجای اینکه صرف نظم شعرشود درتحقیق وتتبع تاریخی و ادبی مصروف شده وآثار منظوم وی فقط زادهٔ تفنن واوقات اندك فراغت اوست . ازتألیفات ادبی وتاریخی پرتوبیضائی «تاریخ کاشان ازصدراسلام تاکنون»، «تذکره شعرای کاشان حاوی احوال و آثار ۴۵۰ نفرازسخنوران این شهرتاریخی»، «تاریخ ورزش باستانی‌ایران،ازصدراسلام‌تاامروز»، «تلخیص وتحشیه تاریخ گیتی گشای زند» ، «جمع آوری و تصحیح دیوان سعیدای قصاب غزلسرای‌بزرگ عصرصفوی»،«تدوین وتصحیح دیوان سلمان صباحی بیدگلی»رامیتوان نام بردکه هریك درحد خودآثاربا ارزش ومهمی‌است وهنوزطبع‌ونشرآنها انجام نشده اما قسمتی از اشعار و مقالات ادبی پرتو در مجلات ادبی از سی‌سال قبل تاکنون بطبع رسیده است .

آثارمنظوم پرتو بیضائی آنچه راکه خود ضبط کرده درحدود سی‌هزاربیت‌ازغزل وقصیده، تاریخ ، مسمط وقطعه ورباعی‌است وچون‌همواره‌وقت خودرا به‌تحقیق وحواشی شعروادب مصروف میدارد مجال پرداختن به متن‌وسرودن‌شعررا کمتر برای خود باقی‌می گذارد . . پرتوبیضائی‌ازشعرا بصائب تبریزی علاقهٔ کامل دارد وبیشترغزلیات وی نیزدر همین شیوهٔ هندی وسرشارازمضامین بکرودلپذیراست .

اینك چند اثرازپرتو :

پیدا و ناپیدا

گر برای خدمت مردم مهیا نیستیم بار دوش وخار راه کس بدنیا نیستیم
گر تهی دستیم ومارا نیست نیروی کرم بر دراهل کرم چون بنده برپا نیستیم
جز نصیب خویش از گردون نمیخواهیم هیچ لاجرم امروز در تدبیر فردا نیستیم
جز مناعت آسمان سرمایهٔ با ما نداد بهترین سرمایه را داریم ودارا نیستیم
زیردست کهنه رندان میشود گر عمر طی بار دست این و آن چون طفل نو پا نیستیم
وسعت دنیاست برما تنگنای غم ولیك هر کرا باشد هنر باماست تنها نیستیم
گرچه گمنامیم ونا پیدا ولی آوازما از سخن سر بر کشد روزی که پیدا نیستیم
روز عرض دانش ار بی دانشان فرصت دهند قطرهٔ هستیم اگر همسنگ دریا نیستیم
با تن چون موی از نازك خیالیهای طبع در سخن جان می‌دمیم اما مسیحا نیستیم
گرچه خاك فارس فخر پرتو بیضائی است
ما بکاشان جای داریم اهل بیضا نیستیم

شام روشن

چراغ عشق چو کردند درجهان روشن بنور خویش زمین کرد و آسمان روشن
بغیر عشق که نورش بماسوی عام است کسی نکرد مرا خانه رایگان روشن
چوراست روشدی از ظلمت طریق مترس که هم چو صبح بود شام راستان روشن
مروز مصلحت اندیشی بدان از راه که راهزن نکند راه کاروان روشن
گران بارزش خود شو که در تنزل نرخ جواهری نکند هیچگه دکان روشن
مباش حامی ظالم مکن اعانت ظلم چراغ دزد کجا کرده پاسبان روشن
کلام خوش بزبان محیل دانی چیست درون خانه چو ظلمات و آستان روشن
چراغ محفل من شد کلام من پرتو
که شمع خانه خود دارد از زبان روشن

فتنهٔ حرف

هردم از بزم من آنسرو خرامان برخاست فتنه همراه وی از جای بجولان برخاست
بعد عمری ببرم آمد و ننشست و برفت بخت بنشست بسی مشکل و آسان برخاست
با کنایت سخن از وعده غیرش گفتم دم فروبست ولی با لب خندان برخاست
عقل شد مالك آن دل که تهی گشت از عشق کفر شد وارد اینخانه چو ایمان برخاست

آبروچون بزمین ریخت رودمرداز جای / همچو آن گرد که ازریزش باران برخاست
دوستان دو جهت چون کفه میزانند / این یکی گشت چوسنگین زغرور آن برخاست
بسخن چین چورسی حرف مده حرف مگیر / که ازین دادو ستد فتنه فراوان برخاست
پرتوا مرد سخندان نزند لاف بشعر
که شناسند گهررا اگرازکان برخاست

شعر نو

آنچه می ماند بجااز آدمی نام است و بس / وآنچه با خودمیبرداندیشهٔ خام است و بس
زینهمه طول امل دراین ره کوته چه سود / طول راه زندگی تامرگ یك گام است و بس
چندگوئی نیست راحت زیراین سقف کبود / بر قناعت پیشه دنیا جای آرام است و بس
مال چون بسیارشد دام بلای زندگی است / وین شکاف جیب زاول رخنه دام است و بس
نرم شدچون عزل شد صاحب مقام تند خوی / نـاز طفل بد ادا در دامن مام است و بس
بخشش مستان نه ازروی صفای باطن است / این سخاوت از کف بگشاده جام است و بس
فرق علم وجهل یکدنیاست واندرچشم خلق / عام وعالم راا گرفرقی است یك لا است و بس
عمرها بیحاصل از کف رفت بهر کیمیا
شعر نوهم پرتواز آن جنس اوهام است و بس

بازار طلب

اهل بازار محبت عجز و خواری میخرند / شادی اینجا نیست مرغوب آه وزاری میخرند
عقل مقداری ندارد میخرند از هم جنون / صبر بازاری ندارد بیقراری میخرند
نیست این سوداگران را غیرجان سرمایهٔ / عالمی را با چنین بی اعتباری میخرند
ازسیه روزی چه ترسی روزروشن را بشوق / میدهند اینان بیغما شام تاری میخرند
غم ببازار طلب بسیار دارد مشتری / گر بموقع عرضه سازی هرچه داری میخرند
عاشقانرا تیرمژگان در نظر بازیچه ایست / این جگر ریشان بدل پیکان کاری میخرند
پاك منما اشك شوق ازچشم خود کاین آبرا / گرچه باشدشور چونگردیده جاری میخرند
غیربی رنگی که درعالم ندارد مشتری
خویشرا پرتو بهررنگی در آری میخرند



پورداود

پورداود

پورداود استاد زبان و ادبیات اوستائی و فرهنگ و حقوق ایران باستان در دانشگاه تهران بزرگترین دانشمند زبان و ادبیات باستان ایران و نخستین کسی است که اوستا را بفارسی زبانان شناساند و پس از روزگاری دراز که بادانش و فرهنگ نیاکان خود بیگانه شده بودند با آن آثار آشنا کرد.

ابراهیم پورداود بسال ۱۲۶۸ شمسی در شهر رشت متولد شده مقدمات فارسی و عربی را در موطن خود فرا گرفته سپس در تهران بتکمیل معلومات خود پرداخته چندی در طب قدیم تحصیل کرد و بعد بسوریه شتافت و زبان و ادبیات فرانسه را آموخت، سپس بفرانسه عزیمت کرد و رشته حقوق را در دانشگاه پاریس تعقیب کرد در زمان جنگ بین الملل اول ببغداد آمد و سپس در کرمانشاه روزنامهٔ «رستخیز» را منتشر میکرد اما پس از چندی به استانبول و بعد به آلمان رفت و در آنجا بود که علاوه بر تعقیب رشتهٔ حقوق مطالعات عمیق خود را در باره ایران باستان شروع کرد.

پورداود در سال ۱۳۰۳ بایران آمد و یکسال بعد عازم هندوستان گردیده در آنجا به تکمیل تحقیقات در بارهٔ ادبیات اوستائی پرداخت و کتاب گاتها قسمتی از اوستا را بسال ۱۳۰۵ و یشتها را در ۱۳۰۷ و خرده اوستا را در ۱۳۱۰ در بمبئی منتشر کرد بعد مجدداً به برلن رفت و بتنظیم قسمتهای دیگر تفسیر اوستا مشغول شد، مجدداً بسال ۱۳۱۱ بدعوت تاگور شاعر و فیلسوف هندی بهندوستان بازگشت و در دانشگاه شانتی نیکتان بتدریس فرهنگ ایران قدیم اشتغال ورزید ضمناً جلد اول یسنا و جلد دوم گاتها و چندین کتاب دیگر از تحقیقات خود را در بمبئی انتشار داد و بعد از اینکه بازدو سالی در آلمان بود پس از ۲۹ سال مسافرت وطبع و نشر آثاری که وی را در شمار بزرگترین دانشمندان متتبع و محقق شرق شناس معاصر در آورد بسال ۱۳۱۶ بایران آمد و در دانشگاه تهران بتدریس اشتغال یافت.

اغلب آثار پورداود که هر یك در حد خود شاهکار تحقیق و تتبع است مربوط بزبان و ادبیات اوستائی و فرهنگ ایران باستان است. و بیشتر سخنرانیها و مقالات پورداود نیز درهمین زمینه است که خوانندگان با آنها آشنائی دارند.

پورداود یکی از کسانیست که نظیرش در میان رجال علم و ادب ایران امروز وجود ندارد و گذشته از مقام و منزلت علمی وی از لحاظ اخلاق و رفتار نیز سرمشق نیکی و راستی و نمونه رجالی است که هر کشوری میتواند بوجود آنان افتخار کند.

از آثار منتشر شدهٔ پورداود علاوه بر مجموعهٔ تفسیر اوستا که شامل ۷ مجلد بزرگ است منظومهٔ «یزدگرد شهریار» که بمناسبت هزارهٔ فردوسی سروده شده، «خرمشاه» مجموعهٔ سخنرانیهای اودر «هندوستان»، «سوشیانس» دربارهٔ موعود زرتشتی، «رادی» متن سخنرانی وی چاپ بمبئی، «ایرانشاه» تاریخ مهاجرت زردشتیان بهند، «گفت وشنود فارسی» کتاب درسی برای مدارس هند، فرهنگ ایران باستان چاپ تهران، هرمزدنامه مجموعهٔ مقالات تحقیقی، و «یادداشتهای گاتها» و رسالات دیگر واهتمام در نشر بسیاری از کتب ادبی ازجمله بیست مقاله قزوینی جلد اول وصد پندتاگور، تدوین یادنامه دینشاه ایرانی وغیره میباشد که فهرست کلی آنهادر کتاب «یادبودنامه» تدوین دکترمعین مضبوط است

پورداود شاعری را فن خود قرار نداده و بیشتر آثار منظوم وی یادگار دوران جوانی ودانش اندوزی اوست و گاه لسان و گل و «پور» تخلص میکرد ومجموعهٔ شعر وی بنام «پوراندخت نامه» بسال ۱۳۰۶ در بمبئی بطبع رسیده است اماوی خود را شاعر نمیداند ودربارهٔ اشعار قدیم خودنیز در پاسخی که بیکی از جراید نوشته است چنین میگوید:

« اگر بنده شعری گفته‌ام متعلق به‌زمانی است که سالهاست دستم از آستان آن دور است. راست است دیوانی از بنده بنام « پوراندخت نامه » بچاپ رسیده ومنظومهٔ نامه به یزدگرد شهریار هنگام جشن سال‌هزارم فردوسی انتشار یافته‌وچند منظومهٔ دیگر بمناسبتی درمجلات تفسیر اوستا درج گردیده ودر بسیاری ازتذکره‌ها که در اروپا وهند وترکیه و ایران نوشته شده بنده‌هم جزءسخن سرایان این دوره بشمار آمده‌ام باوجوداین خودبنده در دیباچهٔ پوراندخت نامه نوشته‌ام «چنین دیوانی در مملکتی که صدها فردوسی وخیام داشته قطرهٔ ناچیزی است درمقابل دریای مواج ایران ادبی» هنوزهم بعقیدهٔ آنروزخود باقی‌هستم حقیقةً خوب نیست هر یك ازما که بجهت اتفاق سوادی پیدا کردیم ضمناً شاعر نیزباشیم. یاد دارم وقتی که در دانشگاه پاریس حقوق می آموختم یکی ازدانشجویان ایرانی پهلویم می نشست، بجای اینکه در کلاس از گفتاراستادان نامورخودچیزی یادداشت کند تمام وقت خودرا بگفتن یك مصراع یا یك فردشعرمیگذرانید ، گویادلش میخواست که اوهم بتواند گاهی درانجمن ادبی که در آنجاداشتیم شعری بخواند ومورد تحسین گردد. چه بداست که گروهی ازجوانان ما از برای چندشعر که گفته‌واحسنت‌و آفرینی که‌ازشنوندگان خودشنیده‌اند چنان مغرور گردند که درست‌از تحصیل بازمانند. بدبختانه مشتی ازسالخوردگان ما نیز که ازشعر وشاعری بهره‌ای ندارند بخیال شعر گفتن می‌افتند . ناچار اینگونه اشخاص باید کسانی باشند که‌از کارهای عملی‌وعلمی سر خورده چون نتوانسته‌اند توجه کسی رابسوی خود بکشند بشعر که گمان میکنند بیشتر خواستاردارد، دست‌میبرند و گاه باچند شعرسست و خام‌و بیمزه خودرامایه مسخرهٔ این و آن‌میسازند. هر یك ازماجنبهٔ ضعفی‌درخود نهفته داریم، غالباً این ضعف را باگفتن چند شعر بروز میدهیم . . . . . » (از روزنامه امید بمدیریت

نصرالله فلسفی سال ۱۳۲۵)

اینك با آنکه ممکن‌است نقل‌اشعار قدیم‌ایشان دراین تذکره موردپسند استادنباشد درعین حال‌که با استادپور داود در آنچه راجع ببعض شعرای خودپسند امروز نوشته‌اند همداستانیم و منزلت استاد را از این‌کتاب بالاتر میدانیم محض نمونه چند قطعه ازآثار پورداود رابرای‌خواستاران نقل میکنیم :

بهار ومزدیسنا

آمد بهارای نازنین گیتی بکام‌خویش بین — برگیرشادان‌ساتکین بشنوسرودی دلنشین
درفرودین جامی زمی یادآورد از فرکی — وز زرتهشت نیك پی پیغمبر ایران زمین
مردی‌زمادرباستان برخاست زآذرپاتگان — از دودهٔ اسپیتمان و ز خاندان آتبین
گفتا که من پیغمبرم زرتشت والا گوهرم — فرخنده پیك داورم وخشور دین راستین
دستور مینوبارگاه‌آرم سوی گشتاسب‌شاه — باشد مرا بخشد پناه‌آن‌شاه باتاج ونگین
مزدا فرستاده مرا شیرین زبان داده مرا — دودیده‌بگشاده مرانفرین شناسم‌ز آفرین
رخشنده پندار آمدم زیبنده گفتار آمدم — فرخنده کردارآمدم آری بودپیك‌اینچنین
کردارم‌آئین‌پروری دادآوری‌دین‌گستری — اندرز وپند ورهبری‌کارم سراسراین دین
دادار من مزدا بود یکتا و بیهمتا بود — در روشنی پیدا بود نه دیوتاریکی‌گزین
دادار دوکیهان یکی آئین جاویدان یکی — ره‌بهرهوشیاران‌یکی‌دریاب‌این یك‌دومبین
آئینم آزادی دهد خرسندی وشادی دهد — آبادی ورادی دهدناید زآئین جزاز این
زآیین من‌دانا شوی روشن دل وبیناشوی — زی‌راستی پویاشوی یابی‌هرآنچه بهترین
دینم جهان گلشن کندآسوده زاهریمن کند — جان‌ودلت روشن کندبرتنت جوشن‌آهنین
از پرتو دین بهی یابی فروغ وفرهی — وزر ازگیتی آگهی دانی کبست ازانگبین
در رزم دیوخیره سر ازمهر بر بستن کمر — وزراستی کردن سپرزاندیش‌به خوددرزین
ای‌خاکیان ای‌خاکیان ازدیو نایدجز زیان — زنهار زآسیب بدان‌وزآزوخشم سهمگین
زین‌پیشوایان‌وسران‌زین بددلان‌زین‌گمرهان — شدتیره روز مردمان هم‌ازمهین واز کهین
خوی‌بدت‌اهریمن‌است‌زوانده‌وزوشیون‌است — هشدارکویت‌دشمن‌است‌بنشسته‌ایدون‌درکمین
کردار بد دراین سرا آنجا کند دوزخ بپا — وزکرده‌ات‌یابی‌سزاآمی دچاررنج و کین
هی‌هی‌بپرهیزازدروغ‌مپذیرازآن بندویوغ — تابر دلت آید فروغ‌روشن کند راه بسین
گرسر زند از توگنه روزت شودتا روتبه — آنکه ندانی‌ره‌زچه افتی‌زبون‌در پارگین
فرمانبری‌فرخندگی‌است‌درمان‌دردزندگی‌است — خیره‌سری شرمندگی‌است‌بیدین‌است‌کوته‌آستین
بپذیر دین‌ار بخردی این دین پاك ایزدی — تاچیرگردی بربدی‌با رستگاری همنشین

پندار نیکو توختن گفتار خوش آموختن — کردار به اندوختن این است فرمان مهین
زین خاکدان تا گر زمان وزمردمان تا ایزدان — جز راستی راهی مدان آن راه فردوس برین
پرهیزگار و پارسا مردی شوی ایزد نما — سر بر کشی گردی رسا بر تر زچرخ هفتمین
گر زندگانی بایدت ورکامرانی بایدت — ورشادمانی بایدت از کشت شادان کن زمین
گرمیهن آبادان کنی کشت وچمن خندان کنی — زان اهرمن گریان کنی گردد جهانت فرودین

ای پور بوم باستان خشنود کن فرورد گان
بفروز آذر نسک خوان زان پس بکشت و کار هین

دوشیزگان

(بمبئی، ـ ۲دسامبر ۱۹۲۵)

خوش است ار بیاد زمان کهن — دل آسوده داریم از اهرمن
بنالیم لختی بایران خود — بر این کاخ وارون وویران خود
بران مرز گرخون ببارم رواست — وگردوزخش نام سازم سزاست
بموئی نیرزد دوصد زن در آن — همان زن که ارزد بمویش جهان
پدرها در آنجا چو سوداگران — فروشند همواره دوشیزگان
چه سان این زنان مهر کار آورند — گل زندگانی ببار آورند
ابا شوهران در نبرد وستیز — نه یارای ماندن نه راه گریز
نمایند نفرین بباب و بمام — کز ایشان فتادند در سخت دام
فغان از چنین باب بیدادگر — دریغ از چنین دخت خونین جگر
بسوی نیاکان خود بنگرید — برسم و بآئینشان پی برید
اوستای زرتشت والاتبار — سراید چنین از کهن روزگار
که فرمود زرتشت بادخت خویش — «پروچیست» فرخندهٔ پاك کیش
« کنون دخترا از ره راستین — گزیدم ز بهر توسالار دین
وزیر مهین شاه گشتاسب را — خردمند فرزانه جاماسب را
برو با خرد مشورت ساز کن — هرانچ آن دلت گفت آغاز کن
بیندیش لختی و میباش شاد — هماره اهورات یاری کناد
ز پندار نیك وزگفتار وکار — بجای آر خوشنودی کردگار»
چنین بود در باستان رسم وراه — نك از آن بجا نیست جز اشك و آه
در آن خاك تا زن بود خسته دل — فرو رفته پای امیدش بگل
نروید از آن لالهٔ رنگ رنگ — نه رخشان بود آینه زیر رنگ
هر آن خاندان کوزمهرش تهی است — تهی نیزاز زیب وفر و بهی است

دل دختران است چون کان‌مهر — زمهراست روشن سراسر سپهر
هلا دختر پاك اندیش ما — دوای دل خستهٔ ریش ما
نشاید ترا همچنان بردگان — فرستندزی خانهٔ شوهران
نشاید که مهرت چو کالا شود — ز بهر صداق تو غوغا شود
گزین‌شوهر نیك‌خود شادباش — بکار دل خویش آزاد باش
تو باید که این خاك گلشن کنی — زمهر خوداین خانه روشن کنی
گر آغوش توجان ودل پرورد — وطن هم زجان وروان‌برخورد
دل ودیده از هر گنه پاك دار — بپرهیز ز اهریمن نا بکار
وفا درجهان پرتوی‌از خداست — نگهبانی این امانت تراست
بر افروز کانون مهر اینچنین — کزان پرتو افتد بایران زمین
شودخاك زرتشت ما پرفروغ — برون ازگزند وفریب ودروغ
دل‌تو که‌سوزی‌زیزدان دراوست — دل‌تو که عشقی‌زایران دراوست
سزد گر برآن دل نماز آورم — دل خویشتن چون نیاز آورم
نیاز ار نزارست وخوار ونژند — نگاهی ز تو سازدش ارجمند
پذیر این ودل ساز از زنگ پاك
بسان دل خویش کن تابناك

بزرگترین گناه

(ارلانگن آلمان ـ فوریه۱۹۱۹)

هان پسر پاکزاد، بشنو از من — عزت خود را وملك،میدان از زن
آنك‌دوزن رازبهر خویش‌روا دید — تربیت قرن راست قاتل ودشمن
بیش‌ازیك‌زن زبهرمرددراین روز — روح وطن‌راست رنج‌ودرد وزلیفن
ایکه نمودی دوزن اسیر وگرفتار — وایکه‌دلت‌سخت‌ترزسنگ وزآهن
ظلم روا داری و ز جهل سرائی — هست روا این بدین وسنت متقن
حکم اگر ازخداست ازچه نگفتند — موسی وعیسی وزرتهشت وبر همن
ساحت‌حق رازسنگ فتنه‌خبر نیست — شهوت در دست غیب داده فلاخن
وای برآن مرد کز گنه نهراسد — نیکوداند هرآنچه زشت وفژاکن
بیش از یکدوست در ضمیر نگنجد — گر نبود دل سرای شهوت وریمن
شهوت‌زشت‌ودوزن گرفتن‌جرم‌است — پاك‌کن از این گناه دیده ودامن
وای برآن سر زمین تیره که آنجا — کمتر ارزد زنی ز دانهٔ ارزن

شرمت باد از زمان و عصر تمدن   تربیت روزگار خرم و روشن
ننگین آید بچشم اهل زمانه   کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن
چشم مبادت بسوی پرتو یزدان   ار نزدائی ز خویش خوی هریمن
ای که زنی را رفیق عمر گزیدی   رسم وفا دان وعهد وپیمان مشکن
مهر ووفا درجهان ودیعه‌حق است   سرزند ازآن سپرغم وگل ولادن
خانهٔ دل از گناه شهوت کن پاك   جهد کن این خاررا ز بنیان بر کن
روی دو زن بینی وزیانش نبینی   پردهٔ تیره ز پیش چشم بیفکن
لاجرم از بر گزیدن زن دوم   عشق زن پیش را بسوزی خرمن
عشق چو رو تابد از میانه بگردد   دشمنی وکین وخدعه ظلمت افکن
تا که تو در خانه تخم کینه فشانی   سازی از خدعه و خیانت مخزن
ماند اوضاع ملك در هم وبر هم   ماندبس کارو کوشش ازتوسترون
خانه‌چوازعشق‌ومهرخالی‌وعاری‌است   خانه چه باشدسرای حیله وشیون
ملك ازآن نیز بهره یابد وگردد   مأمن مشتی تباه طینت ورهزن
تا که‌در آن‌خاك مرد خویش پرستد   بیهده بهر نجات رنجه کند تن
تامنش وطبع دیو و غول بپاید   ماند ایران همی خرابه وگلخن
چشمهٔ مهر است آشیانهٔ مردم   تابد خورشید عشق، از آن روزن
ور نبدی مهر، این جهان بنمودی   تیره وتاریك وتار چون چه بیژن
گردد ازمهر و عشق قوم سرافراز   آید زان استوار دوده ومیهن
ازچه‌در آن‌ملك‌علم‌وصنع‌وادب‌نیست   بهر چه بیغوله گشت خانه و مأمن
اینهمه‌خاری و بیکسی زکجاخاست   بهرچه کج کرده چون گدایان گردن
این نه‌همان‌مرز وبوم هست که‌روزی   رشك ارم بودوجانفزای چوگلشن
اینك مشتی بخانمان بستیزند   مشتی دیگر برهنه پای به بر زن
شهوت فرمانروا و حرص شده‌چیر   عشق نگونسارومهر وارون گرزن
اینهمه بیچارگی وخواری وپستی   مرد دوزن برده را بگیرد دامن
زآنکه ورادودمان چودودسیه‌گشت   آنکه ورا نیست مهر اینك وایدن
لاجرم ازکشت خار خار زند سر   رویدازتخم وکشت سوسن سوسن
نیکی آید ز نیکی وز بدی بد   مهر دهد مهر بار و داشن داشن

(پور)میازارحال خویش ازین بیش   چون شنود مرد کر نصیحت الکن

سردوگرم

(ارلانگن آلمان ـ دسامبر ۱۹۱۹)

سرد است هوا بسان یخچال — گرمّ است اطاق ما چوحمام
خوش باده و پستهٔ برشته — با دلبر خوبرو ولی خام
گر باده ویار هر دو داری — میدان این چرخ را بخود رام
گر بی می میتوان بسر برد — می نتوان زیست بی دلارام
سرمایهٔ مرد عشق و شورست — زان پس‌سازی وباده و جام
نی‌چاره کند وراکه بگرفت
ازصحبت‌جنگ‌وصلح‌سرسام

مست‌وهشیار

(اشعیتن آلمان ـ سپتامبر ۱۹۲۰)

هرآنکه بادلبری زباده کردیده‌مست — روز نداندزشب دست‌زپا بازدست
گذشته نارد بیاد نه روز آینده را — خوشدل‌وشادان بوداز‌آنچه‌دردست‌هست
بگوشه‌ای بانگارخوش گذردروزگار — نبایدم هوشیار دور ز دلبر نشست
بنام کاوس کی پور زند جام می — بیادبهرام گورمی‌نشودخواروپست
در خوشی‌وناخوشی‌بهوش ودر بیهشی
باشد یزدان پرست باشد ایران پرست



علی اصغر حکمت

حکمت

علی اصغر حکمت که از اساتید ادبا و دانشمندان قدر اول ایران معاصر است به سال ۱۲۷۱ شمسی متولد گردیده است . پدر حکمت مرحوم احمد علی مستوفی (حشمت الممالك) و اجداد وی همه از علمای طراز اول و اطباء معروف شیراز بوده اند و از طرف مادر نیز حکمت نوهٔ مرحوم حاج میرزا حسن فسائی نویسندهٔ کتاب فارسنامهٔ ناصری است و جد او سید علیخان کبیر صاحب شرح صحیفه است که از کتب مهمه و شروح معتبر و مشهور است .

حکمت تحصیلات علوم قدیمه را در شیراز و از محضر اساتید روحانیین و ادبای عصر فرا گرفته سپس دورهٔ علوم جدیده را در مدرسهٔ امریکائی تهران تحصیل کرده و از سال ۱۲۹۷ شمسی در وزارت فرهنگ اشتغال یافته در سال ۱۳۰۹ برای تکمیل تحصیلات و مطالعات خود به فرانسه و انگلستان سفر کرده و لیسانس ادبیات را از دانشکده ادبیات پاریس بسال ۱۳۱۱ گرفته است . وی در شهریور ۱۳۱۲ که بسمت کفیل وزارت معارف انتخاب شده بود بتهران بازگشت و در ۱۳۱۳ برای نخستین بار مقام وزارت فرهنگ را عهده دار گردید و از آن پس چندین بار مقام وزارت فرهنگ ، وزارت مشاور ، وزارت امور خارجه را داشته و علاوه بر اینکه در هر مورد مصدر خدمات و اصلاحات ذیقیمتی بوده است همواره در ترجمه ، تالیف و تصنیف و تحقیق در رشته‌های مختلف علوم ادبی کوشش بسیار داشته و بیش از همه کسانیکه از آغاز مشروطیت تا کنون در ایران بوزارت رسیده اند کتاب نوشته و در پیشرفت مطبوعات و تعمیم فرهنگ مؤثر بوده است چنانکه کتبی هم که رسماً در دوران سابق از طرف ادارهٔ انطباعات وزارت فرهنگ منتشر گردید بیشتر بکوشش و ترغیب وی صورت گرفته و مجلهٔ تعلیم و تربیت نیز از روز نخست باهتمام وی بنیاد گزاری شده است .

علی اصغر حکمت که از نخستین اعضاء پیوسته فرهنگستان ایران و همچنین از با سابقه ترین استادان دانشگاه تهران است و اکنون ریاست انجمن فرهنگی یونسکو وابسته بسازمان ملل متحد در ایران را بعهده دارد صاحب تألیفات عدیده و ترجمه‌های بسیار پر ارزش و تحقیقات فراوانی در رشته ادبیات است که عده‌ای از آنها هنوز بطبع نرسیده و آنچه تا کنون منتشر شده از تألیفاتش : «پارسی نغز» مجموعه آثار پارسی سره از نویسندگان ایران قدیم و جدید ، و «امثال قرآن» که کتابی تحقیقی و در زمینهٔ خود بی نظیر است ، «مقایسه لیلی و مجنون نظامی با رومئو ژولیت شکسپیر» و دور ساله «احوال

امیرعلی شیرنوائی» و «بحث در احوال جامی» و کتاب «درسی ازدیوان حافظ» واز ترجمه‌هایش «چهارمین جلدازتاریخ ادبیات‌ایران تألیف ادوارد براون «ازسعدی‌تاجامی» و«پنج حکایت» ازشکسپیر بسیارمعروف است. چندین کتاب نیزاز آثارشعراوادبای‌ایران بامقدمه وتصحیح واهتمام‌ایشان منتشرشده که‌ازآنجمله«دیوان‌جامی»و«مجالس‌النفائس» امیرعلی‌شیرنوائی است. گذشته از این مجموع مقالاتی که بقلم وی در مجـلات مختلف ایران منتشرشده وهمه شامل‌مباحث‌مهم ادبی‌وتاریخی‌است هزاران صفحه راتشکیل‌میدهد

حکمت درفن نطق وخطابه نیزازسرآمدان هنراست و سخنرانیهای متعدداو که‌در مطبوعات مضبوط است هریك حاکی‌ازبصیرت واطلاعات عمیق در عالم علم وادب است وگرچه شاعری چیزی برمنزلت عظیم‌وی نمی‌افزاید اما حکمت درشعرنیزازاساتیدمسلم شعرفارسی بشماراست وچند نمونه ازآثارمنظوم حکمت که دراینجا نقل میشود غالباً از اشعارقدیم اوست که ازمطبوعات مختلف نقل‌گردید :

غزل عرفانی سبك کلاسیك

باد صفت بخاك ما تا تو عبور کردهٔ — آب حیات دادهٔ ، آتش طور کرده

تا که‌فروغی‌ازرخت‌تافت چومهرازآسمان — روی زمین زروی خود آیت نور کردهٔ

ازدم روح پرورت خاك گرفت زندگی — با تن مرده جهـان نفخهٔ صور کردهٔ

شاد دل از جفای تو ، جنت مالقای تو ، — در دل پر ز سوز ما ساز سرور کردهٔ

شور بپای کردهٔ از لب شکرین خود ، — ساز بدست مطربان نغمهٔ شور کردهٔ

همت ما در این سراسوی قصور دیدهٔ — وعده بما درآن سراگیسوی حور کردهٔ

تنگ‌شده بماجهان، صبرشده زدل نهان، — سر خدا شده عیان تا تو ظهور کردهٔ

کرده بدورت اهل دل جام وصال پرزمی
حکمت بینواز در بهر چه دور کردهٔ

تهران تیر ماه ۱۳۲۱

دنیای پیر گردد بارد گرجوان

ایدل بهوش باش ومشوغره برجهان — وازاین کریوه توسن توفیق برجهان

ایمرغ عرشی ار بهوای نشیمنی — بگشای پرو بال از این تنك آشیان

هشدار تـا بدام حوادث نیوفتد — تاکه همای همت تو بهر استخوان

جوئی سلامت ارتوبگرداب روزگار — سازاز خرد سفینه و ازهوش بادبان

زاین دیولاخ دهرشوی ایمن ارتورا   گردد سروش راهبرو عقل ترجمان
دل‌درجهان‌مبند که‌زالی‌است نوعروس   مردی ازومخواه که‌خامی‌است قلتبان
بس خاطردرست که بشکسته ازجفا   بس قامت چوتیر که کرده زغم کمان
ازکاردهرومردمش ایدل عجب مدار   خواهی‌زکارآن دواگر بد همت‌نشان
نادانی است پیشه این دهر واهل او   دیوانگیست کار جهان و جهانیان
خلقند زادگان زمان و زمانه هیز   ناچار چون زمانه شود زاده زمان
گسترده سفره نعم از بهراین گروه   اندر ادیم خاك خداوند مهربان
تا ازطریق دانش و از راه مردمی   گیرند جمله بهره‌ز آن‌سفره‌رایگان
لیکن‌زحرص‌بین‌که برآرند تیغ کین   وازخون کنند روی‌زمین‌راچوارغوان
روزی بعذرحق‌وعدالت‌برای خویش   زندان بنا کنند بسی محکم و گران
روزی دگر بهانه آزادی آورند   واز بن بر افکنند سراسر بنای آن
امروز مردحق را درخون کشندزار   فردا بماتمش بنمایند صد فغان
بنهند پایگاه فر و مایه ناکسی   بر تر بمرتبت ز ثریا و فرقدان
گرگی درنده‌گاه‌برآرندو بر تنش   پوشند هم ز فرط خری‌کسوت شبان
که روبهی جبان را نامند تهمتن   وزوی طمع‌کنند هنرهای هفتخوان
گاهی نگین ملك درانگشت اهرمن   بنهند وخیره‌حکمش‌بردام وددروان
که دیو با فرشته نمایند همرکاب   گه غول با ملائکه سازند همعنان
آرند جاهلی را صد عز و احترام   بخشند عالمی را صدخواری وهوان
تابع بهرطرف که نهیقی‌کشدحمیر   مایل بهرجهت‌که نسیمی شود وزان
نی آدمی‌که خرشمرد این گروه را   دانای راست بین و خردمند رازدان
نی‌خرکه‌کمترازخرفرمودشان‌خدای   بل‌هم‌اضل اشارت ازان شدزآسمان
واین‌طرفه ترکه قصه‌جهل‌وجنونشان   آرند در صحیفه تاریخ و داستان
اکنو به دان تمامت تاریخ ما مضی   اغلوطه خوان سراسردستان باستان
تاریخ چیست ؟ نزد خردمند دفتری   کزمدح این حدیث‌کندیا که‌قدح‌آن
لیکن نه‌مدح خلق شدازروی اختیار   نه قدحشان بمعنی بر طبق امتحان
خلقند عیبجوی بر اهل زمان خویش   برخفتگان‌گورثناگوی ومدح خوان
دانا بعهد خویش اگر راستی ندید   باورکند حدیث زعهد دگر چسان ؟
گرچشم در حقایق اشیا کند خطا   تصدیق‌گوش‌برسخنی‌چندوچون‌توان
ایدل بس از شکایت ابناء این زمان   کابناء این زمانه نمانند جاودان
صبحی سفید بر دمد ازاین شب سیاه   آید بهار خرم و شاد ازپی خزان

آخرشود زمانه بیداد و عصر جهل
انصاف داور آید ودانش خدایگان

بر نام زاده بشر از نو رقم کنند
منشوری ازسعادت وطغرائی ازامان

گیرد زلطف بازقوی بازوی ضعیف
یاری کند ز مهر توانا بناتوان

گردند بهره‌ورهمه یکسان‌زخوردوخواب
باشند کامیاب برابر ز آب و نان

از شادی جوان و هم از خرمی پیر
دنیای پیر گردد بار دگر جوان

روشن چوماه گرددوتابان چوآفتاب
از نورعدل سربسراین‌تیره خاکدان

یا رب‌زاشتیاق رسیده است جان‌بلب
برخستگان نوید امان زودتر رسان

خاموش کن زبانه بیداد کزستم
خاموش شد زبان خردمند دردهان

(ازسال دوم مجله ارمغان)

ازنغمه‌های لافونتن

پیرمردی را شنیدستم که بود
هفت فرزنـد هنرمند جوان

چون زمان رفتنش آمد فراز
باز خواند آن هفت مرد پهلوان

هفت چوبه تیر لاغر بر کشید
آن کهـن پیر ازدرون تیردان

بست با هم استوار آن هفت را
با یکی ابریشمینه ریسمان

هریك‌ازآن هفت تن کوشید سخت
همچو رستم در نبرد هفتخوان

ساعد و سرپنجه رنجاندند لیك
جملگی عاجز شدند و نا توان

چون جوانان را توانائی نماند
این چنین فرمود پیر نکته دان

ای دلیرانی که در هنگام رزم
سر نمی تـابید از شیر ژیان

ای که در زور آزمائی میزنید
طعنه‌ها بر اردشیر و اردوان

بر شکستن چند تیر آسان بود
چون فروماندید دراین کارهان

نك بیاموزم شما را سرکار
بر گشایم پرده از راز نهان

با چنین انگشت فرسوده نزار
بشکنم این بسته سخت کلان

پس پراکنده نمود آن هفت تیر
چون بنات‌النعش اندر آسمان

وانگهی یك یك بآسانی شکست
همچوآن‌شیری که بشکست‌استخوان

پیردانا گفت در این باب هست
بر شما پندی ز باب مهربان

هرشمار از اتحاد هفت تیر
رمزی ازنیروی‌وحدت شد عیان

چون یکی گشتند افراد ضعیف
در امان ماندند ز آسیب زمان

اتفاق هر گروهی بی خلاف
بر بقای ذاتشان باشد ضمان

«افتراق بد سگالان فتح تست»
این سخن‌گفته است شاه رومیان

کس شما را هیچ نتواند شکست　　متحد باشید گر اندر جهان
«دست حق یاراست با هراجتماع»　　داستان است این مثل از باستان
زین سخن زان پیر دانای حکیم　　حکمتی باقی بمانده جاودان

روباه طماع

نور فشان گشت چو زرینه گوی　　روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو بر اهل جهانست قید　　روبه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت　　سایهٔ روباه فزایش گرفت
گفت تنم تاکه چنین سایه داشت　　طعمه بباید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهاد دام　　پخت بسی بیهده سودای خام
تافت چو خور ازخط نصف النهار　　روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد و زبون روبه برگشته روز　　سایهٔ خود دید در آن نیمروز
گفت تنم هست چو زین سایه پست　　موشکی از بهر طعامم بس است
چونکه به اشتر نبدش دسترس　　گفت بناچار مرا موش بس
هرکه‌چنین‌پانهد ازحد بدر
اشتر او موش شود ای پسر

پیام سروش

ازچارهٔ کار پرسشی گردم دوش　　در پاسخم این سخن‌سرائیدبگوش
از مایه دانش است آباد وطن
ای مردوطن‌پرست، دردانش کوش

رباعی

در پر تو آفتاب اظلال مبین　　درهندسه نقطه بین واشکال مبین
تا چند اسیر ماضی و استقبال
زین هردوجزاین یکنفس‌حال مبین



سید محمدعلی داعی الاسلام

داعی الاسلام

مرحوم سید محمدعلی داعی‌الاسلام فرزند سید فضل‌الله حسنی که نسبش با سی‌واسطه بحضرت امام حسن مجتبی (ع) میرسد از شعر او دانشمندان بزرگ معاصر است که بسال ۱۲۹۵ ق در نیاك لاریجان جزء شهرستان آمل مازندران متولد شده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه خود را در آمل و تهران و اصفهان بپایان برده سپس علاوه بر تبحر درعلوم ادبی فارسی وعربی و تاریخ اسلامی وکلیه علوم مذهبی متداول زمان، زبان انگلیسی وعبرانی رانیز آموخته بود وچون در هنگام اقامت دراصفهان با علمای عیسوی بمباحثات مداومی پرداخته وصورت مذاکرات آن که درمجله « الاسلام » چاپ اصفهان بطبع رسیده ومورد توجه مسلمین گردیده بود بعرض مظفرالدین شاه رسید از طرف آن پادشاه بلقب داعی‌الاسلام ملقب گردید.

داعی الاسلام بسال ۱۳۲٤ ق بمکه معظمه مشرف شد ودر مراجعت دوسال در هندوستان توقف کرد ودر آنجا نیز با علمای عیسوی مباحثات ومناظرات داشت و مجلهٔ «دعوة‌الاسلام» رامنتشر میکرد. از آن پس بدعوت مسلمانان حیدرآباد دکن برای مباحثه با مبلغین مسیحی بدکن دعوت شد وپس از چندی به سمت پرفسور زبان وادبیات فارسی دارالفنون دکن انتخاب گردید.

وی در مدت توقف درهند علاوه براستادی درزبان اردو ومطالعات خودرا در رشته زبانشناسی السنهٔ شرق دنبال کرد وسه زبان قدیمی ایران اوستا وهخامنشی وسه زبان هندی بهاشا وگجراتی وسانسکریت را نیز فراگرفت وعلاوه بر اینکه همواره بترویج وتعمیم زبان وادبیات فارسی خدمات فراوان کرد ضمناً براثر اشتیاق و علاقه‌ای که بتحقیق وتتبع درریشه لغات زبان فارسی داشت بتألیف یکدورهٔ کامل فرهنگ فارسی همت گماشت که پس‌ازپایان‌کار بپاس‌قدرشناسی نظام حیدرآباد «فرهنگ‌نظام» نامیده‌شد واین فرهنگ فارسی که در پنج مجلد بقطع رحلی بزرگ در ۳۵۰۰ صفحه بطبع رسیده است یکی‌از تألیفات‌عدیم‌النظیر دورهٔ‌معاصر دررشته‌فرهنگ نویسی است.

از سایر آثار مرحوم داعی الاسلام « سخنرانی در باب فرهنگهای فارسی » و « سخنرانی در باب شعر وشاعری عرفی » و« ترجمهٔ کتاب احوال نادر شاه اثر دیوراند

انگلیسی» وترجمهٔ کتاب وندیداد ازاوستا بپارسی‌وچند رساله‌و کتاب دیگر چاپ شده اما اشعاروی که شامل‌انواع شعرازقصیده وغزل‌ومثنوی‌ومسمط وقطعات‌گوناگون در بحور واوزان مختلف است هنوز بصورت دیوان مدون بطبع‌نرسیده بودکه پس‌از عمری تعلیم وتدریس وبحث ومطالعه وتألیف وتصنیف وتربیت فرزندانی دانشمند وستوده خصال چون‌سیدنصرالله سروش‌وسید نوالله ایرانپرست که هردواز خدمتگزاران مؤثر فرهنگ و مطبوعات‌کشورند سرانجام درسن ۷۵سالگی بسال۱۳۷۰ ه ق بعالم باقی شتافت ونامی نیك‌وآثاری باارزش ازخود بیادگار گذشت.

اشعار مرحوم داعی‌الاسلام کلا دارای جنبهٔ فلسفی وانتقادی واجتماعی است وبرای نمونه‌مسمط سوم‌از « سه مسمط ارمغان‌سفر تابستان ۱۳۱۲ بکوهستان لاریجان » راکه دردست‌بود نقل‌میکنیم. این دفتربسال ۱۳۲۲ چاپ‌شده ودر اینمنظومه روی‌سخن باکوه دماوندبوده که ویرا «بابادماوند» خطاب میکند:

مسمط سوم:

« مسیحائی بچهٔ پنج‌ساله »

سالها هندوستانم‌داشت درآغوش خویش — ناز ونعمت‌داشتم درزندگی زاندازه بیش
چون‌برادرداشتندم‌هندیان‌هرصنف وکیش — لیك در یاد وطن‌گردید آخر دل پریش
بابم ایران بود و آخر بهر پابوس پدر — بستم از هندوستان بااهل خود رخت سفر

✿✿✿

دانش و اخلاق دارد مرد را عالیمقام — بابم ایران بود از بابا فزون شد احترام
از همه‌گیتی فزون در هندایرانراست نام — مسلمین‌را خوی وآدابست از ایران تمام
سالها بودم در آن ملك عجایب سر بلند — مهر بابا آخراز مسکن مرا بیرون فکند

✿✿✿

از پس رنج وداع حیدر آباد دکن — یاد ایران داشت دل را شاد تا مرزوطن
آه ازآندم‌کاش‌آنجاکوربودی چشم من — ژنده پوشان وگرسنه‌طفلکان ومرد وزن
نعره از دل برکشیدم کای خداوند کریم — آه ایران مرد گفتند و مرا بگرفت بیم

✿✿✿

وای بابا وای بابا روز من گردید شام — بودم از آزادگان از مردنت‌گشتم غلام

رفت‌از کوروش‌و نوشیروان ومحمودتو نام سخت جانفرساست بر اغیارتعظیم وسلام
یکزمان برفرق‌رومی‌شاهت‌افسر میشکست بردرت دربانت ازفغفورها سرمی‌شکست



سالها بودم بغربت شادکام و نامور بوده امیدم که بازآیم در آغوش پدر
آه بابا وای بابا اوفتادم من ز سر خیر گیتی بود ایرانی نصیبش‌گشت شر
بوده‌ام محمود و از نامت بگیتی سرفراز اینزمان افتاده‌ام ازتخت وگردیدم ایاز



بود از اهل تو افزون در زمینت‌خوار بار میوهٔ خشك ترا میخورد هر ملك و دیار
ملك سرسبزاست‌وبارآور زمستان و بهار لیك اهل توگرسنه تن‌برهنه خوار وزار
نیست کار آسمانی این گرانی شدید قحط فرزندان تو از مردن بابا رسید



از میان جمع طفلی پنجساله همچو ماه شد بمن نزدیك وکرداز‌مهر بررویم‌نگاه
گفت چون خنجر کشیداز بهرقتل‌باب شاه خنده‌ای کرد وگلودادو بمن بودش نگاه
گفت‌مرگم‌گاه گاهی زندگیم دائمیست بازمن زنده شوم قاتل شود رسوا و نیست



بودم ازمرگ پدررنج سفر فرسوده تن درمیان جمع با من‌گفت مردی از وطن
آن درختانی‌که می‌بینی بود باغی زمن ساعتی آسوده شو از رنج ایام و محن
در میان باغ روی سبزه زیر یك نهال خواب جسمم را ربود اما روانم پر ملال



در میان باغ پیدا شد پدر با حال زار چشم گریان‌رنگ زردوژنده‌پوش‌وروزه‌دار
من سلامش کردم و بابا گرفتم درکنار درکنارباب جان آسود ودل را شد قرار
گفتمش بحران سختی او فتاده در وطن از سبك روحان نیاید در غلامی زیستن



گفت نبود بار اول مردن من ای پسر بارها کشتند بابت را وشد زنده دگر

نوکرمقدونیم روزی ز من بر داشت سر — پهلوانان زنده‌ام کردند و کشتم تا جور
پس عرب آمد زمن ناگه‌سروافسر گرفت — لطف‌داور بین که‌با‌ت‌زندگی‌ازسر گرفت

☆☆☆

باز برمن حمله‌ور گردید قهار مغول — کشت‌ایران‌راوغارت‌کردملك‌آن‌بوالفضول
زنده‌گشتم‌بازوافزودم‌من‌اندرعرض‌وطول — دوستان را شاد وخرم ساختم دشمن‌ملول
درکتاب زندگانی من بود چندین ورق — یافته است ایران حیات جاودانی راز حق

☆☆☆

گفتم ای بابا فدایت خیز برپا زنده شو — دشمنان تا زند برما بی محابا زنده شو
نرخ روزی میرود هرروز بالا زنده شو — دزد بازاری شداست ایران‌خداراازنده‌شو
زنده شو این باربابا جان ما دیگر نمیر — آه بابا ملت آزاده را مپسند اسیر

☆☆☆

گفت حق دردست باب تونداد این‌اختیار — برمسیحان واگذاراینکار شد ازکردگار
ازپس هرمرگ ماندم مدتی در انتظار — هستم از لطف خدا این بارهم امیدوار
بچگان پنجسالهٔ من مسیحان منند — صبر باید تا توانای مسیحائی شوند

☆☆☆

گفتم آید در نظر از ملت ایران قبیح — که ندارد درهمه پیرو جوانش یك مسیح
از چه دارند ادعا دایم بالفاظ فصیح — باب ایرانست ابراهیم و ما جمله ذبیح
اینهمه درویش وشاعر فیلسوف و مجتهد — دکتر و لیسانسیه مشروطه خواه و مستبد

☆☆☆

گفت دانی‌راست میگویم مرنج‌ازراستان — که توپیری‌آرزویت ختم وجسمت ناتوان
گرچه دارد مغزپیر از کامیابی‌ها نشان — عاجزاست ازکاردست‌خودچه‌حاصل‌ازز بان
تربیت فرزندهایت راز عصرپهلوی است — زین جوانان هم مسیحائی مرا امید نیست

☆☆☆

روی بابا دیده‌ای در باغ زیر این نهال — زین نهالت دادم از ایران آینده مثال

پرورش یابد اگر با دست دانا چند سال باغبان ازمیوه‌اش افزوده سازدحال‌ومال
بچگان پنجساله نو نهالان منند پرورش‌یابند وبرهانند ملك‌ازمرگ‌وبند

☆☆☆

هرکجا یابی تو طفلی پنج ساله در گذر دست بر سینه نه و برفرق اودست دگر
کن سلام و احترامش تا توانی بیشتر کس‌چه داند نیست‌آن طفل‌ازمسیحان‌پدر
بچه‌ای را بی ولی یابی بتعلیمش بکوش شاید او هم بوعلی من شود یا داریوش

☆☆☆

گشتم ازتیپ‌جوان وتیپ پیران هردوسیر هردو بودند و بکشتن رفت آخر باب پیر
بیست سال اندرکف قاتل‌عیان دیدند تیر درگمان بشکستنش زیشان‌نشدیکتن‌دلیر
پنج ساله بچهٔ ایرانی من زنده باد نام ایران گذشته باز در آینده باد

☆☆☆

حال برخیز وبرو داعی‌که آخر شد کلام بچگان پنجسالم رارسان از من سلام
من ندانم چند خواهم‌داشت دربرزخ مقام از زبانت میدهم که گاه ملت را پیام
رفت بابا چشم بگشودم دلم پراز امید نعمت حق باد بر اولاد ایران جدید

☆☆☆

درمذاق تلخ‌عصرارنیست شیرین‌این کلام فهم تیپ بچگان پنجسالم بد مرام
بود در ایام اولاد صفی این سبك عام شعربهر عالمان گفتم نه از بهر عوام
هندیان را هیچگه در فارسی سبکی نبود هندیش خوانی بخوان امازخامیت‌چه‌سود



محمد دبیرسیاقی

دبیرسیاقی

دکتر محمد دبیرسیاقی بسال ۱۲۹۸ شمسی درخانواده‌ای از سرشناسان بنام قزوین تولدیافت ازجانب پدرومادر بخاندان ادب و هنر پیوسته بود، ازسوی پدرخوش نویسی و دانش دوستی را تاجد ششم خویش یعنی مرحوم آمیرمهدی مستوفی حضور نادرشاه افشار کشیده داشت، کتیبهٔ زیبای جامع بخارا یادگاری ازمرحوم حاج سیدمحمد سیاق خوش نویس عصر ناصری ومظفری جداوست ومرحوم آقامیرزا ابوالقاسم ملاباشی دربار ناصرالدینشاه نیزجد مادری ایشان میباشد.

دبیرسیاقی تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطهٔ را درسال ۱۳۱۷ در قزوین بپایان برد سپس وارد خدمت فرهنگ شد و طی یکسال خدمت فرهنگی دروس شعبه ادبی دورهٔ دوم متوسطه را نزداهل ادب فراگرفت ودرانتخابات شهریور ۱۳۱۸ تهران بعنوان داوطلب شرکت جست وباخذ دیپلم نائل آمد آنگاه دورهٔ تحصیلی ۱۹ـ۱۳۱۸ را بدانشکدهٔ حقوق رفت اما چون بادب وشعر تعلق خاطرداشت عاقبت رخت بدانسوی کشید وعازم دانشسرای عالی شد واز تحصیلات دورهٔ لیسانس درسال ۱۳۲۲ ودورهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی درسال ۱۳۲٤ فراغت یافت. چون ازتیرماه ۱۳۲۰ بخدمت وزارت دارائی درآمد اینك نیزدرریاست اداره مالیات بردرآمد پیشه‌وران تهران برجاست همانگونه که بشعر وادب و زبان فارسی نیزدلداده وشیفته است ومدام دست بکار تصحیح وتألیف وطبع ونشر کتب دارد وعلاوه برآثار تحقیقی خودمعظم له آنچه ازمتون قدیم فارسی بوسیله آقای دبیرسیاقی تهذیب وتصحیح و منتشرشده هر یك درحد خود نمونه دانشمند پسند و طبق اصول فنی تصحیح متون است که مورد قبول وتمجید اساتید بنام این فن دقیق است وازجمله نتایج این مجاهدات کتابهای زیرین میباشد:

نخست کتاب جشن‌سده است درانجمن‌ایرانشناسی که سمت دبیری آن رانیزداشت با همکاری گروهی ازفضلا تهیه ومنتشر ساخته است ـ سپس دیوان استاد منوچهری دامغانی است که باحواشی وتعلیقات وتراجم‌احوال بافهارس اعلام مفصل‌درسال ۱۳۲۶ منتشرساخت دیگر کتاب ترجمان‌القرآن تألیف میرسید شریف جرجانی‌معروف مرتب کردهٔ عادل بن علی‌بن عادل با فهرست الفبائی لغات فارسی که بسال ۱۳۳٤ نشر کرد، دیگر کتاب گنج بازیافته (جلداول) شامل احوال واشعارشش تن ازشاعران بلندپایه زبان فارسی که بسال ۱۳۳٤ طبع شده ـ دیگر کتاب تذکرة‌الملوك (جلداول متن) بافهارس و لغات که بسال ۱۳۳۲ منتشرشده ـ دیگرامعان نظردرترجمهٔ حواشی و تعلیقات استاد مینورسکی برمتن تذکرة‌الملوك ترجمه آقای‌مسعودرجب نیاضمن‌تهیه فهارس‌وتعلیقات که بسال ۱۳۳۵ نشریافته دیگرسفرنامهٔ ناصر بن‌خسرو قبادیانی بامقابله نسخ وتعلیقات وفهارس ولغات که بسال ۱۳۳۵

طبع شده - دیگر دیوان استاد فرخی‌سیستانی بامقابله نسخ خطی‌وفهارس و لغات‌وتعلیقات وفهارس که آن نیزدرسال ۱۳۳۵ منتشر گردیده است سلسله مقالاتی نیز درمجله یغما و جلوه وپشوتن دربارهٔ مباحث شعری وادبی بچاپ رسانیده است- دیگرلغت فرس اسدی طوسی‌ادیب وشاعرقرن پنجم هجری که براساس چاپ پاول‌هرن با حواشی و تعلیقات وفهارس‌الفبائی‌کامل‌وتصحیح اشتباهات دیگران بسال ۱۳۳۶چاپ شده ونیز نزهةالقلوب، تألیف حمدالله مستوفی قزوینی با مقابله نسخ معتبر خطی که آن نیز انتشارش نزدیك است‌کتب ذیل نیزازآثار ایشان زیرچاپ است : ۱- جلد دوم‌گنج بازیافته ۲- فرهنگ کامل‌سروری‌کاشانی ۳-دیوان عنصری با مقابله‌نسخ‌خطی‌کهن ٤- دیوان‌ابوالفرج رونی با مقابله نسخ خطی کهن ۵ - ترجمه تحت‌اللفظ قرآن کریم از روی تفاسیر معتبر با کشف‌الآیاتی بطرز علمی‌نوین وجالب که‌قریباً نشرخواهد یافت . نامبرده علاوه برآثار فوق ازخردادماه سال ۱۳۲٦ شمسی با علامه فقید استاد دهخدا درکارتنظیم وچاپ‌کتاب عظیم‌القدر لغت‌نامه دهخدا همکاری داشته و پس ازمرگ‌آن استاد بزرگ نیز برحسب وصیت‌آن مرحوم عهده‌دارتهیه وتنظیم و طبع قسمتی‌ازآن کتاب است.

دبیرسیاقی با اینکه دلباخته شعروادب است فن خودرا شاعری قرارنداده واشعار وی‌کلامربوط بدوران دانش اندوزی اوست وچندقطعه ذیل‌برای نمونه نقل‌میشود :

عدالت اسمعیل سامانی

قصه شنیدم بگاه دولت سامان / زادهٔ سامان ، که کردکار بسامان
تازه شد ازعدل وی عدالت کسری / زنده شد از فروی جلالت ساسان
مملکت از همتش بهشت نوآئین / سلطنت ازوی گرفت زینت وعنوان
بی هنری را نموده رأیش چاره / ظلم و ستم را دوای عدلش درمان
سلسله جنبان شعر و شاعری آمد / داشت برابر ، رسوم تازی و دهقان
مأمن دانش پژوه و کان خردشد / شهر بخارا، که بود حضرت‌سلطان
دانش و فرهنگ و شعردفتری آمد / دفتر نیکو چو یادگار از ایران
بیخ‌کمال و خرد گذشت ز ماهی / شاخ وبرش، برکشیدسرسوی‌کیوان
کرد بتدبیر رام خویش شهان را / بندهٔ‌درگه‌شد این‌و ، آن شد دربان
ساخت فراهم زهر کرانه سپاهی / تا فکند دشمنان ملك بزندان
رو سوی زابل نهاد تا که بگیرد / عمروبن اللیث راز شاهی و فرمان
بد ز قضا ابتدای فصل خزانی / شاخه پر بار زیب زینت بستان
سیب چو دوشیزگان مهوش زیبا / جامه بیرکرده گونه‌گونه و الوان
تنگ براوگشته باغ‌گوئی، زاینرو / آمده بیرون ز باغ بارخ تابان

دایه شده شاخسار و طفل شده سیب
باشده این گوی عاج و آن یك چوگان
نغز تماشا گهی بدیدهٔ مردم
گشته چنان عدل شاه شهره وارزان
شاه بدان شاخه آزموده سپه را
تا نگرد ملك را چه باشد نقصان
برگذر لشگر از کرانه که باغ
داشت ندیمی پی نظاره به پنهان
تا که بسازد بباغ دست تطاول
تا که خورد سیب زان سپاه فراوان
در نظر لشگرایچ میوه نیامد
یکره از عدل شاه ودیگر ز احسان
کام شه این بد، از آنکه مملکتش را
پایه خرد بود وعلم وعدلش ارکان
گرچه نپائید دیر حشمتش ، اما
پاید ، نام بلند دولت سامان
آری کشور بیمن عدل و ره داد
گردد آباد و شاد و گیرد بنیان

۱۳۲۱۱۲۱۴

جولاهه و دانشمند

پیش دانشوری امانت برد
کیسه یی پرز زریکی جولاه
چندگه‌چون گذشت شد محتاج
بسرای امین شتافت پگاه
گفت امانت بیار تا بدهد
بنکوئی خدات پادا فراه
داشت استاد محفل بحثی
با تنی چند کودك آگاه
گفت‌جولاهه را دمی بنشین
تا کنم من مقال خود کوتاه
بودش‌عادت‌که‌گاه وعظ وحدیث
دست‌کردی بلندوپشت دوتاه
مرد جولاهه را گمانی رفت
از تهی مغزی و خیال تباه
که بود دست وریش‌جنباندن
واعظی را یگانه شیوه وراه،
سخن دلنشین و گفت و شنود
گرم گردیدچون‌در آن‌درگاه
گفت برخیز کز درنگ توشد
روز وصلم چوشام هجرسیاه
من بجای تو محفل آرایم
دارم آیین درس نیك نگاه
چهره برچین کنم سر آرم‌پیش
دست جنبان بهرطرف که گاه
اینچنین بهره از فن تدریس
بیگمان خاطر تراست رفاه
خنده زد مرد بخرد ازخردش
گفت آری کجاتراست گناه
آن فقیهان روی در مخلوق
درعیان یارودرنهان بد خواه
از هنر بهره‌شان همین باشد
مردازایشان چنین شود گمراه

۱۳۲۶/۹/۸

نوروز و نوبهار

بهـار خجسته بود مژدگانـی ز نو روز فرخندهٔ بـاستانی
ز فرو شکوهست پیرایهٔ وی شکوهی زگل فرش از کامرانی
فتد صبحدم ژاله چون عقد گوهر بروی چمن وان تن پر نیانی
سر آید سرود دل انگیز بلبل شودزند خوان گرم شیرین‌زبانی
میان صبا و چمن گرم گردد سحر گـاه بازار بازار گانی
فشاند صبا برچمن درو گوهر چمن بوسه‌هایش دهد رایگانی
شود آسمان بوستانـی شکفته کند بوستان چهر فیض آسمانی
تو گویی ز بیداد خیل زمستان وز آسیب و تاراج باد خرانی
گل سرخ را خار در پا خلیده گل زرد راچهره چونانکه دانی
جوانی و پیری فروشد بنفشه بگیسوی پر خم بقد کمانی
ز شوق بهارست یا جور دی مه که شد چهرهٔ ارغوان ارغوانی
زمستان‌زگه رخت بربست ومانده بجا آتشین لاله زان کاروانی
چمن با سمن بسته عقد محبت کند بید بـا باد همداستانی
زده دست در گیسوی بید پیچك شده سرخ گل با سمن یارجانی
چونوشد جهان‌کهن زین بهاران تو هم بهره برگیر از زندگانی
چوگل چهرهٔ خویشتن‌کن‌شکفته چوخود، خاطردوست بامهربانی
غم ازدل‌ببرشادمان شو طرب‌کن بگـاه بهـار و بهـار جوانی
گواه آورم من برین گفته بیتی ز شیرین سخن شاعر سیستانی
« بگاه جوانی بکن عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی »
نشاط وجوانی چوداری طلب‌کن سرود و می و فره خسروانی
بخواه اندرآن شادمانی ز ایزد مراین ملك را رونقی جاودانی
که گردد دگر باره آباد و خرم
که یابد دگر باره نامی جهانی

۱۳۲٤/۱۲/۱۹

دریا

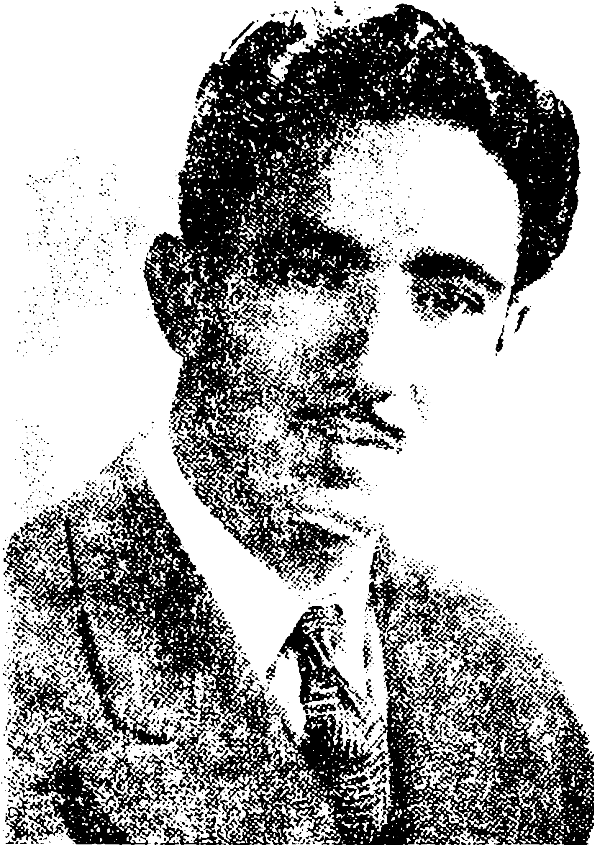
بنگر شکوه و هیبت دریا را وان ژرف وبیکران‌وپرآوا را
آنجا که در برابر هـم بینی مرغ هوا و ماهـی دریا را

آنجا که ابر تیره بپوشاند / پاکیزه چهر گنبد مینا را
آن چشمهٔ طلا که درآن شوید / خورشید صبحگه رخ زیبا را
بینی درآن بلور پدید آرد / مهتاب آیت ید بیضا را
بر لوح چهر خویش کشد هردم / چون کودکان شکسته چلیپا را
آنجا که آب رود فرود آید / بوسد رخان مادر شیدا را
انصافرا که نغمهٔ جانبخشش / یاد آورد سرود نکیسا را
چون عشق ناگه آید و برباید / از کف عنان مرد شکیبا را
یکدم ز خانه جانب دریا رو / گامی بنه نشاط و تماشا را
بینی چو موج پای طرب کوبد / رسوا کند هزار زلیخا را
شیرین و مست رقصد و پیش آید / گیرد بعشوه دامن صحرا را
ساید بپای یار جفا کارش / پیشانی سپید سمن سا را
خواهد سبکسرانه برقص آرد / آن خفته جسم تیرهٔ خارا را
صحرا دم از نشاط فرو بندد / هنگامه چونکه بیند و غوغا را
رختی موقرست کجا خواهد / جفتی چنان سبکسرو رسوا را
نازد بخود که خرمن گل دارد / بر تن کشیده سندی و دیبا را
گوید سخن بسردی و بی مهری / بگرفته پیش راه معادا را
دریاست کی پذیرد و بپسندد / این ناز و سرگرانی عمدا را
موجی شگرف وسخت برانگیزد / یکسو نهد طریق مدا را
تازد مگر بقهر فرو ریزد / صحرا و کوه آخته بالا را
لیك از نهیب کوه بلرزد سخت / آهسته در گریز نهد پا را
چون زان نشیب تند بزیر آید / یاد آورد هزیمت دارا را
پیوسته کار بحر چنین باشد / تا وا کند ز غم دل دروا را
لیکن بجز نشاط و طرب نبود / بگشائی ار بحیله معما را

☆☆☆

امروز ازین طرب غم دل واکن / چون کس ندیده باری‌فردا را
خواهی‌وگر نشاطابدبرخوان
این دلگشا چکامهٔ شیوا را

شهسوار بهمن ۱۳۳۲



ایرج دهقان

دهقان

دکتر ایرج دهقان بسال ۱۳۰٤ درملایر بدنیا آمده است . تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در ملایر و همدان بپایان رسانده سپس بشغل معلمی پرداخت ضمناً تحصیلات خودرا تا لیسانس ادامه داد و چون پیوسته در دورهٔ تحصیل خود شاگرد اول شده بود وزارت فرهنگ ودانشگاه موافقت کردند ضمن هفته‌ای ده ساعت تدریس در دبیرستانها بتحصیلات خوددردورهٔ دکتری ادبیات فارسی‌ادامه دهد . بدین ترتیب وی توانست‌دورهٔ دکتری ادبیات فارسی رابا درجهٔ خوب درحد اول مدت قانونی‌آن بگذارند . وازآنجا که همیشه عاشق شعروادب فارسی‌بود موضوع پایان نامهٔ خودرا هم «شعرفارسی‌درقرن نهم هجری» قرارداد .

دکترایرج دهقان تاسال۱۳۳٤دردارالفنون دبیر بود و دراین سال بنا بدعوتی‌که ازطرف دولت امریکا برای تدریس زبان وابیات فارسی دردانشگاههای‌آن‌کشور ازاو بعمل‌آمده بود به امریکا عزیمت کردوهمچنان‌مقیم‌آندیاراست.

آثارمنظوم‌دکترایرج‌دهقان‌درشماراشعارخوب‌وسالم معاصراست که‌ازناگواریهای کهنه پردازی وازتندرویهای نوسرائی بی بندوبارهردو مصون است ، ازدهقان تاکنون دومجموعه شعریکی بنام «یادبود» (۱۳۳۰) ودیگری بنام « پلهای شکسته» (۱۳۳٤) منتشرشده است . دکتر ایرج دهقان در رشته زبان و ادب فارسی تألیفات متعددی دارد که بعضی شامل تحقیقات دقیق ادبی است و برخی دیگر بخصوص برای محصلین فراهم شده‌وآنچه‌ازکتابهای وی بطبع رسیده عبارتست‌از: «انشاء ونگارش» برای‌دبیرستانها «دستورزبان فارسی» برای دبیرستانها، و«مجموعهٔ لغات‌کلیه ودمنه» نیز برای‌دبیرستانها که هریك‌ازآنها مکرر بطبع رسیده است . ازآثارچاپ نشدهٔ وی‌کتابهای «شعرفارسی درقرن نهم» و«دستورزبان فارسی ومقایسه‌آن باگرامرانگلیسی. (بزبان‌انگلیسی‌برای انگلیسی زبانان)و«پساوند و پیشوند درزبان فارسی»و«حروفیه‌وتاریخچهٔ آن»رامیتوان نام برد . ازشعراوست :

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت هرچه بودگذشت   بگریه گفتمش آری ولی چه زودگذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید   بهاررفت و تو رفتی و هرچه بودگذشت

شبی بعمر، گرم خوش گذشت آنشب بود — که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی دردلم بجای گذاشت — شبی که با تومرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آن شب ز کاربستهٔ ما — صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت
مراست عکس تو یادآور سفر ، آری — چسان توانم از این طرفه یاد بود گذشت
غمین مباش و میندیش ازاین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت

پیروزی دل

این باردل نوید ظفر میدهد مرا — کان گل‌ز عشق خویش‌خبرمیدهد مرا
تا فتنه روزگار نیابد بقصد دل — صدبوسه زآن‌لب‌چوشکرمیدهد مرا
غم‌نیست گرکه‌دربی‌این‌یك‌دوروزه‌وصل — عمری زمانه خون جگر میدهد مرا
جز غم بری ز شاخ محبت نچیده‌ام — این باره عشق، تاچه‌ثمر میدهد مرا
پیداست در نگاه توای مایهٔ امید — رازی که‌ذوق وحال دگرمیدهد مرا
در کنج بی‌کسی‌پروبالم‌شکسته بود — بار دگر هوای توپرمیدهد مرا
گر شمع واردرشب غم‌سوختم‌چه‌غم
کاین سوختن نوید سحرمیدهد مرا

نوبهار من

گفت : «دیدی که مهرگان آخر — دولت باغ را بیغما برد
و آن گل نو شکفتهٔ شاداب — کم‌کم از حملهٔ خزان پژمرد
دورهٔ عیش و شادی ما نیز — همچو عمر بهار کوتاهست
دیر یا زود ، عمر میگذرد — دل ازین نکته نیز آگاهست
چشم تا برزنی بهم بینی — که بیکباره زندگانی رفت !
نوبت شادی و نشاط گذشت — همچو آب روان جوانی رفت ! »



در چنین حال دیدهٔ من بود — خیره در غنچهٔ شکر بارش
اشك میریخت زان‌دونرگس‌مست — من سراپای محو گفتارش
کاش جانم بنرمی سخنش — کم کم از دام تن رها می‌شد

گر نبودی گناه در نظرم　　او بجای خدا ، خدا می‌شد

☆☆☆

گفتمش : « رفتن جوانی را　　غصه‌ای نیست تا تو یار منی
چه غم ار نوبهار عمر گذشت　　تا جهان هست نو بهار منی !»

قطرهٔ اشك

بی کنه تا همچواشك‌ازچشم یارافتاده‌ام　　راست پنداری زچشم روزگار افتاده‌ام
روزگاری در براو اعتباری داشتم　　بیگنه در چشم او از اعتبار افتاده‌ام
گر بروی گل نشینم، باغبان برمن مگیر　　گوهری رخشنده‌ام وزچشم یارافتاده‌ام
نیست امیدی که بر گیردد گر بارم زخاك　　قطره‌ای اشکم بخاك رهگذار افتاده‌ام
گلبنی زیبنده‌ام از آب و خاکی‌دیگرم　　شور بختی بین که‌دراین‌شوره‌زارافتاده‌ام
گر بهار طبع من بشگفت جای حرف نیست
دور از آن زیبا رخ همچون بهار افتاده‌ام

خاموشی

در آسمان دیدهٔ او دیریست　　کان مهر تابناك نمی‌تابد
در چشم او هنوز نگاه من　　میجوید آنچه را که نمی‌یابد
دیگردران دوبادی عشق‌آموز　　آن گرمی ملایم پیشین نیست
دیگر در آن لبان هوس پرور　　آن‌نغمه‌های‌دلکش شیرین‌نیست
در چشم اودریغ فرو مرده‌ست　　آن تابناك شعلهٔ مهر آمیز
چون جام باده‌ای که تهی ماند　　زآن آتشین شراب خیال‌انگیز
آن خاطرات مبهم شیرین را　　داده‌ست تا بباد فراموشی
آن به که گم کنم غم دیرین را
در انزوای خلوت خاموشی

طهران ـ مهر ۱۳۳۰

فردا صبح

مرا امروز آن گل گفت در گوش / که فردا صبح با من کار دارد
خدای من چه میخواهد بگوید / چه مقصودی ازین دیدار دارد
سخن فردا گر از عشقست وامید / شرار خشم در چشمش چه میگفت
وگر از قهرو کین دارد پیامی / چرا خندید وچون گل نرم بشکفت
خدا را از میان برخیز ای شب! / که من امشب سراسر التهابم
نه در بیداریم آرامشی هست
نه یکدم می‌برد زاندیشه خوابم...

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۲

طبیعت

تلفن زنگ زد، آهنگی گرم، / گفت:«بیکاری، شاعر! یانه؟»
گفتم آری چکنم گفتا وای / خیز ولختی بدر آی از خانه
تا ببینی به چه لطفی خورشید / همه جا گرد طلا بیخته است
بربرو دوش خزان دیدهٔ باغ / زلف‌زرین به‌چسان ریخته است!
وقت آنست که از هوش برد / اینهمه منظرهٔ خوب مرا
در دل آرد ز خیال انگیزی / یاد دربند و دز آشوب مرا»
گفتم: «آنها همه ارزانی تو / گل روی تو مرا خوبتر است
روی دلبند تو در دیدهٔ من / از دزآشوب دزآشوب تراست!
تا ترا دارم ای مایهٔ ماز / نگذرد در دل من یاد وطن
توئی‌ای آفت جان ودل و هوش / وطن من بت من قبلهٔ من»
گفت «اینها همه شاعر بازیست / من نمیدانم باید برویم!»
کشت این لحن پراز ناز مرا / گفتمش باری شاید برویم.
آنقدر راندم تا گشت پدید / دلنشین منظرهٔ اقیانوس
ساحل آنگونه تماشائی بود / که‌یکی تازه بزک کرده‌عروس
او چنان گرم تماشا که دگر / روز هم خسته شد از پا افتاد
چون یکی مجمر پرآتش سرخ
مهر در دامن دریا افتاد

آتلانتیک سیتی نیوجرسی - ۱۹۵۵

بهانه

دیدی که دردلش اثری ازوفا نبود
دیدی که کرد آنچه بعاشق روا نبود

یا بامنش نبودوفا ، یاکه از ازل
اورا بهیچ روی نصیب ازوفا نبود

لیکن چه غم که یاروفا کرد یانکرد
دردرس‌عشق‌حرفی‌ازین ماجرا نبود

مارا بس‌است‌اینکه‌زیادش نمی بریم
دیگرچه غم که درغم مابود یانبود

صد نکته گفتمش بزبان نگه ولی
با من نگاه او نگه آشنا نبود

یکعمر داشتم گله ازبخت و عاقبت
دیدم زچشم یار که حکم‌قضا نبود

وی‌رفت‌وگفت درسر تومهردیگریست
میخواست‌پاکشدزمن‌اینش بهانه بود

دهقان ! بگو بیادغزلهای شهریار
یادآنکه‌جز بروی منش‌دیده وا نبود

تهران - ۱۳۲۸

ناآشنا پرست

غم نیست گرتوهم هوس این‌وآن کنی
بامن‌چه کرده‌ای‌توکه بادیگران کنی

ای گل که‌دل بصحبت‌هرخاروخس‌دهی
از نیش خنده خون بدل باغبان کنی

گویندروزگارتو بادیگران‌خوش‌است
تنها بما چو میگذری سرگران کنی

باور نیایدم که تو ناآشنا پرست
تنها مرا به تیر غم خود نشان کنی

هرگز نکرده‌ای توستمگر بکس وفا
تا بامن شکسته دل خسته جان کنی

جزخون‌دل بساغردهقان چه کرده‌ای
تا در پیالهٔ دگران هم ازآن کنی

تهران - ۱۳۳۰



ذکائی بیضائی

ذکائی

نعمت الله بیضائی متخلص به ذکائی درسال۱۲۸۲ شمسی درقصبهٔ آران کاشان دیده بجهان گشود وتاسال۱۳۰۶در آن قصبه بسر برده ازاینپس درتهران اقامت گزیده است. پدروی میرزامحمدرضا متخلص به ابن‌روح و جدش ملامحمد آرانی متخلص بروح‌الامین ازعلما وشعرای‌مشهورکاشانند وآثارادبی آنان موجود است . ذکائی بیضائی سوادفارسی ومقدمات عربی را درقصبه آران فراگرفته سپس درتهران تحصیلات کلاسیك را تا دورهٔ عالی بپایان برده وبعدازچندسال اشتغال بکارمعلمی ازسال۱۳۱۰شمسی با دیدن کلاس اختصاصی ثبت اسناد وارد خدمت دولتی شده وتاکنون دراداره کل ثبت بخدمت مشغول است قریحهٔ ادبی‌وطبع شعررااز‌پدروجدش به‌ارث‌دارد وتعداد اشعارش درحدودپنجهزار بیت درانواع قصیده، غزل و مثنوی است تألیفات متعدد وی درمواضیع ادب و تاریخ و تذکره شعراست وتاکنون کتاب«علم‌بدیع وعروض وقافیه» ازآثارایشان در دورهٔ مجله اخگرچاپ شده است واز اشعاراوست :

کیست ؟

این فروغ عالم‌افروزازرخ رخشان کیست | چرخ با این‌نظم بی‌چون تابع‌فرمان کیست
خور بدین تابش بودمجذوب‌خورشیدد گر | آندگر خورشید محو چهره تابان کیست
جمله معلولند وسرگردان‌وحیران ذره‌وار | آخر ین‌علت کدام‌است‌وجهان‌حیران کیست
در دل هرذره پنهان است مهری تابناك | ذره را مهر که درد‌ل مهررا پیمان کیست
ماچو گوی‌اندرخم چوگان گردون بیقرار | گوی گردون بیقرارا اندرخم‌چوگان کیست
هرکسی‌خواهان‌مطلوبی وپویای‌رهی‌است | تاکه یابد یار را و یار تا خواهان کیست
گرنه با عشق رخ او زاد مارا مام دهر | سینه‌ها سوزان زلف آتش هجران کیست
نیست چون قدش نهالی درگلستان وجود | یا رب این‌سروسهی رفتاراز بستان کیست

دوش میگفت این‌سخن با خودذکائی بانشاط
غرق انوار است دل از پرتو احسان کیست

کافر

دلی کورا سر دلبر نباشد | بود مرغی که اورا پر نباشد
سری کافتاده در پای بتی نیست | بکیش عشقبازان سر نباشد

بگو بی‌عشق در گیتی توان زیست و گر گوئی مرا باور نباشد
بیا عاشق شوای عاقل که عاقل نگردد پخته عاشق گر نباشد
برو با خلق عالم مهربان باش که کاری هیچ ازاین بهتر نباشد
کسی کازار دلها پیشه اوست جزاو در کیش من کافر نباشد
چه ارزش باشدآن تن را بگیتی که جامهٔ دانش اندر بر نباشد
بفر دانش انسان است انسان وگرنه هیچش عزوفر نباشد
ذکائی غیرذکرحضرت دوست
تنی‌را راحت خاطر نباشد

دهر با دلدادگان گوئی سر یاری ندارد خرم آندل کزجهان امید غمخواری ندارد
زورمندانرا چه باشد بهره از آزار دلها نیکبخت آنکس که‌زورمردم آزاری ندارد
عمرها بس بگذرد درزحمت بسیارخواهی وه چه‌راحت زیست آنکومیل بسیاری ندارد
از چه ننوازند یاران خاطر افسردگانرا با وجود آنکه هیچ این‌کاردشواری ندارد
ای توانا تا توانی گیردست ناتوانی پیش‌از آن کت دست بینی‌تاب‌خودداری ندارد
حکمت‌وفضل‌وکمال‌ومعرفت‌را نیست‌قدری درروان گر کس نشان‌از نیك‌پنداری ندارد
گر نتابد بر وجود علم نور آدمیت هیچ رجحانی بجهل‌این‌علم‌اگرداری ندارد
عزت ارجوئی بپوی اندرره تحصیل معنی اینت آن عزت که‌هیچ‌اندرعقب‌خواری ندارد
تا ز هشیاران گیتی شد لوای غدر برپا
در جهان دیگرذکائی میل‌هشیاری ندارد

واقبت

دیده‌بر رخسار آن مه پاره‌چون وامیشود یکجهان وجدوشعف دردل هویدا میشود
سرو قامت چون بر افرازد ببستان وجود از قیام او قیامتها که بر پا میشود
از نظرها میکند پنهان رخ چون آفتاب میرود در قلبهای پاك پیدا میشود
پاك شوتا نور رویش درتو گرددمنعکس نور را آئینه از پاکی پذیرا میشود
گر نداری میل رسوائی مهل دام ریا عاقبت مرد ریائی خوار و رسوا میشود
بیم در دل ره مده گر کشتی اقبال تو روی امواج طبیعت زیر و بالا میشود
عاقبت مرد خرد را امتیاز آید پدید آخر از خرمهره قدر گوهر افشا میشود
فتنه دهرش بجز بازیچه‌ای درپیش نیست هر که او مفتون آن قد دلارا میشود
هر سخن گوئی ذکائی در بیان عشق‌او
همچو رویش دلپسند ونغزو زیبا میشود

غزلیات

قدی رعنا، رخی زیبا، لبی شکرفشان دارد　　بیانی گرم و روح افزا نگاهی دلستان‌دارد
چو آن سروروان بخرامد اندر گلشن گیتی　　زهرسو خلق راانگشت حیرت بردهان‌دارد
نگردد مهربان با من دلا رام عزیز من　　خوش آنکودرجهان‌یارعزیزی مهربان‌دارد
کجا بیند ببیداران از غم خار در بالین　　کسی کو جای اندر خوابگاه پرنیان‌دارد
هلاازاین‌وآن بگذر زمانی سوی خودبنگر　　که‌هر کو ننگردزی‌خویش‌ازگیتی‌زیان‌دارد
همیگوئی سعادت خواهم واقبال وآسایشی　　کسی کواینهمه خواهد بغفلت‌دل‌چسان‌دارد
همای عزت و راحت بکوئی افکند سایه　　که آنجا مرغ‌خوشخوان قناعت آشیان‌دارد
ریاض خاطر از خار تعلق گر بپیرائی　　ببینی عالم وارستگی بس گلستان‌دارد

ذکائی طبع شیوای تواندرگلشن‌معنی
همه دانندحکم‌عندلیب نغمه‌خوان دارد



ابوالقاسم رضایت

راضی

ابوالقاسم رضایت که قبلا درشعر « راضی » تخلص میکرده وبعداً « دستور » را پسندیده وویرا بنام «دستوررضایت» بیشترمیشناسند بیشك کسی است که درتاریخ ادبیات ایران نامی بزرگ ومقامی ارجمند ازخود بیادگارخواهدگذاشت ودرشمارچندتن معدود ازشعرای این زمان خواهد بود که ازمیان سنگلاخ شعر بیماروگم و گیج معاصر بسلامت گذشته وآثارشان نمودارمسلم بهترین اشعاروآثارمنظوم دورهٔ معاصرما خواهدبود.

رضایت همشهری فرخی سیستانی است وبا قرنها فاصله که دوران این دو شاعررا درمیان گرفته است همانگونه که نام فرخی امروزازنامهای بی بدیل تاریخ ادبیات فارسی است نام رضایت نیز از نامهای بی بدیل شعر وشاعری فارسی درقرن ما بشمار می آید، رضایت بسال۱۲۹۶شمسی متولد شده وهنوزدوران جوانی خودرا بسرمیبرد اماآثارمنظوم وی ازآثارپیران دورهٔ ما نیزدرفصاحت وبلاغت واستحکام وبدیع اندیشی وپرمغزی سبق میبرد واشعاروی مایهٔ اعجاب سخنشناسان است . تحصیل رضایت دررشته علوم جدیدتاحدود دورهٔ عالی لیسانس است اما مطالعات وتعمق وی در آثارادبی فارسی وعربی واستعداد خاص وی در بیان احساسات شاعرانه و پرداختن افکار سیاسی وفلسفی در لباس شعر، این سخنورخوش قریحه وفاضل رادرشماراساتیدسخن فارسی قرارمیدهد وآثاروی را میتوان بجرأت کامل باآثاربزرگترین سخنسرایان زبان فارسی مقایسه کرد .

رضایت سالها در مدارس متوسطه تدریس میکرده واکنون عضو وزارت دارائی ومقیم تهران است . نگارندهٔ این سطوررضایت را هرگز ندیده ونمیشناسد امااتکاء سخن ما بر کتاب « دستور» مجموعهٔ قسمتی ازاشعاررضایت است که دربحرتقارب سروده شده وازلحاظ وزن وبرداشت مطلب شبیه«بوستان» سعدی است وبسال ۱۳۳۵ درتهران منتشر شده واین کتاب درمیان همه دواوین وآثارمنظوم شعرای متوفی ویا زندهٔ معاصرما ازلحاظ ارزش ادبی و مطالب ومضامین مندرج در آن بی نظیر وبی رقیب است .

رضایت ازگویندگانی نیست که خودرا درهرمحفل ومجلس جلوه گرمیسازند و با تشویق واحسنت وآفرین ترغیب میشوند. رضایت راجزدرمحوطه محدود زندگی روزمره اش هیچکس نمیبیند . وما که ازمحیط طهران دوریم نتوانستیم حتی شرح حالی ازوی بدست آوریم . وی ازآنجمله گویندگانی نیست که فقط ازخودشان وازبعضی احساسات خودسخن میگویند بلکه وی بشهادت همین کتاب«دستور» یکی ازاعضای مردم ایران است که همه چیز

رامی بیند ومیفهمد وازهمه‌چیزعبرت‌می‌پذیردودر بارهٔ همه آنچه با سر نوشت مردم سروکار دارد بحث میکند، رأی میدهد، قضاوت میکند ، محکوم میکند ودرس زندگی‌میدهد واز سوختن وساختن‌همه احساس رنج وشادی میکند . وی یك شاعر نومید وعصبانی نیست که با اندك نامرادی خون ازمیدان در برود وهمه را بخودکشی تشویق کند و ازهمه مردم روزگار بیزاری‌بجوید وزبان بسب‌ودشنام گشاید بلکه بایکدنیاحوصله همه‌چیزرامی بیند و میکاودومی آزماید وراه‌چاره‌رامیجویدو باز بان‌شعر گاه بصراحت‌و گاه باپرده‌ای‌ازلطائف سخن بدیگران باز میگوید . وی به‌کارو کوشش عقیده دارد، تنبلی‌ونومیدی را بالحنی قاطع ومؤثرمیکوبد وجوانان را بزندگی وکاروهنردعوت میکند . وی بیش‌ازهمه چیز یك بشراست، جوان بوده است عشق‌ورزیده‌ومانند سایرشعرای جوان ما ازهمه‌چیزسردر آورده وی اکنون زن وفرزند دارد امادرسراپای کتاب شعراوازسوزوسازعشق‌وجوانی چنانکه وقت خود وخوانندگان کتاب خودرا تلف کند اثری نیست گوئی‌اومیخواهدبگوید آدمی واحساسات آدمی‌عوض نشده وآنچه‌ازاین بابت گفتنی‌هست‌شعرای غزلسراوعشقباز گفته‌اند وآنچه عوض‌شده وضع زندگی‌آدمی‌دراین‌جهان است که اینرابایدموردبررسی قرارداد ..

رضایت را دراین چندکلمه نمیتوان شناخت وکتاب دستوررضایت را باید خواند و مابهمه خوانندگان این کتاب که بقضاوت ما کمترین ایمان دارند توصیه میکنیم«دستور» رضایت را بخوانند ومکرربخوانند واز بهترین نمونه شعر فارسی امروزلذت ببرند .

اینك چندقطعه ازآثاررضایت :

راه دانش

راه دانش سپر ارچندکه پایانش نیست
وآخرین مرحله درهیچ دبستانش نیست

راه علم ارچه بپایان نرسد رفتن به
که همین‌سر کمال است که پایانش‌نیست

تا بسرحد کمال ارچه محال است رسید
هر که‌این ره رودانديشهٔ نقصانش‌نیست

گلبنی چند توانند بشبستان پرورد
هر که امکان تفرج بگلستانش نیست

تانگوئی که فضیلت سبب خسران است
که‌فضیلت همه آنست که خسرانش‌نیست

هر که یکچند زیان کرد ز سودای هنر
بی هنرباشم اگرسود دو چندانش‌نیست

علم را علم اگر علت غائی نبود
درحقیقت چو بنائی است که بنیانش‌نیست

اهل دانش همه جویندهٔ سودند و لیك
زین‌میان‌صرفه کسی برد که دکانش‌نیست

کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد
برو آن علم بیاموز که عنوانش‌نیست

فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست
خیرازآنخانه‌توان‌خواست‌که‌دربانش‌نیست

گر از اینگونه طبیبان بی مالند ومقام — راحت جان بود آن درد که درمانش نیست
دانشت هست برو فیض رسان خیر ببر — برکت نیست در آن سفره که مهمانش نیست
بسکه طفل متعلم شده محروم ز فیض — مادر علم دگر شیر به پستانش نیست
مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند — نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست
پیش نـا اهل منه مـائدهٔ حکمت را — نان بسختی خورد آن طفل که دندانش نیست
کس نخواهد زتو تا عذر خموشی آری — هر که دعوی نکند حاجت برهانش نیست
تربیت هست ترا گو که جهان زندان باش — تربیت یافته اندیشهٔ زندانش نیست
مرد آزاده و تشویش حوادث حاشا — هر که مجموع بودخواب پریشانش نیست
انقلابات جهان پیش توانا سهل است — کشتی موج شکن باك زطوفانش نیست
ابله سفله ز کالای گرانمـایهٔ عمر — نه عجب گر نبرد صرفه که میزانش نیست
عمر در باخته از چرخ چه خواهد یاری — مزرع سوخته توفیر ز بارانش نیست

ای بسا شعر که گفتم من و ننوشته بماند
عجب از کاتب و حیبی که قلمدانش نیست

راضی نا راضی

کسان آسوده میخوانند ما را — که حال دل نمیدانند ما را
دلم هرلحظه رقاص هوائی است — کجا آسودگـان مانند ما را
بدوش خاطر مـا آرزوهـا — سوارانند و مـیرانند ما را
توانند از جهان خرسند کردن — جهانی را و نتوانند ما را
اگر دریای ما گوهر فشانند — غبار از دل نیفشانند ما را
ستانیم از جهان داد دل خویش — اگر از خویش بستانند ما را
دل از یاران بهیچ آزرده داریم — سزد گرهیچکس خوانند ما را

بجای خویش«راضی»هیچ باشد
که بنشینند و بنشانند ما را ؟

ترسان

یکی در پی مقصدی میشتافت — خیال آمد و در دلش راه یافت
بخود گفت ازاین راه دور و دراز — مبـادا خطر را کنم پیشبـار
گرفتم دراین ره خطر هیچ نیست — ره آرزو بی خـم و پیچ نیست
مبادا بلائـی رسد از کمین — کجا این کند مردم دوربین

در این کار آمد نیامد بود — چه داند کسی خوب یا بد بود
چو بهبود کارم بدست خداست — به امید بهبود سعیم خطاست
بدنبال روزی نباید دوید — مرا قسمتی هست خواهد رسید
همه‌کس براین‌سفره روزی خورد — فزونی طلب بهره کمتر برد
چرا پر کنم دفتر از سرگذشت — به از پیش رفتن بود بازگشت
دودل گشت باری ز اندیشه مرد — که بیرون ز اندازه اندیشه‌کرد
کسی گفتش ای مرد اندیشناك — تن ترسناکت رود زیر خاك
دو دل بودنت نیست جزعزم سست — نخواهد شدن هیچ کارت درست
بداحال آنکس که یارش توئی — که رایش بگردانی از جادوئی
خطر نیست‌درپیش وگیرم که هست — دل بیمناکت ره چاره بست
ابوالهول زاید ز اندیشه ات — کند تیشهٔ خویشتن ریشه‌ات
ره ترسناکان بود سنگلاخ — جهان تنگ آید بچشم فراخ
خطر را ز پندار کردی بزرگ — سگ خانگی را گرفتی بگرگ
تو ترسی که پیش آمد کار چیست — چه دانی که پیشامدت یار نیست
چو دل بدکنی کار خود بدکنی — که در کار خود فال بد میزنی
کجا خوب بینی رخ کار خویش — که فال بدت میدود پیش پیش
بروز بلا دل بود چاره جوی — چو دل باختی دست از جان بشوی
عسس مردمان را بود دادرس — بترس از عسس چون بترسدعسس
تو اینسان که فکر خطر میکنی — خطر را بخود چیره‌تر میکنی
خطر را بخوانی که اینك منم — جدا کن سر بیهنر از تنم
حوادث شب وروز درجستجواست — بهرجا ضعیفی است دنبال اوست
نبینی که از سگ چو کردی حذر — سگ افتد بدنبال تو چیره تر
بروز بلا هرکه دل باخته است — بلا بر سرش بیشتر تاخته است
کسی کو همه عمرسختی ندید — تو دیدی که هرگز بجائی رسید
کسانیکه بینی دچـار بدند — همه بیمنـاکان نـا بخردند

هرآنکس که چشمش بترسد زکار
بترساندش همچنان روزگار

علت کاهلی

بیاموز از کودکان جنب و جوش — وگر خود بود بهر بازی بکوش

گرفتم جهان غیر بازیچه نیست برون نیست مارا ز بازیچه زیست
چو از علتی طفل بازی نکرد کسانش بجویند درمان درد
بجویند و بینند دردش کجاست که دردی است آنرا که ازجا نخاست
تراهم اگر عادت کاهلی است
زدردی است بنگر که آن درد چیست

بزرگ منش

بزرگی به تنها بایوان نشست نهاد ازادب دست برروی دست
بدو گفت بانوی خدمتگزار کسی نیست دست از تکلف بدار
بگفت ای عجب خودمگر کیستم سزاوار اکرام خود نیستم؟
گرفتم کسی نیست در پیش من نگهداشتم حرمت خویشتن
چو برخویشتن مرد عزت نهد محال است کو تن بذلت دهد
توهم خویشتن را گرامی شمار
بعزت ره نیکنامی سپار

کلگت

زنم گفت دیشب که کلگت بخر که این رادیو گفت بار دگر
که کلگت دهان را معطر کند ز دندانت آسیب کمتر کند
همین جمله را گفت و تکرار کرد تو گفتنی شتر بود ونشخوار کرد
مگر غیرازاین حرف دیگر نداشت که دست ازسراین سخن بر نداشت
بگفتم که گوینده نادان بود سخنهایش از درد دندان بود
نه دندان که گردد بمسواك پاك که دندان عقلش بود عیب ناك
نداند که ما را گدا میکند ازین بیشتر بینوا میکند
ندانسته همدست دشمن بود بهم خانگی خانمان کن بود
برددیگری سودواین جارچی است ندانم سر انجام این کار چیست
ازاین نفع بیگانه را خواسته است ز محصول صنعتگران کاسته است
پی کار خود برزگر چون رود که سرمایه از مرز بیرون رود
از این بر همه کشور آید زیان بما هم زیانی رسد در میان
چو آتش بیفتاد در دودمان بچشم همه کس رود دود آن

ذغال و نمك نیك درهم بکوب گلابی بزن تا دهد بوی خوب
همان کار کلگت کند بیش و کم در این صرفهٔ ما بود نیز هم
کسی را که چیز کم آید بدست قناعت کند هم بچیزی که هست
همین از قناعت پسندیده است
دگر هرچه گوئی نسنجیده‌است

بزم تاریك

شبی فتنه در محفلی او فتاد چراغ از میان خورد سیلی زباد
حریفان فتادند در یکدیگر شکستند از یکدیگر دست وسر
سراپا همه کینه گشتند و خشم از آن پس نیفتاد چشمی بچشم
بتاریکی از هم دریدند پوست بسی دوست‌شد کشته بردست‌دوست
نشد هیچ معلوم چون روز گشت که مغلوب گشت و که پیروز گشت؟
همان فتنه گردید پیروزمند حریفان ندیدند غیر از گزند
حقیقت یکی راه باریك بود نجستند چون دیده تاریك بود!
در این خانه آشوبی انداختند چراغ خرد را خمش ساختند
همه خلق و خوی پسندیده رفت نخستین حیا بود کز دیده رفت
کسی را ز کس هیچ آزرم نیست که درچشم ظلمت نشین شرم‌نیست
چو چشمی بچشمی نیفتد همی ز آزرم در وی نبینی نمی
چو در دیدگان روشنائی بود میان کسان آشنائی بود
مگو باد بود این که آشوب کرد که آشوبگر دست بر چوب کرد
گرفتم که باد آمد و شمع کشت چراغ ضمیر همه جمع کشت؟
اگر سنگی آمد چراغی شکست تو مگذار سر رشتهٔ خود ز دست
تو باید در این بزم باشی بکام بکوری چرا سنگ کوبی بجام؟
ترا دولت و عمر پاینده باد چه گوئی که این‌مرده آن‌زنده باد!
چه باشی بشادی دشمن بسوز چراغی بکوری دشمن فروز
که تا خانه را باز روشن کنی دگر بارش از فتنه ایمن کنی
چراغ روانت پراز نور باد وزان دیدهٔ دشمنت کور باد
سخن این بود فهم‌معناش کن
سررشته اینجاست پیداش کن

طفل درستکار

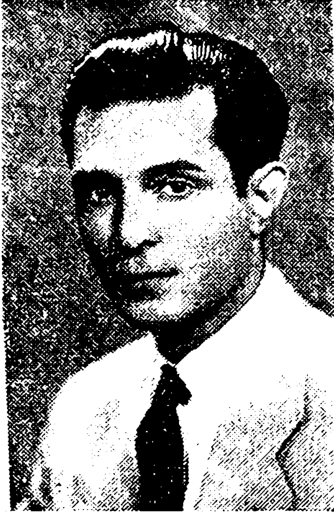
نیازی زمن خواست طفلی فقیر / بگفتم که این صدریالی بگیر
بروخرد کن زود پیش من آر / که تا بخشمت آنچه داری بکار
گرفت از من آنوجه و برداشت گام / کسی گفت بامن زهی فکر خام
مپندار کاین را بود بازگشت / که اقبالش امروز دمساز گشت
چنین نقد بی زحمتی یافته است / باو باز کی میتوان یافت دست
پشیزی نیرزد سراپای او / کجا بر درستی بود رای او
سرحرف ناصح در این بود باز / که تنخواه را کودك آورد باز
بلبخندی از فخر آورد پیش / که مرد از درستی کند فخر بیش
نصیحتگر انگشت بر لب گذاشت / که این راستی باور ازوی نداشت
بگفتم برو، جمله پاداش تست / درست است پاداش کار درست
نصیبت مبادا کم و کاستی / کز این بیش می ارزد این راستی
خدا مردمان را درست آفرید / خردمند غیر از درستی ندید
کسانرا بچشم درستی نگر / که آرد درستی، درستی ببر
مبرظن بد در حق مردمان / که بد میکند نیك را بیگمان
ترازوی فطرت بجز راست نیست / که در آفرینش کم و کاست نیست

اگر راستی خلق را راست گیر
ترازویشان بی کم و کاست گیر

سرگوشت محکم ببند

بتأدیب دختر زنی دست برد / که ای بیخبر گوشترا گربه خورد
ندانی بهر جا که بوئی بود / در آن لاجرم جستجوئی بود
اگر گربه برخوردنی بو برد / به تو آید و سر به پستو برد

نشاید زدن گربه را پوزبند
تو باری سر گوشت محکم ببند



رکن‌الدین همایون‌رخ

رخ

رکن‌الدین همایون فرخ متخلص به «رخ» فرزند آقای عبدالرحیم همایون فرخ نویسندهٔ دستورزبان فارسی مفصل معروف به دستورفرخ بسال ۱۲۹۷ شمسی متولدشده پس از پایان تحصیلات متوسطه به تکمیل تحصیلات ادبی وامورفرهنگی پرداخت. «رخ» در نوول نویسی نیزدست دارد و آثار اواز سال ۱۳۱۷ طبع و نشر گردیده و نوولهای منتشرشدهٔ او بترتیب عبارتست از: «درمیان دودل»، «دامن گلدار»، «درخت ابریشم»، «روزنامه‌فروش» و «گناه من».

رخ اززمان تحصیل بسرودن شعر متمایل بوده و اینك در اصناف شاعری بسرودن غزل عرفانی بسبك عراقی تمایل خاص دارد. آثار منظوم او جزغزلیات شامل منظومه‌های مستقلی بنامهای: علامه نامه، ساقینامه، عشق سیاه، باغ جادو، گمشدهٔ من، گمراه، خزان جنگل، انزوای عزیز- وتابلوهای شکوفه بهاری، ماه گردون، بربادرفته، سوار، چشم بیمار، توبه وغیره میباشد. آثارمنثور او که تاکنون بچاپ رسیده عبارتست از: سوزدل، عاشق لات، شهریار، خوئین‌خونین، وبالکن‌ودو نمایشنامهٔ ابومسلم‌خراسانی واسکندر ودارا که بوسیله تماشاخانهٔ تهران بنمایش گذاشته شده است. ونمونه‌ای ازغزلیات رخ:

آرزو

روزی‌از کنج‌قفس‌سوی تو پرخواهم گرفت — آرزو را همچو آغوشت به برخواهم گرفت
بی‌خبر از راه و رسم منزل جانان نیم — دم‌بدم‌چون ازسر کویت خبرخواهم گرفت
گر شود دستم زدامان طلب کوته چه باك — دامن مقصود و همت بیشتر خواهم گرفت
عاقبت خواهد شدن برما مسخر ملك‌دوست — اینهمه از دولت آه سحر خواهم گرفت
گر خزان آمد نیم نومید از لطف ازل — سایبان ازچتر گل‌روزی بسرخواهم گرفت
میرود ایام هجرو میرسد روز وصال — آری‌آخرز آستانش چشم‌ترخواهم گرفت
ماه اگر ظلمت سرای خاطرم روشن کند — درعوض‌رخسارسیمینش‌به زرخواهم گرفت

شعرشیرین‌تو رخ زنگ غمم از دل زدود
دفتر شعر تو را در نیشکر خواهم گرفت

سوز دل

قطره‌ای ازجام‌عشقش گر که برخاک‌افکنم
عالمی برهم زنم غوغا به لولاك افکنم

آسمان‌هرگز ندارد همچوعاشق تاب‌عشق
حیف‌از آن باشد که گلر اسوی‌خاشاك‌افکنم

روزی‌از کنج قفس‌آهی کشم از سوز دل
آتش سوزنده‌ای بر چرخ افلاك افکنم

وارهم از تنگنای این قفس روزی اگر
خویشرا بر کوی‌جانان چست‌وچالاك‌افکنم

گر رسم‌روزی بوصلش‌دان یقین‌ازشوق‌وصل
انقلاب تازه‌ای در طرز ادراك افکنم

من که‌مست‌جام وحدت گشتم‌ای ساقی‌عشق
کج‌دلم‌خوان گر نظر برخوشه تاك افکنم

با کمند عشق او سازم اسیر این چرخ را
صید خود را بازگیرم پس به‌فتراك افکنم

چون شد ازدریای‌جود اووجودم بهره‌ور
خط بطلان ابد بر بخل و امساك افکنم

همچو رخ از خود بدر آیم مسیحاوار من
گر نظر یك‌لحظه بررخسار آن‌پاك افکنم

ازمنظومه باغ جادو

این مکانی که هرسال بینی
می‌نشینم در آن ساعتی چند

مات و مبهوت هر منظر آن
چشم من خیره و آرزومند

آری اینجا همان‌باغ‌جادوست
سرزمینی که آن یار دلبند

رشته هائی بپای من افکند
کرد عمری مرا پای دربند

این همان باغ باشد که گوئی
باغ افسانه و باغ رویاست

باغ افسون و باغ خیال است
کاینچنین دلفریبست وزیباست

آری اینجا همان‌باغ‌جادوست
هرچه‌داردزبان‌داروگویاست

هریکی باز بانی چو ساحر
می فریبد دل و دین شاعر

پیش من‌باغ مینو همین است
زانکه آنرا نباشد خزانی

گرچه این‌باغ‌زیبا بهشت‌است
کس ندیده در آن باغبانی

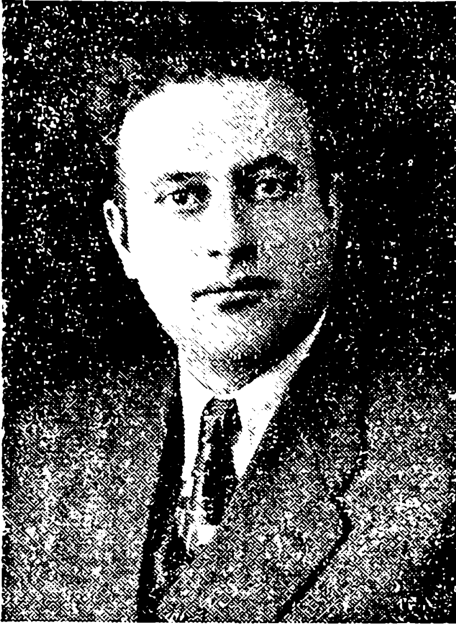
هم درخشان و آب روانش
پیش چشمم شده جاودانی

یادبودی که دارم ازاین‌باغ
زدچولاله به‌خونین‌دلم داغ

یاد این حسرت و داغ دیرین
جاودانی نمود این مناظر

آنچه بگذشته در سالها پیش
زنده مانده هنوزم بخاطر

گرچه او رفته و نیست اما یاد او مانده در یاد شاعر
زنده جاودانی است یادش
یاد من عمر جاوید دادش
هر کسی گویداینشاعرازچیست سالها آید این جا نشیند
زیر آن نارون روی آن سنك خیره میگردد آنجا چه بیند
گاهی آهسته بر خیزد از جا شاخه ای از گل سرخ چیند
با همان شاخه برخاك آرام
می نویسد: پری‌روی ناکام
باغ جادو که در هر بهاری، ساکن آن شوم ماه خرداد
چون بهشت برین است آری ساکنش بوده چندی پری‌زاد
روح زندانی شاعر آنجا شد ز زندان رنج و غم آزاد
شاعر آنجا به مهرآشناشد
با پری زاده‌ای هم صدا شد الخ...



دکتر قاسم رسا

رسا

دکتر قاسم رسا بسال ۱۲۸۸ هجری شمسی درمشهد متولد شد . تحصیلات خود را در تهران بپایان رسانده و پس از نیل بدرجه دکترا ازدانشکده پزشکی درخدمت وزارت بهداری درآمده وهمچنان مشغول ایفای وظیفهٔ مقدس پزشکی میباشد . دکتر رسا رشتهٔ طب را برای این برگزیده است که هم در تأمین معاش خود وهم در انجام وظیفهٔ میهنی و اجتماعی خود شخصیت مثبت ومفیدی باشد و گرنه تمایل بشعر و ادب از زمان کودکی برحسب استعداد فطری وذوقی همواره ویرا مشغول داشته وحتی پس از اشتغال رسمی بطبابت نیز باوجود کثرت اشتغالات پزشکی وفنی واداری هرگاه که مجالی وفرصتی بچنگ بیاورد بانشاء قصائد و غزلیات و قطعات می پردازد و آثار منظوم وی درعین حال که از سوز وحال شاعرانه برخوردار است بیشتر دارای جنبهٔ اجتماعی واخلاقی است .

دکتر رسا هم در انجمن ادبی فرهنگستان ایران وهم درانجمن ادبی بهار خراسان عضویت داشته وهم دررشتهٔ پزشکی مدال درجهٔ اول علمی همایون را دریافت نموده و از مزایای علم وادب هردو برخوردار است . اشعار و آثار منظوم رسا درحدود ششهزار بیت است که تاکنون خود درصدد جمع آوری وطبع آن برنیامده واکنون قریب ده سال است که با سمت سخنور و شاعر مخصوص در بار ولایتمدار قدس رضوی بانشاء قصائد درموالید ومناقب ائمه اطهار علیهم السلام می پردازد . یکی از آثار ایشان نیز ترجمهٔ منظوم سخنان محمد و کلمات قصار حضرت امیر است که هنوز بصورت کتاب مستقل چاپ نشده است. اکنون چندقطعه از آثار منظوم دکتر قاسم رسا :

من و تو

مراد دشمن اگر ضعف وخواری من وتست — ز سست عهدی و نا پایداری من وتست
زمانه نیست اگر سازگار با تو و من — ز ناسپاسی و ناسازگاری من وتست
بیا که محفل یاران کنیم گرم از مهر — که پشت گرمی یاران بیاری من وتست
نشاط روح بلند و صفای خاطر ما — ز فیض همدمی و غمگساری من وتست
بدستیاری هم برکنیم ریشهٔ خصم — که خصم باعث بی اعتباری من وتست
درست باش و قدم جز براه راست منه — که راستی سبب رستگاری من وتست
دلا گر آب حیاتت دهند در دل شب — ز یمن دولت شب زنده داری من وتست

کسی بجبر ترا سوی خیر و شر نکشد — که خیر و شر بجهان اختیاری من‌وتست
بکوش در ره تقوی که ارزش تو و من — بقدر طـاعت و پرهیزگاری من‌وتست
بیادگار نماند اگر ز ما اثری
چه غم «رسا» که سخن‌یادگاری‌من‌وتست

زلف آشفته

پی بوسه دزدی رود دل چوشبها — نگار پریچهر را خفته بیند
بر آن‌چهره‌زلف‌شکن درشکن را — چو باغی پر از یاس بشکفته بیند
بسی بوسه دزدد زآشفته زلفش — چو دزدی کـه بازار آشفته بیند
چو بیدار گردد مه من ز اشکم
پراکنده هرسو در سفته بیند

همکاری

خداست یار کسانیکه یار یکدیگرند — ز راه مهرو وفا دوستدار یکدگرند
شریك‌شادی واندوه ورنج وراحت‌هم — بگاه محنت وغم غمگسار یکدگرند
اگر چه بیخبر از روزگار خویشتنند — ولیك با خبر از روزگار یکدگرند
اثر زتیرگی شب بکلبه‌هاشان نیست — که روشنائی شب‌های تار یکدگرند
نمیکنند دریغ از مساعدت در کار — همیشه در پی انجام کار یکدگرند
شد افتخار و شرافت نصیب اشخاصی — که طالب شرف وافتخار یکدگرند
قلوب اهل محبت بود بهم نزدیك — اگرچه دور ز شهر ودیار یکدگرند
چه‌طاعتی‌است پسندیده‌ترزخدمت خلق — خوش‌آنگروه که‌خدمتگزاریکدگرند
محبت‌است حصاری که‌نیست رخنه‌پذیر — پی دفاع ز دشمن حصار یکدگرند
میان اهل محبت رسا جدائی نیست
که مهربان چوتن و جان کنار یکدگرند

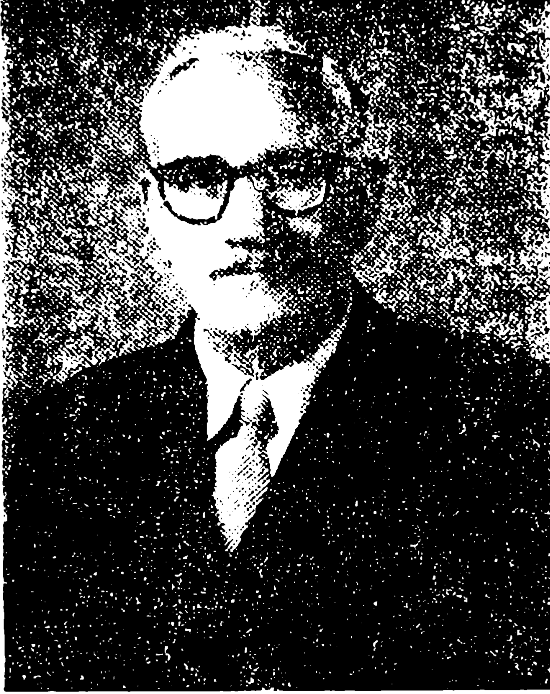
نکته ها

هر که چون گل بجهان‌ساده وخوشرو باشد — دل صاحبنظران شیفتهٔ او باشد
آدمیت به سخندانی و فضل است و کمال — نه همین صورت وچشم ولب و ابرو باشد
در گنجینهٔ گفتار سخنور بگشای — که به از گنج درو گوهر و لولو باشد
مگشا نافه آهوی ختن را که سخن — به ز مشگی است که در نافه آهو باشد

گر ترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت
که بهشت تو همان خصلت نیکو باشد
ریشه ظلم برانداز که تاریخ هنوز
شاهد فتنهٔ چنگیز و هلاکو باشد
بدمکن اینهمه با خلق که در پای حساب
سنجش نیك و بد ما به ترازو باشد
روقوی باش که محکوم به تسلیم وفناست
هر ضعیفی که چو ما فاقد نیرو باشد
تا ترا قوت بازوست مکش منت خلق
منت ارمیکشی آن به که زبازو باشد
چند آری بزبان آنچه ترا در دل نیست
مرد باید بجهان یکدل و یکرو باشد
عقل اگر درك کند لذت خاموشی را
ننهد پا بمحیطی که هیاهو باشد
باش همصحبت خوشخو که ترا لذت عمر
صحبت مردم روشندل و خوشخو باشد
تیز بین باش که در پیچ و خم کار جهان
نکته‌هائیست که باریکتر از مو باشد
در جهان زنده‌و پاینده (رسا) نام کسی است
که سخندان و سخن سنج و سخنگو باشد

گفتگو

بیاد روی تو درهرچمن که رو کردیم
نداشت بوی ترا هرگلی که بو کردیم
میان آنهمه گلها بدلربائی تو
نیافتیم گلی ، آنچه جستجو کردیم
چو ابروان هلالی ز غصه شد باریك
شبی که روی تو باماه روبرو کردیم
زدل گذشت چو ما را خیال قامت یار
بپای سرو نشستیم و یاد او کردیم
حدیث آن‌لب شیرین چودرمیان آمد
بیاد لعل تو با غنچه گفتگو کردیم
می از سبوی محبت بنوش ای عاشق
که ما علاج دل‌خود ازاین سبو کردیم
(رسا) سپاس خدا را که در مقام وصال
رسیده‌ایم بجائی که آرزو کردیم



رنجی

رنجی

هادی پیشرفت متخلص به رنجی بسال ۱۲۸۶ شمسی در تهران بدنیا آمده. تحصیلاتش در فنون قدیمه است ، حرفه‌اش صنعتی وفنی مردی‌است نیك سیرت و آزاده ازسن ۱۵ سالگی ذوق سرودن شعر وهوای غزل‌سرائی درسرش افتاده وازهمان‌اوان چون زندگانیش آمیخته بارنج وزحمت بوده تخلص رنجی‌را برای خود انتخاب کرد وباین معنی افتخارمیکند که‌از دسترنج‌خود امرارمعاش میکند . وی‌هرگز کسی‌را بخاطرمقام ومنصبش مدح نکرده و هرگزدل کسی‌را با هجوومذمت نیازرده . رنجی‌ازکسانی‌است که دارای روحی‌شاعرانه است وفکرخودرا متوجه مادیات نمیکند بهمین‌جهت دارای نفسی‌سلیم وقلبی‌مهربان‌است. رنجی باسیاری‌ازشعرای معاصردوستی‌دارد ودراغلب انجمنهای ادبی‌هم عضویت‌داشته و هرگاه که غزلی‌مطرح شده او که درغزل‌سرائی شیوهٔ دلپذیری دارد بهترازهرکس از عهدهٔ ادای‌سخن برآمده است .

رنجی‌دریافتن‌مضامین دلپذیروآراستن‌آنها بسبك غزل‌هندی زبردستی‌خاصی دارد وچون‌ازآغازشاعری بادیوان صائب تبریزی برخورد کرده و متمایل بمکتب صائب شده همچنان‌دراین‌شیوه‌شعرمی‌سرایدوملاحت‌اشعارش‌نیکوترین‌شاهدتوانائی طبع‌ونکته‌سنجی اوست اینك چندنمونه ازغزلیات رنجی :

شکسته است

مارا دل ازکشاکش‌دنیا شکسته است — این کشتی از تلاطم دریا شکسته‌است

تنها نتالم از غم ایام و جور یار — باشد مرا دلی‌و ز صدجا شکسته‌است

ایگل برون نیاوردش سوزن مسیح — خاری که‌عشق توبدل ما شکسته‌است

این‌حسرتم کشدکه ز مرغان این چمن — بال من فلك زده تنها شکسته‌است

یك دل بسینه دارم و یك شهر دلستان — بازار من زگرمی سودا شکسته‌است

بس نادر اوفتدکه بماند دلی درست — زان طرهٔ شکسته که‌دلها شکسته‌است

ما دلشکسته از می مهر و محبتیم — مینای ما ز نشئه صهبا شکسته‌است

هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیك — دل‌را بها و قدر بود تا شکسته‌است

هرکس بملك صبر و قناعت نهاد پای دست هزارگونه تمنا شکسته‌است
رنجی کجا روم زسر کوی‌او که‌من
پای‌جهان‌دویده‌ام‌اینجاشکسته‌است

آتش افسرده

دوش از بیمهری آن ماه سیما سوختم با کمال تشنه‌کامی پیش دریا سوختم
آنکه با هجران بامید وصالش ساختم درکنارش ز آتش شرم تمنا سوختم
حسرت دیدار خورشید رخش دارم هنوز گرچه از تاب رخش‌گاه تماشا سوختم
سوختم اما نبودم شمع‌سان یکجا مقیم چون‌چراغ‌کاروان هرشب‌بصدجا سوختم
منکه‌دانی‌ز آتش مهرش‌دلم جائی‌نسوخت با رقیبان گرم صحبت بوداینجا سوختم
دردل سنگش شد آخر برق آهم کارگر این منم کزآه آتشبار خارا سوختم
گفت‌روزی، میشوی‌فردا ز وصلم کامیاب شامها در انتظار صبح فردا سوختم
گرچه دارد عاشق دلداده ازاندازه بیش زآتش هجرش من دلخسته شبها سوختم
عشق بی پروا سبب شد تا میان انجمن گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم
با رهی همراه دراین‌معنیم رنجی که‌گفت
«آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم»

خار

مرا گلیست که عار آیدش زچون من خار اگر چه دیده درآغوش‌گل بگلشن خار
هرآنکه طالب دیدار دوست شد چو کلیم بچشم وی نبود کم ز نخل ایمن خار
برای آینه زیبا و زشت هردو یکیست زگل‌چه فرق کند پیش چشم روشن خار
عجب مدار بحسنت کسی قرین تو نیست قرین گل نتواند شدن بصد فن خار
چوگل نشاط فزا و چو خار دل مخراش که‌گل برای‌سراست وسزای‌گلخن خار
تو خواه بد شمرم خواه نیك اما من بدوستی که نخواهم بپای دشمن خار
برای چیدن گل گر نرفته‌ای در باغ چرا خلیده ترا پس بدست و دامن خار
علاج تند زبان تندی است و بس آری زپا برون نتوان کرد جز بسوزن خار
تو جهد کن نشوی خار مردمان ورنه یکی‌است در نظر رهنما و رهزن خار
کسی ز ریش دل خسته‌ام خبر دارد که دیده از همه سویش‌خلیده برتن خار
ز بسکه شوق تماشای باغبان دارد چوگل بگلشن عالم‌کشیده گردن خار
گشای دیده بحسن دل آفرین رنجی
که‌چون ز خاك برآرد بوجه احسن خار

می پیچم

بخویش از فعل زشت منعم و درویش می پیچم
خطا از این و آن می بینم و برخویش می پیچم

بود چون نیش عقرب ناروائی دیدن از مردم
من غمدیده هم دائم بخود زان نیش می پیچم

بکش دست از سرم بر پای من کم پیچ ای ناصح
که من از پند بیجای تو برخود بیش می پیچم

کسی چون من نباشد درقمار عشق بی پروا
که من در پا کبازی سر زهر تشویش می پیچم

من از عشق وجنون دم میزنم آئین نمی دانم
در این ره چون نهادم پا سر از هر کیش می پیچم

گهی غمخوار خود گه غمگسار مردمم «رنجی»
زهم طومار هستی را من دلریش می پیچم

آب

از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب
آری چو بآتش برسد موم شود آب

چون برد لبت آبروی آب بقا را
حق داشت که ازشرم تومعدوم شود آب

شد آب دلم تا که در او عکس توافتاد
مگذار که ازعکس تومحروم شود آب

زهری است فراق تو که گر قطره‌ای از آن
در بحر شود ریخته مسموم شود آب

آن به که دل شاد تو آگه زغمم نیست
تا آنکه بحال من مغموم شود آب

مگذار که از هجر تو چون ابر بگریم
آنقدر که جاری ز برو بوم شود آب

زان وعدهٔ بوسه دهی ایگل که دل من
در حسرت این وعدهٔ موهوم شود آب

در راه طلب از پی هر نقش سرابی
ای تشنه مرو تا بتو معلوم شود آب

«رنجی» نبود در دل من تاب نگاهش
از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب

آتش

خلل در کار جزء و کل مدارا می کند آتش
اثر بر موم تا برسنك خارا می کند آتش

تواند عشق هستی سوز درهر دل مکان گیرد
بهرجا او فتد جا بهرخود وا می کند آتش

ززیر زلف تارویش عیان از دور شد گفتم
بشام تیره خود را آشکارا می کند آتش

دل افسرده گر شد آشنا باعشق جان گیرد
چراغ مرده را بایك دم احیا می کند آتش

کدامین آتشین سیما بسوی ما گذار آرد
که ازدیوار در چشمم تماشا می کند آتش

بدست خصم جان ازخویشتن دفع حوادث کن
نگر چون ازسرما دفع سرما می کند آتش

بهر کس آتش بیداد رو آرد مرا سوزد
من گم گشته دل را زود پیدا می کند آتش

چنان گردیده آتش مشتعل در خرمن عالم   که حیران مانده‌ام با من چه سودامی کند آتش
به پیش خصم آتش خوی باید آب شد «رنجی»
کجا در سینهٔ پر آب مأوا می کند آتش

خاك

خواهم شود از شوق سرم درقدمش خاك   تا بوسه زند بر کف پاد مبدمش خاك
کحل بصر شاه و گدا میشوی ای تن   گر از سر اخلاص شوی درقدمش خاك
از بس شده از نعمت هستی متنعم   عاجز بود از عهده شکر نعمش خاك
دارای کرامت شد و مسجود ملا یك   تخمیر شد آندم که بآب کرمش خاك
تا بر سر من سایه مهر افکند آن ماه   ای بخت مدد کن که شوم درحرمش خاك
در مذهب عشاق بود عین عنایت   ریرد بسر عاشق اگر از ستمش خاك
گر پای رسد برسر افلاك بشر را   درعالم هستی است وجود وعدمش خاك
گر ز آتش مهرش دل عاشق نشود آب   سرگشته تراز باد کند لاجرمش خاك
«رنجی» نبود در صف عشاق بلاکش
یکتن که نریزد سر از دست غمش خاك

باد

تا بخاك سر کوی تو گذر دارد باد   دم جان بخش چو عیسی بسحر دارد باد
نیست گرد اینکه ز کوی تو صبا میآرد   توتیای بصر اهل نظر دارد باد
منهم ایدوست بخاك قدمت دارم سر   ره بخاك سر کوی تو اگر دارد باد
گفتم ایگل ز که جویم خبر بوی ترا   دست بر زلف زد و گفت خبر دارد باد
کمتر آفت به بدان روی کند تا خوبان   بهر گل بیشتر از خار خطر دارد باد
هیچ حالت نکند گم ز غرورش جز مرگ   بنگر تا بچه حد خواجه بسر دارد باد
هر کسی کار جدا دارد و تکلیف جدا   آب کارد گر و کار دگر دارد باد
توشدی فاسد و بهر دگران بی ثمری   ورنه بهر تو بهرحال ثمر دارد باد
میکند واقعه عاد و ثمود آگاهت   که توانائی و قدرت چقدر دارد باد
خار از پای ستمدیده ای آور برون   تا بسی خار غم از راه تو بردارد باد
فرصت از دست مده رنجی کاین عمر عزیز
چون چراغیست که درپیش نظر دارد باد

روشن است

در ابر زلف مهر رخ یار روشن است — این‌روز در میان شب تار روشن‌است
خطش دمید وجلوهٔ حسنش بود بجای — آئینه را نگر که بزنگار روشن‌است
ز انکار درگذر که بمقصد نمیرسی — چون‌آفتاب‌پیش‌من‌اینکار روشن‌است
ای‌تازه‌گل بروی توام روشن‌است دل — چون‌بلبلی که‌دیده‌بگلزار روشن‌است
زاهد ز نام باده شده تیره خاطرش — ما راروان بساغرسرشار روشن‌است
پوشیده نیست‌حال دل خسته‌ام زدوست — چون برطبیب حالت بیمار روشن‌است
تامست‌گشتم از می مهرش بچشم من — راز نهان مردم هشیار روشن‌است
بی‌می چراغ ساغروخم کی دهد فروغ — آری بنور ثابت و سیار روشن‌است
زاندم‌که گشت فیض حقیقت نصیب ما — چون‌گل‌به‌پیش‌دیده‌ما خارروشن‌است
آسودگی ببرك ونوای کم‌است و بس — این‌هم زمردمان سبك‌بار روشن‌است
آیندهٔ من و تو اگر چون‌گذشته است — رنجی‌سخن‌مگوی‌که بسیارروشن‌است



عبدالحسین زرین‌کوب

زرین کوب

دکتر عبدالحسین زرین کوب بسال ۱۳۰۱ شمسی در بروجرد بدنیا آمد. دورهٔ ابتدائی را درزادگاه خویش ودورهٔ متوسطه را درتهران بپایان رسانید. آنگاه بخدمت وزارت فرهنگ درآمد وبتدریس تاریخ وادبیات دردبیرستانها پرداخت. نخستین اثر مستقلی که ازو بچاپ رسید رسالهٔ «فلسفهٔ شعر» بود که درسال ۱۳۲۳ در بروجرد منتشر شدودر این رساله سعی کرده بود آراء وعقاید لامارك وداروین واسپنسر واگوست کنت را با نحوهٔ تکامل وتطور شعرفارسی تطبیق دهد. شاید بتوان گفت که زرین کوب از همان دوران اوان شباب راه خود رادرعالم ادب انتخاب کرده‌وشیوهٔ تحقیق وتعمق رابرگزیده بود وهمین نکته اورا درخط نقادی افکند وبمباحث ومبادی واصول نقدالشعر ایران و اروپا توجه بیشتری یافت چندی بعد بتهران آمد و در دانشکده ادبیات بادامهٔ تحصیل پرداخت ودورهٔ دکترای ادبیات فارسی رابسر برد. رسالهٔ پایان نامهٔ دکتری خودرا نیز درباب «نقدالشعر» نوشت ودرآن ازمبادی‌واصول‌نقدوتاریخ نقد دریونان وروم وایران وعرب بتفصیل سخن رانده است.

دردوران تحصیلات عالی مقالات ادبی وتحقیقی بسیاری ازاو درمجله‌هائی مانند «بانو» و«جهان نو» و«سخن» و«یغما» و«دانش» ونشریهٔ دانشنامه منتشر گشت‌همچنین ترجمهٔ «منابع شعرفارسی» دارمستتر وترجمهٔ «متافیزیك» ازفلیسین‌شالی، «ترجمهٔ تاریخ ادبیات فرانسه» درمجموعهٔ چه میدانم از وردن سولینه نیز بطور مستقل در همان سالها منتشر کرد. چندی نیز سر دبیر مجلهٔ ادبی و سیاسی «مهرگان‌هفتگی» گشت وکتاب «دوقرن سکوت» را نخست بصورت پاورقی دراین مجله نشر کرد وبعداً بصورت کتاب مستقل نیزدوبارتجدیدچاپ شد. نیزازآثار اوترجمه داستان منظوم «مازپا» اثرلرد بایرون و ترجمهٔ«دفاع سقراط» اثرگزنفون و رسالات «لقمان حکیم» و «فرمانروائی ایرانیان بریمن»و«دربارهٔ زندگی یوذاسف» و ترجمهٔ رسالهٔ «خاقانی واندرونیکوس کومننوس» اثرمینورسکی را ازآثار چاپ شدهٔ زرین کوب میتوان نام برد.

نام دکترزرین کوب را درشمار دانشمندان علم‌الادب بایدآورد زیرا وی شاعری را برای خود منزلتی نمیشمارد و بعلت‌آنکه اوقات خودرا بیشترصرف مطالعه و تحقیق میکندکمتر مجال شاعری میبابد اما آثارمنظوم وی که برحسب تفنن سروده شده هریك بجای خود درشمار بهترین‌نمونه‌های‌شعرمعاصراست واگرچه درشعراسلوب قدما راترجیح

میدهد اشعارش ازمعانی ومفاهیم نولبریزاست ، چند قطعه ازاشعاردکتر زرین کوب که‌در اینجا نقل میشود چیزهائیست که بدست مارسیده بوداما برگزیدهٔ اشعارمنظوم اونیست:

بودن یا نبودن!

برخیزم و باز در بدر گردم — زین نیمه ره حیات برگردم
این مقصد ناپدید بگذارم — وندر پی مقصد دگر گردم
زین وادی دیولاخ بگریزم — زین راه درشتناك برگردم
فرسودم‌ازین ره درازآهنگ — پویان بره دگر مگر گردم
زین منزل‌زندگی ببندم رخت — زی منزل مرك ره سپر گردم
تا نشئه نیستی توانم یافت — از هستی خویش بیخبر گردم
ازساحل زندگی دلم بگرفت — در لجهٔ مرگ غوطه‌ورگردم

✩✩✩

نی‌نی‌پی‌مرك چندخواهم گشت — گردم پی زندگی‌اگر گردم
برگرد خیال نیستی چندین — پرگار صفت چرا بسر گردم
اندرپی زندگی بهر سوئی — برخیزم وگرد بحروبرگردم
که همدم قاصد صبا باشم — که همره اختر سحر گردم
در پهنهٔ دشتهای بی پایان — با پیك نسیم همسفر گردم
بر قلهٔ کوههای گردون سای — بر بال سحاب ره سپر گردم
در وحشت رازناك شبگاهان — چون تار نسیم نغمه‌گر گردم

✩✩✩

دل برکنم از امید و آسایش — پیرامن عرصه خطر گردم
آنجا که زمانه تیغ کین بارد — من در برتیغ او سپر گردم
آنجا که ستاره‌گرد غم باشد — من از برگرد اومطر گردم
چون شمع اگرم‌برندسرباتیغ — روشنتر و پرفروغ تر گردم
چون لاله گرم نهندبردل‌داغ — خندان چون‌ستارهٔ‌سحر گردم
از مرگ‌گریزم و بگیتی در — چون‌خضر بزندگی‌سمر گردم

ورپای من ازطلب بفرساید
اندر پی زندگی بسر گردم

عصیان

دانی اگردست دهد چون‌کنم — زی فلك‌آهنك شبیخون کنم
شیشهٔ رنگین فلك بشکنم — تا سرازاین‌پنجره‌بیرون کنم

بردرم این پردهٔ نیلوفری ره بسرا پردهٔ گردون کنم
سرد کنم کورهٔ خورشید را خاك براین تافته کابون کنم
تیره کنم چشمه مهتاب را دوددرآن‌چشم پرافسون کنم
تا نگزاید بستم جان خلق در قدح کیوان افیون کنم
تابه نیالاید دامان به ننگ پیرهن زهره بصابون کنم
دشنهٔ جادوئی مریخ را در دل ظلمتها مدفون کنم
زورق بیرونق افلاك را غرقه دراین لجهٔ بی‌بون کنم
خانهٔ انجم را آتش زنم تخت خدایان را وارون کنم
هرچه‌درآن خانه، بهم بر زنم هرچه‌دراین‌پرده‌دگرگون کنم
کاوم زیر و زبر آسمان سر زبن گارش بیرون کنم
راز جهان را بکف آرم کلید فاش همه رازش ایدون کنم

✡✡✡

اینت گران‌کاری نغز وسره کش نتوانم من اکنون کنم
چون ندهد دست مرا اینقدر کاری باید که بقانون کنم
گردم خستو بزبونی بشر خنده براین دودهٔ میمون کنم
در خم عزلت بنشینم چومی کار بر آئین فلاطون کنم
وزغم لیلی صفتی درجهان
خودراافسانه‌چومجنون کنم

قصه‌ای برای خواهرم

سحر ز عشوهٔ باد صبا بطرف چمن نقاب سبزه ز رخسارگل کنار افتاد
ز شرم طلعت گل ماه در نشیب افق بباخت‌رنك‌وزخودرفت وبیقرارافتاد
بنفشه رازحسدتیره گشت روی‌لطیف شکوفه را عرق شرم برعذار افتاد
پگاه تازه جوانی ظریف و رعنا را زشورعشق‌بطرف چمن گذار افتاد
یکی‌بچهرهٔ‌گل‌خیره شدمگرازرشك زحسن‌طلعت‌گل دردلش‌شرار افتاد
بخنده زیرلبی‌گفت بهراو ، وزشوق برای چیدن‌گل دست اوبکار افتاد
عروس باغ برآمد زحجله‌گاه چمن پسند خاطر ابناء روزگار افتاد
دریده‌جامه‌ومست‌ایعجب که‌دست بدست چوباده‌درکف‌هرمست‌وهوشیارافتاد
گهی بحلقهٔ گیسوی هرصنم آویخت گهی بدست نگارین هرنگار افتاد
چونیمروز برآمد شکست رونق‌گل زچشم گلچین‌افتادوسخت‌خوار افتاد

بپژمرید و بیفسرد و با چنان عزت بخاکساری بر دامن غبار افتاد
غروب، بی‌سپر باغبان و گلچین گشت بدست بادرسید و بپای خار افتاد..
خوش آنگلی که رخ‌اندر نقاب سبزه کشید
نه رخ گشاده درآغوش سبزه زار افتاد

اندوه جوانی

در حسرت وشکنجه بسرشد جوانیم این بود سرگذشت من و زندگانیم
جز زهر انتظار و شرنگ جفا نبود آن می که داد نشئه آن سرگرانیم
طوفان عشقها که‌چو باد ازبرم جهید برباد داد خرمن عمر و امانیم
سیلاب اشکها که‌چوموج‌ازبرم‌گذشت خاموش کرد پرتو شمع جوانیم
درانتظارمرگ‌مرا زندگی‌بسوخت رحمی نکرد برمن و بر ناتوانیم
در پنجهٔ ستمگر بیرحم او، دریغ جان می‌کنم هنوز' نگرسخت جانیم
جان سازمت نثار ره‌ای مرگ پیش رس
زین وحشت و شکنجه اگر وارهانیم

نغمهٔ آواره

بیشه فروخفته در آغوش شب خسته وواماندهٔ زغوغای روز
ظلمت آفاق بر انگیخته، در دل شب نقش تمنای روز

☆☆☆

از پس انبوه درختان شده نیمرخ زرد خزان جلوه‌گر
بادخزان ریخته درپای‌جوی برك‌درختان‌چوورق‌های‌زر

☆☆☆

ماه فرو مانده ز بیم ملال خیره براین صحنهٔ‌اندوه بار
ابر سیه از بر نیلی افق ریخته شب‌راگهراندرکنار

☆☆☆

بادبزان در دل جنگل‌زهول رعشه در اندازد وغوغا کند
بربرو پای نی وشاخ جگن پیچد و برخیزد و آوا کند

☆☆☆

پرشده از منظره های خیال بیشهٔ آکنده زبانك وشغب
زمزمهٔ آب و هیاهوی باد محو شده در افق نیم شب

✿✿✿

نغمهٔ گم گشتهٔ آواره ای موج زند هرطرف اندرفضا
گه فکند لرزه بر اندام برگ گاه زند بوسه بچهر گیا ،

✿✿✿

نرم فروغلطد در زیر برگ گرم فراز آید از قعر آب
گاه فرو گوید اسرار دل گاه فروخواند لالای خواب

✿✿✿

رازمه و قصهٔ شب را مگر دردل این نغمه نهان کرده‌اند
یا نه مگر نکته‌ای ازسرعشق درپس این پرده بیان کرده‌اند

✿✿✿

نغمهٔ آواره مگر، ای شگفت گمشدهٔ خویش طلب میکند
یا چودل شاعر شب زنده دار
شکوه ز بیداری شب میکند .

آبانماه - ۱۳۲۵

بن بست

می آید از کرانهٔ شبهای راز خیز فریاد خشمناك خدایان بسوی من
من کیستم که خشم خدایان آسمان هرجاروم، کندهمه‌جاجستجوی من

✿✿✿

بر سنگ‌های تفته فروخفته چون غبار ازریگهای تشنه گذر کرده چون نسیم
زین سان به تنگنای گذرگاه سرنوشت پیموده ام فرازو نشیب امید و بیم

✿✿✿

گم کرده راه و خسته و از جستجو ملول اینك منم رسیده به بن بست رازها
من کیستم که بسته زهرسوی راه من طوفان دردها و غبار نیازها

✿✿✿

آنك هنوز از بن گرداب یادها برمن دو چشم نازسیه میکند نگاه
بگرفته ره بمن زهمه‌سوی و بی امان
می‌راندم بسوی یکی ژرف پرتگاه



محمد زهری

زهری

محمد زهری از گویندگان جوانی است که تازه جوئی را با سلامت سبك وروش باهم جمع دارند ودرمیان آثار منظوم وی اشعار مبتذل وسست و بیمغز نمیتوان یافت . زهری بسال ۱۳۰٦ دریك دهکده ساحلی دریای خزر بر راه شهسوار بچالوس بدنیا آمده و وقتی راه رفتن را می آموخته باخانواده خود بتهران کوچانده شده ، و سالهای دربدری که گاه درتهران و گاه درشیراز بوده‌اند یازده سال بطول انجامیده ولی ازاواخر سال ۱۳۲۰ تاکنون مقیم تهران است .

زهری تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرشیراز وتهران بسرده و بسال ۱۳۳۳ از رشتهٔ ادبیات فارسی دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شده ودورهٔ دکترای ادبیات فارسی رانیزهم امسال بپایان خواهد رسانید .

زهری اینك دبیردبیرستانهای تهران است هنوزسالی نیست که ازدواج کرده‌وپنج شش سال بیشتر نیست که‌شعرمیگوید. بقول‌خودش هنوزدرشاعری راهی دلخواه نجسته‌اما دائماً درتلاش‌و کوشش‌است که‌طریق‌خاص‌خودرا بیابدزیرا ازپذیرفتن عاریت کس‌عاردارد.

مجموعه‌ای ازاشعار زهری درمجموعه‌ای بنام «جزیره» بسال ۱۳۳٤ انتشاریافته اما قسمت اعظم اشعار قدیم وجدیدش هنوزدرکتابی تدوین نشده وفقط بصورت‌پراکنده درروزنامه‌ها ومجلات درج گردیده است.

بااینکه زهری درشعر بوزن وقافیه۔ اصولا وبنوعی وحدی‌ازآن ۔ مقیداست ، درمیان معاصران جزبه «نیما» بصراحت علاقه‌ای ابراز نمیکند ولی ازآثاربسیاری از معاصران لذت وافرمیبرد،حافظ وصائب تبریزی را میستاید وبسبك هندی بیشترازسبکهای‌دیگری که درشعرفارسی وجود دارد تعلق خاطردارد وآثار خودوی نیز لبریز ازنازك‌کاریها ومضمون آفرینیهاست که اگربنای‌کار برطبقه‌بندی باشد دراین زمینه هنرمندی ورزیده است اما زهری دنباله روی رانه بخود ونه به دیگران تجویز نمیکند اینست که ازبیشتر آثار منظوم وی‌نوعی‌تازگی وبداعت مشهوداست وبرخی ازاشعاراودرشمار بهترین‌آثار معاصرشناخته میشود . اینك چند نمونه ازاشعار وی :

داستان دیگری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است | باجهان‌بیگانه‌ام تااوازآن دیگری است

گرد باد وحشیم ، آوارهٔ هامون ودشت   تاسر آرام من بر آستان دیگری است
سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی   چتر راحت بخش من‌تاسایبان‌دیگری است
سرزنش‌گرد ملالی برسرم افشانده است   قصهٔ رسوائیم تا بر زبان دیگری است
غرق اشك سینه سوزم تاکه‌دانستم‌هنوز   جان عشرت‌آفرینم ، شادمان‌دیگری است
میروم‌خاموش،چون‌ریگ‌روان‌درگمرهی   چشم خوابش‌تابراه کهکشان‌دیگری است
رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تابراین دیوار نقش داستان دیگری است

تهران ۳ آبان ۱۳۳۳

باتو رفتم

خسته رفتم خسته تر باز آمدم   دل شکسته تر ز آغاز آمدم
بی سرو سامان بصحرا تاختم   با دل دیوانه همراز آمدم
خاطرم آرام در جائی نبود   تا ببال دل بپرواز آمدم
یکنفس آزردگی درما دمید   نای غم بودم بآواز آمدم
هرکه‌خودخواهدندارد تاب‌عشق   تاز خود رفتم سر افراز آمدم
غافل از یادت نماندم یکزمان   با تو رفتم باتو هم باز آمدم
رفته بودم تا نیایم هیچگاه
آمدم از بخت ناساز، آمدم

تهران اردیبهشت ۱۳۳۵

رازدار

فانوس ستاره ها خموش   شب‌چون‌دل‌مرده بی‌خروش‌است
باری ز نگفته ها بدوش است   در چشمهٔ لب، هزارجوش است

☆☆☆

گر روز سپید مرغ لالم   شب چون برسد ، بشب بنالم
باروزهزارچشم‌وگوش‌است
اما شب تار، رازپوش است

شهسوار-فروردین ۱۳۳۵

در حسرت نوازش

کامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم گمراه سر بسینهٔ صحرا نهاده‌ایم
ما آن یگانه ایم که در پای آشنا دل راشکسته‌ایم و بغیری نداده‌ایم
چون گوهری رمیده، بدرگاه ساحلی در حسرت نوازش دشتی فتاده‌ایم
محروم از نیاز رفیقان شب نشین چون شمع مرده‌ای بمزاری ستاده‌ایم
در انتظار گرمی آغوش همدمی آغوش را بعجز و تمنا گشاده‌ایم
روی وفا بسوی دل ما نمیکنی انگار پیش می‌زده‌ای جام باده‌ایم
ما نی تو عاقبت ز نظرگاه ما بدور
کانبان تهی و بار گران و پیاده‌ایم

تهران ۱۳۳۳

وای از امروز

آه ازین طالع دمسازم، آه دل من باز در اینجا تنگ است
در سفر نیست رهی سوی خلاص آسمان همه جا یکرنگ است

گفته بودم که چو بربندم رخت بخت میماند و من میگذرم
رفتم و رفتم و آخر دیدم هم سیه بختم و هم دربدرم

درو دیوار دیار است غریب همه بیگانهٔ پندار من است
شوق دیدار کسی درمن نیست نه کسی تشنهٔ دیدار من است

ره دراز است و دل خستهٔ من میطپد باز بآئین قدیم
نامهٔ آه سیه را بندم باز بر توسن چاپار نسیم

من در اینجا، تو درآنجا هستی لیکن انگار که در پیش توام
وین عجب نیست که دیدی دیربست که تو بیگانه و من خویش توام

کرده ام باز هوای تو ولی من فراموش تو هستم دیگر
پیش چشم تو مرا قرب نبود
وای از امروز که دورم زنظر

سنندج-اردیبهشت- ۱۳۳۵



ساسان

ساسان

محمد حسین ساسان نیا متخلص به «ساسان» از گویندگانی است که درغزل شیوهٔ دلپذیری دارد ، بعضی ازغزلیات ایشان ازفرط سادگی ولطف‌چنان است که وقتی برای اولین بارخوانده میشود مثل این است که خواننده ازپیش باآن آشنا بوده است .

ساسان بسال ۱۳۰۹ شمسی درمشهد متولد شده وبسال۱۳۱۷ باتفاق‌خانوادهٔخود بتهران‌آمده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در دبستان شریعت ودبیرستان حکیم‌نظامی بپایان رسانده وپس ازاخذ دیپلم بواسطه علاقه بنظام وارد دانشکده افسری شده وپس ازطی دوره سه ساله دانشکده بسال ۱۳۳۳ بدرجهٔ ستوان دومی نائل‌گردیده است .

ساسان ازدورهٔ تحصیلی‌دبیرستان بشعروشاعری علاقهٔ فراوان داشته واولین‌آثار خودرا باعضویت درانجمن ادبی ایران بسمع همسخنان رسانیده بسیاری ازآثار ساسان درجرائد ومجلات مختلف واشعارمیهنی ایشان درمجله ارتش بطبع رسیده اما مجموعهٔ مستقلی ازآنها چاپ نشده است ساسان درشیوه‌های مختلف شعر طبع‌آزمائی کرده ولی بیشتر بغزلسرائی می‌پردازد وچند نمونه ازقصائد وغزلیات ساسان :

یکنفس مرو

ای بسته‌برتو زندگیم هرنفس‌مرو — دانی‌چومن برای توأم‌زنده‌پس‌مرو
ترك من‌شکسته‌دل خسته‌جان مکن — جائی که‌نیست‌برتو مرادسترس‌مرو
ای همنفس برای‌خدالحظه‌ای بپای — تا واپسین نفس بکشم یکنفس‌مرو
عشق‌مراچنان‌تو بهرگوشه‌مشتریست — نازترا چو من نکشد هیچکس مرو
عمری بصحبت‌تودلم خوگرفته‌حال — این مرغ را فکنده بدام قفس‌مرو
ساسان مباز جان بره یاربیوفا
ای شاهبازدرپی‌صید مگس‌مرو

آتش افسرده

نه هوای وصل یاری نه دل امیدواری — نه بجستجوی کامی به بکام روزگاری
نه امید وآرزوئی نه ز عشق‌هایهوئی — نه نشاط والتهابی نه‌شکیبی و قراری
نه دگر دلم‌بشادی تپد ازدوچشم‌مستی — نه دگر سرم زمستی بفتد بپای یاری

نه برد دگر قرارم لب لعل دلفریبی نه کشد دگر ببندم خم گیسوی نگاری
نرسد ز آشنائی نه عتاب و نه نویدی نه بنامه وپیامی نه بپرسش و گذاری
نه اگرچنانکه رفتیم زیاد دوستداران چه‌شد آنکه یادی‌ازما ننمود دوستداری
منم و بکنج غربت دل خسته و نژندی نه رفیق‌همزبانی نه‌انیس غمگساری
بنشست آتش. دل‌مگر ازسرشك حسرت که‌از آن‌شراره‌ها نیست بجاکنون‌شراری
غم عشق‌همچوشادی‌زدلم گریخت‌یارب چکنم که نه‌غمی ماندو نه‌عیش‌پایداری
بسرارهوای‌جانان بدل ار نه‌سوز عشقست بود این بسینه‌سنگی بود آن بدوش باری
مپسند آنکه یارب دل من فسرده باشد که‌از این‌فسردگی به ،غم‌وسوزساز کاری
توئی آنکه بودساسان ز تو گرم بزم یاران
چه‌شد آنکه‌سر دومحزون بگرفته‌ای کناری

عکس روح

ای شعر که چون تو نغز کالا نیست یا هست و بچشم من فریبا نیست
چون جانی وهم زجان‌گرامی تر جان باتو بقدر ولطف همتا نیست
زین سرد محیط گرمتر دل را از ملجأ الفت تو مأوا نیست
در ساز تو سوز ها نهان دارم کان پیش کسی چوتو هویدا نیست
با تو بگذشت سالها کامروز جزخاطره زان گذشته برجا نیست
در چهرتو عکس روح‌من پیداست دل را چو توراز دار گویا نیست
جز سینهٔ راز دار تو یکتن آگاه ز سوز سینهٔ ما نیست
تا با منی آنچه نیست با من هست ور نیستی آنچه هست ما را نیست
اکنون سخنی است با توأم بشنو یا هست ترا جواب آن یا نیست
چون شد که بسوی من‌گذارت نه گوش تو دگر بناله ام وا ینست
آنروز که فیض همزبانان بود بودی تو و بود آنچه حالا نیست
و امروز گسسته ای زمن پیوند کان لذت صحبت دل افزا نیست
گیتی دل من بچنگ غربت خست دیگر بفراق تو شکیبا نیست
از جرگهٔ دوستان فتادم دور وز آنهمه دوستان کس اینجا نیست
تنها شده ام ز دوستان هرچند آنکس که هنر وراست تنها نیست
آنجا شده‌ام که هیچ آنجا نه یعنی که ز عشق و شور غوغا نیست
این حال منست وحالیا ای شعر جز تو بنوای من هما وا نیست
مپسند مرا اسیر غم مپسند کاین شیوه پسند اهل معنا نیست

امروز که من ز دوستان دورم   دوری ز منت روا خدا را نیست
دریاب مرا بپاس آن کامروز   کس چون من خسته بر تو شیدا نیست
دیوانه شدم ترا و بگذشتم   از آنچه صواب رای دانا نیست
بگذشتم از آنچه راحت افزا بود   دیوانهٔ عشق تو تن آسا نیست
ازسیم وزر آری آنچه دراین عهد   آنرا که نه ایندو هست والا نیست
در راه تو داده ام جوانی زا   گم کرده‌ام آنچه حال پیدا نیست
هرچند مرا ز تو گریزی نه   هرجای هم از برای تو جا نیست
بسیار ز سیم و زر پرستان را   سودای پرستش تو زیبا نیست
وان بادهٔ خوشگوارو جان بخشت   در کام بسی کسان گوارا نیست
دریائی و هرکسی شنا دانست   آن زهره که پا نهد بدریا نیست
با آنکه ترا بجان خریدارم   یادی ز منت بخاطر اما نیست
بر من گذر و دلم تسلی بخش   زیرا که بجز توام دل آرا نیست

دریاب مرا بپرسشی کامروز
بی لطف توأم امید فردا نیست

یادرفته

گذشت عمر و بعمری نکردی از من یاد   مگر بکیش تو اینست راه و رسم وداد
من و دلی که بیاد تو بوده در همه عمر   تو و دلی که بعمری نکرده از من یاد
نه نامه‌ای نه پیامی نه پرسش و یادی   چو من ز یاد تو اینگونه یاد رفته مباد
قدم دریغ مدار از سرم که دور حیات   چو روز عیش من و عهد تست بی بنیاد
من آن زمان در شادی بروی دل بستم   که دست ناز تو تیر از کمان غمزه گشاد
سپرده‌ایم بطوفان عشق کشتی عمر   کنون که چاره جز این نیست هرچه بادا باد
من و متاع محبت ز عمر و دیگر هیچ   دریغ و درد که آن نیز از بها افتاد

کسی بیاد تو «ساسان» زجمع یاران نیست
تو عمر خویش بیاد که میدهی بر باد



ه . ا . سایه

سایه

هوشنگ ابتهاج که در شعر «سایه» تخلص میکند بسال ۱۳۰۶ متولد شده و از سال ۱۳۲۵ شهرت وی در شاعری آغاز شده است. سایه که گوئی هرچه گفتنی دارد در شعر خود بازمیگوید در پاسخ استعلام ما از خود سخنی نگفته است جز اینکه «تاکنون پنج مجموعهٔ شعر از وی چاپ شده و ماهیت وی همانست و خود وی سایهٔ آنهاست» حق نیز همین است که صاحب سخن را در سخن وی باید دید و شناخت نه در شناسنامهٔ او.

آنچه از آثار سایه مشهود است کوشش وی در راه بکمال رساندن هنر شعر است شعری که درخور نیازمندیهای زمان و مردم زمان باشد و کوشش سایه که در چهاردیوار اسالیب عروضی مایه گرفته و تعمق وی را در ادبیات آثار متقدمین از گویندگان بزرگ بخوبی نشان میدهد اندك اندك همانگونه که در ایجاد و ابداع مضامین نو پیش رفته و بخلق و ابتکار معانی و مفاهیم جدیدتر رسیده در ساختمان قوالب شعری نیز بتدریج بی پرواتر شده و در بسیاری از آثار جدیدترش جز وزن و آهنگ سایر خصوصیات شعر قدیم را بکنار نهاده است.

اولین مجموعهٔ شعر سایه که بنام «نخستین نغمه‌ها» بسال ۱۳۲۵ چاپ شده سایه یك شاعر غزلسر است که شیوهٔ بیانش نو و بسیاری از تعبیراتش بکر و بدیع است اما بقواعد عروضی صرفنظر از بعضی تازه‌جوئیها وفادار است. دومین مجموعهٔ شعر سایه «سراب» که در سال ۱۳۳۰ منتشر شده هنوز سایه در عین تحولات فکری و اندیشه‌های نوپردازی غالباً به نگاهداری چهارچوب شعر متداول فارسی پای‌بند است و جز بندرت مصراعهای شعرش کوتاه و بلند نمیشود اما از ۱۳۳۱ ببعد سایه نیز بنوپردازان نزدیکتر شده و شکستن قوالب شعر و بیان احساسات شاعرانه را بهر «شکلی» که بیان معنی مقصود را مناسبتر بداند وسیلهٔ اجتناب‌ناپذیری شمرده است.

در اشعار جدید سایه که از سال ۱۳۳۵ سروده شده و در دو کتاب «سیاه‌مشق» و «شبگیر» چاپ شده هر دو نوع شعر را بسبك سالم عروضی و بشکل درهم ریختهٔ نوپردازان میتوان یافت و عجب اینست که سایه دراین هردو میدان هنرمندی چیره دست است و چیزی را که میخواهد بگوید درهرصورت خوب وزیبا بیان میکند بطوریکه در میان نخستین شعرهای قدیم وی یعنی «لذت نایافته» ۱۳۲۵ وقطعهٔ «زمین» که بسال ۱۳۳۳ سروده شده ودرمجموعه «زمین» بسال ۱۳۳۵ چاپ شده هردو نمایندهٔ قدرت طبع شاعر است و نمیتوان دانست که سایه که قطعاً میتواند مثلا همه آنچه را در قطعهٔ «زمین» گفته و پرورده است دریك قاب

زیبای عروضی قرار دهد چرا و بچه دلیل با کنار نهادن قافیه و کوتاه و بلند ساختن مصراعهای این شعر آنرا بصورت یك قطعه نثر موزون در آورده است. ومیتوان گفت اگر قصد شاعر درسرودن اینگونه شعرها نشان دادن قدرت خود در هر زمینه از کار قدیم وجدید است خود یکنوع تفنن بیفایده ایست اما هر گاه کمال شعر خود را پس از ده سال در این زمینه وشکل یافته جای تأسف است که شعر آیندهٔ سایه را از جذبه و اثری که شعر باید داشته باشد دور میسازد .

اینك چند قطعه از آثار منظوم سایه :

لذت نایافته

روزگاری دل رمیدهٔ من — ازدو گلچهره بوسه‌ای میخواست
آن یکی سر کشید وناز افزود — وین یکی بوسه دادو بزم آراست

✡✡✡

این یکی ازشراب بوسهٔ خویش — کرد سرشار مستی طربم
وان یکی در سراب وعدهٔ دور — میدواند هنوز تشنه لبم

✡✡✡

بوسه‌هائی که این یکی داده‌است — گرچه شیرین تر ازمی وشکرست
دل دیوانه باز میگوید — لذت آن نداده بیشتر است

دیماه ۱۳۲۵

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من وتست — تا اشارات نظر نامه‌رسان من وتست
گوش کن بالب خاموش سخن میگویم — پاسخم گو به نگاهی که زبان من وتست
روزگاری شدو کس مرد ره عشق نشد — حالیا چشم جهانی نگران من وتست
گرچه درخلوت رازدل ما کس نرسید — همه جا زمزمهٔ عشق نهان من وتست

اینهمه قصهٔ فردوس وتمنای بهشت
گفتگوئی وخیالی زجهان من وتست

درد گنگ

نمیدانم چه میخواهم بگویم — زبانم در دهان باز بسته است
درتنك قفس بازاست وافسوس — که بال مرغ آوازم شکسته‌است

☆☆☆

نمیدانم چه میخواهم بگویم غمی در استخوانم میگدازد
خیال ناشناسی آشنا رنگ گهی میسوزدم که مینوازد

☆☆☆

گهی در خاطرم میجوشد این وهم ز رنگ آمیزی غمهای انبوه
که در رگهام جای خون روانست سیه داروی زهر آگین اندوه

☆☆☆

فغانی گرم وخون آلود و پردرد فرو می پیچدم در سینهٔ تنگ
چو فریاد یکی دیوانه گنگ که میکوبد سر شوریده بر سنگ

☆☆☆

سرشکی تلخ و شور از چشمهٔ دل نهان در سینه میجوشد شب و روز
چنان مار گرفتاری که ریزد شرنگ خشمش از نیش جگر سوز

☆☆☆

پریشان سایه‌ای آشفته آهنگ ز مغزم میتراود گیج و گمراه
چو روح خوابگردی مات ومدهوش که بی سامان به ره افتد شبانگاه

☆☆☆

درون سینه‌ام دردی است خونبار که همچون گریه میگیرد گلویم
غمی آشفته، دردی گریه آلود نمیدانم چه میخواهم بگویم

رشت بهمن ۱۳۲۹

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار:
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود.
دادم درین هوس دل دیوانه را بباد،
این جستجو نبود.
هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس،
گاهی ز شوق خنده زدم که گریستم.
بی آنکه خود بدانم ازینگونه بی قرار
مشتاق کیستم!
روئی شکفت چون گل رؤیا و، دیده گفت:
«این است آن پری که زمن می نهفت رو.
خوش یافتم، که خوشتر ازین چهره ئی نیافت
در خواب آرزو ...»
... هرسو، مرا کشید پی خویش دربدر،
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من.
شد رهنمای این دل مشتاق بیقرار،
بگرفت دست من:
و آن آرزوی گمشده. بی نام و بی نشان،
در دورگاه دیدهٔ من جلوه می نمود.

در وادی خیال ، مرا مست میدواند ، وزخویش می‌ربود .
از دور میفریفت ، دل تشنهٔ مرا ؛ چون‌بحر، موج‌میزدوارزان چو آب بود .
وانگه‌که پیش رفتم ، با شور والتهاب ؛ دیدم سراب بود !
بیچاره من، که ازپس این جستجو، هنوز میناله ازمن این‌دل‌شیدا، که:-«یار کو؟...
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب ؟ بنما، کجاست او!...»

شمع سحر

بکویت بادل شادآمدم ، با چشم تر رفتم بدل امید درمان داشتم ، درمانده‌تر رفتم
تو کوته دستیم‌میخواستی، ورنه‌من‌مسکین براه عشق اگر ازپا درافتادم ، بسررفتم
نیامد دامن وصلت بدستم هرچه کوشیدم زکویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم
حریفان‌هریك آورد نداز سودای‌خودسودی زیان‌آورده من بودم که دنبال هنررفتم ؟
مرا آزردی‌و گفتم که‌خواهم رفت‌ازکویت بلی‌رفتم ؛ ولی‌هرجا که‌رفتم، دربدررفتم
توعاشق نیستی‌جانا ، نمیدانی‌چه‌میسوزم ! همین دیدی که‌من‌ازکوی‌تو باچشم‌تررفتم
ندانستم‌که تو کی آمدی ایدوست کی‌رفتی بمن تامژده‌آوردند من ازخود بدر رفتم
توقدرِمن ندانستی وحیف از بلبلی چون من که‌ازخارغمت‌ای‌تازه‌گل، بشکسته‌پررفتم
بپایت ریختم اشکی‌ورفتم ، توحلالم کن ! ازاین‌ره‌بر نمیگردم که‌چون‌شمع‌سحررفتم

تورشك آفتابی ، کی بدست‌سایه میآئی ؟
دریغا، آخرازکوی توباغم همسفر رفتم !

یاد تو

آن شب که بوی‌زلف‌تو با بوسه نسیم مستانه سر بسینه مهتاب میگذاشت
باخنده‌ای که روی‌لبت رنك می‌نهفت چشم توزیرسایهٔ مژگان چه نازداشت



در باغ دل شکفت گل تازهٔ امید کز چشمهٔ نگاه تو باران مهر ریخت
پیچید بوی زلف تو در باغ جان من پروانه شد خیالم و با بوی‌گل گریخت



آنجا که می چکید ز چشم سیاه شب برگونهٔ سپید سحر اشك وابسین
وز پرتو شراب شفق بر جبین روز گل می‌نمود مستی شاداب و آتشین



آنجا که میشکفت گل زرد آفتاب بر روی آبگینهٔ دریـاچه کبود

وز لرزه های بوسه پروانگان باد میریخت برك و باز گل نوشگفته بود

☆☆☆

آنجا که می‌خزید چمن زار سبزپوش در بستر شکوفه زرین آفتاب
وزجنك با دو بوسه پروانگان مست دامان کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب

☆☆☆

آنجا که‌مهر کوه‌نشین مست‌وسرگران برمیگرفت از ره شب دامن نگاه
در پرنیان نازك مهتاب می شکفت نیلوفر شب از دل استخر شامگاه

☆☆☆

آنجا که می چکید سرشك ستاره ها برچهر نیلگون گل شبتاب آسمان
در جستجوی شبنم لغزنده شهاب مهتاب میکشید برخسار گل زبان

☆☆☆

در پرتو نگاه خوشت شبرو خیال راه بهشت گمشدهٔ آرزو گرفت
چون سایه امید که دنبال آرزوست دل‌نیز بال وپرزد و دنبال او گرفت

☆☆☆

آوخ! که درنگاه تو آن نوشخند مهر چون کوکب سحر بدرخشید وجان‌سپرد
خاموش شد ستارهٔ بخت سپید من وز نوامید غمزده در سینه‌ام فسرد ،

☆☆☆

برگشتم‌از توهم که‌در آن‌چشم‌خودپسند آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
برگشتم و درون دل بی امید من ، برگورعشق گمشده، یادتو میگریست

غربت

چونی مینالم از داغ جدائی دریغا ای نسیم آشنائی
چنان گشتم غبارآلود غربت که‌نشناسم که‌خود بودم کجائی

پری

پری بودی وبا من راز کردی بناز وعشوه عشق آغاز کردی
مرا آواز دادی ، چون رسیدم کبوتر گشتی و پرواز کردی



سر تیپ - رود

سرود

سرتیپ غلامحسین سرود فرزند مرحوم میرزا محمد علیخان متخلص بشکیب اصلا اهل محال عراق (اراك) ومتولد بسال۱۲۷۳شمسی درتهران است . ازطرف مادر نیز نوادهٔ مرحوم میرزا محمد علی متخلص بناطق است که ازشعرای نامدارومشهورزمان سلطنت شاه سلطان حسین صفوی بوده ودیوان اشعارش دراصناف مختلفه سخن بسبك هندی و بروش صائب وعرفی وکلیم موجود است .

سرود مقدمات ومبانی شعب علوم و ادبیات را نخست باسلوب قدیم نزد اساتید فن آموخته وسپس بمقتضای زمان درمدارس جدیده بتحصیل علوم والسنهٔ مختلفه پرداخته مدارج تحصیلی را طی ودرادبیات غرب نیز فحص بسزا نموده و بادانستن زبانهای فرانسه، انگلیسی آلمانی ، ترکی وعربی درادبیات خارجی وکیفیات تبعی علوم ادب و زبانشناسی و مباحث مالی واقتصادی صاحب مطالعات وافی ونظریات ذیقیمت است .

سرود که هم ازطرف پدروهم ازجانب مادر میراث ذوق وطبع شعر را در اختیار داشته ازسنین دوازده سالگی شاعری وسخنسرائی راآغاز نموده است لکن خود درجمع‌آوری وتدوین اشعاردوره تحصیلی خود التفاتی نداشته قریب پنجهزار بیت ازآثار ادوار شباب وی نیزدریکی ازمأموریتهای نظامی مورد دستبرد حادثه واقع گردیده ومفقودشده وآثار موجودهٔ سرود که سروده های ازسنین سی تا زمان حاضراست عده کمی ازآنها درکتب ومجلات ادبی انتشاریافته وبقیه هنوز برای طبع کاملا تدوین نگردیده است .

ازتألیفات سرود : « فرهنك لغات عربی مصطلح درزبان فارسی » ونیز «مجموعهٔ امثال انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ترکی، عربی بامرادفات فارسی درپنج مجلد جداگانه» وکتب دیگرازتألیفات ایشان هنوزمستقلا بصورت کتاب بطبع نرسیده است .

سرود ازلحاظ خدمت دولت ودیوان نخست درآغازشباب درژاندارمری تشکیلات مستشاران سوئدی وپس ازهفت سال‌از ۱۳۰۱ درارتش بخدمت ادامه داده مدارج نظامی راطی کرده تا بمرتبهٔ سرتیپی نائل آمده است ودرعین‌حال که پیوسته درمقام وظیفهٔ اجتماعی ونظامی خود مردی جدی، سخت کوش واستواراست همواره اوقات فراغت خودرا درامور فرهنگی وکارشعروادب بسر برده وبا شوروشوقی وافرآثاربدیع وجالب فراوانی بوجود آورده است که چون مجموعهٔ اشعارایشان دردسترس ما نیست برای نمونه چند قطعه‌ای که دستیاب گردید دراینجا نقل میشود :

قمر در عقرب

گفتم ای جان دل ز سودای تو در تاب و تب است
آرزویش بوسه‌ای از آن دو عناب لب است
دست زد بر تار زلف و گفت در تقویم عشق
هیچ کار اینک نشاید چون قمر در عقرب است

آئین سخن

(از مثنوی آئین زندگی)

سخن گیرد چو بر اندیشه پیشی
سخنگو را بر آید دل پریشی
سخن خواهی چو گفتن پس بیندیش
از آن گو اندکی تا بشنوی بیش
ترا در کیش اگر تیر است بسیار
میفکن جمله زان برخی نگهدار
ره فرزانگی آنکس نپوید
که اندك بشنود بسیار گوید
هر آنکس کو عنانش بر دهن نیست
نیارد با سلامت در جهان زیست
دهان باشد صدف گفتار چون در
نگردد در گرت آید سخن پر
صدف آسا دهان خویش بگشای
گهرریزی کن از گفتار شیوای
سخن کز آسمان آید به غبرا
تو آنرا از ثری بر تا ثریا
گران سنگی بود بر آن سخن ساز
که ناید منحرف از رسم ایجاز
ز پر گوئی است چون سنجیدگی دور
بود پرگوی ناسنجیده مشهور
شنیدستی هر آن شاعر که پر گفت
بنا سنجیدگی دارد سخن جفت
بود گر چند بیتش نغز در کار
به‌است از دفتری ناسخته گفتار
خزف گر فی‌المثل باشد بخروار
ندارد ارزش یك در شهوار

راز تندرستی

تا توانی پیاده در ره باش
از پی عافیت مرفه باش
این روش روی رای مستحسن
خوشترین راه ورزش‌است به‌تن
خوردن آنگه نشستن اندرجای
تیره بر آدمی نماید رای
آدمی از سکون شود بیمار
را ز خوشبختی است اندر کار
این مثل را بدان که از حرکت
آدمی راست در جهان برکت
آدمی‌خوار از تن آسائی است
کار بابا بعهد برنائی است

آنکه تن پروریست هنجارش / عاقبت نیست عافیت یارش
از تن آسائی زمان شباب / جان به پیری ز دست بدهد تاب
خور کم و خوب کن باندازه / زین روش کن دماغ جان تازه
پس سحرخیز باش و ورزش دوست / که بران جسم و جان سعادت جوست
مردم غرب را نکو سخنی است / که سخن سودمندتر زآن نیست
شب رود آنکه زود در بستر / تا بر آید ز خواب گاه سحر
گردد ازاین طریق وشیوهٔ کار / تندرست و توانگر و هشیار
گر سرود این روش کنی پیشه
سخت بر خویشتن کنی ریشه

بیاد رفتگان

(ازمثنوی خردستان)

بتا چون نهی گام بر تیره خاک / بر آید از آن نالهٔ درد ناک
که ای آدمیزاده آهسته پوی / من از آدمی بوده‌ام چشم و روی
که آهسته تر بر زمین پای نه / بآزار جان و تنم رای ده
من از چون توئی بوده‌ام چشم‌مست / بخاکم اجل ناگهان کرده پست
گیاهی که بر آن نهی پای خویش / بود از بتی چون تو زلفی پریش
همان سرخ گل کاز تو برده‌است دل / بود لعل لب از نگاری چگل
مکن سبزه را خسته در زیر پای / مکن از زمینش بدست جفای
بیندیش کان رسته انـدر چمن / ز خاک پری چهره‌ای سیمتن

✲✲✲

بـویرانه ها چـون گـذارم فتد / ز اندیشه بر دل شرارم فتد
کنم یاد از آنان که آنجا بدند / خداوند بس آرزوهـا بدند
ولی دهر از آنان چو بر تافت روی / بخاک اندر آمد همه آرزوی
شبی ناله میکرد سیم ستـار / تو گفتی که با من همیگفت زار
پس از ما بهر سال آید بهار / بـه گلبن تغنی نماید هـزار
بیاید دی و تیر و مرداد بس / که ننماید از ما دگر یاد کس
دریغا که در بـوستان جهان / نباشد بکس زنـدگی جاودان
سرانجام کار کسان مردن است
بخاک آرزوها بسی بردن است

رازداری

سر نگهدار ارهمی خواهی نگهداری سرت ورنه آخر بر سردار ازتو پیکر میشود
آنکه راز دل شبی گوید بیاری سیمتن از ندامت زرد رو یکروز چون زرمیشود
دوستان را راز گفتن دشمنان آرد ببار راز دل چون گفته آید آفت سر میشود
چون صدف ازجمله راز دل بپوشد عاقبت قطرهٔ آبیش اندر سینه گوهر میشود
راز دل درسینه پنهان کن مگو با کس سرود
در ره باد آتش خرداست کاذر میشود

خوی بد

(از مثنوی خردستان)

فسونگر یکی مار در کیسه داشت شب وروز بروی خورش میگذاشت
ز تیمار مارش دلی شاد بود که در کار خود نیك استاد بود
قضا را چو یك روز آن تیره بخت در کیسه بگشود و ننمود سخت
برون آمد از مکمن خویش مار گزید آنکه عمری بدو بود یار
فسونگر از آن نیش افعی بمرد همیگفت با خویش وجان می‌سپرد
بود هر کرا خوی بد در سرشت
کجا آید از وی بجز کار زشت

غزل

جلوهٔ روی توخلقی برهت شیدا کرد همه را زارو گرفتار بروز ما کرد
با سر زلف بلند توچه کوته نظراست آن سبك‌سر که حکایت‌زشب بلدا کرد
تازمردم رخ‌چون مهر نهان کردی‌ماه آشکار آمدوخودرا بجهان‌رسوا کرد
هوس روزوصالت بعبث دردل داشت آنکه ازرنج‌شب هجرشکایتها کرد
سرخ‌رو غنچه بگلزارشد ازفرط حیا رهگذررشك‌چو بر آن‌لب‌شکرخا کرد
هیچکس دل‌زسر کوی تو نتواند کند مگر آنکس که به‌عشق توزجان پروا کرد
مده ایدوست‌زکف دامن‌عیش‌امروز حیف بر آنکه غمین‌دل زپی‌فردا کرد
بلبل طبع سرود از غزل آمد مشهور
تا بگلزار ادب معرکه ها بر پا کرد

غزل

شد صبا عنبرفشان زد شانه برمو یارچون
سروخم‌شد آمدآن دلدار دررفتار چون

شور خسرو تازه آمد قصهٔ فرهاد نو
گشت دل آشفتهٔ آن شوخ شیرین کارچون

توسن اندوز را ناصح سبکران اندکی
عشق‌رادر گوش‌سنگین آیداین گفتارچون

جمع دلها شد پریشان دوش ازجور نسیم
شانه زد ازرشك ناگه او بزلف یارچون

در میان آب و آتش وعدهٔ وصلم دهد
چشم او اصرار وابرو میکند انکارچون

بلبل افسرده دل نومید از وصل گل است
تا سحرهرشب کند بس ناله‌های زارچون

باغبان را خواری‌آموزد هوای عشق گل
بهر یك گل میکشد اومنت صدخار چون

کاش میدیدم ترا تا جان فدا میکردمت
بیدل این باید کند در مقدم دلدار چون

گشت استاد غزل در خطهٔ تهران سرود
برفکند از بحرطبع این گوهر شهوارچون

کردار نیك

(از مثنوی خردستان)

بمردی زهر بینوا گیر دست
چو افتاده بینیش بر خاك پست

مکن شیر مردی بر افتادگان
که دور است ز آئین آزادگان

جهان را بود بس نشیب و فراز
مکن ناز افتاده را بر نیاز

بر افتاده گر تر کتازی کنی
تو با هستی خویش بازی کنی

بسی بر نیاید که دور سپهر
در آرد بخاك سیه از تو چهر

بزیر آورد تا ترا از زبر
برد بر ثریا ز افتاده سر

چو بر هیچکس گردش روزگار
نمانده است همواره بر یك قرار

از آن پیش کت بر سر آید مجال
بگردد ز آسیب ایام حال

چنان کن پسندیده کردار خویش
که‌چون‌دوست‌دشمن کنی‌یارخویش

بگیتی هر آنکس که خلقش نکوست
نمیرد که خوشنود خلقی از وست



علی‌اکبر سلیمی

سلیمی

علی‌اکبر مشیر سلیمی از نویسندگان مبرز و سخنوران با ذوق و پرشور امروز فرزند علی اصغر مشیر دربار نواده سلیم تهرانی شاعر معروف دورهٔ صفوی بسال ۱۲۷۹ شمسی در تهران در یك خانواده متوسط ولی وسیع و بالنسبه معروف متولد شده با گذراندن مدارس رشدیه و علمیه و آلیانس فرانسه و مدرسهٔ عالی بانك و نزد استادان علم و ادب دارای معلومات عالی در رشته‌های ادبیات و حقوق و علم اقتصاد و نامه نگاری گردیده و بزبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی نیز آشنائی پیدا کرده است.

علی‌اکبر سلیمی بسائقهٔ ذوق فطری و قریحهٔ نویسندگی و طبع شعری در سال ۱۳۰۰ شمسی وارد خدمت مطبوعات و فرهنك شده و بطور کلی در طول ۳۵ سال خدمت فرهنگی و مطبوعاتی خود با صرف مال و تحمل سوانح و رنجهای بسیار خدمات شایان و نمایانی به ادبیات و فرهنك و مطبوعات کشور نموده صدها کتاب و داستان و هزاران هزار شماره روزنامه و مجله بنامهای گوناگون از آثار خود و دیگران یعنی همکاران و دوستان ادبی تألیف و طبع و نشر کرده و در نتیجهٔ بذل اینهمه مساعی صادقانه بعنوان «پدر مطبوعات» نامبردار شده است.

سلیمی تألیفات و تصنیفات عدیده دارد و مقالات بیشماری از او در جرائد و مجلات بطبع رسیده سالها روزنامه مربی و مجله گلهای رنگارنك را منتشر میساخته و چهار سال مدیر مجله رسمی تعلیم و تربیت بوده اکنون نیز چند سالی است مدیریت مجله رسمی یونسکو را در تهران دارا است که بسه زبان فارسی و فرانسه و انگلیسی چاپ میشود و مورد توجه مخصوص محافل علمی و فرهنگی ایران و کشورهای خارجی قرار دارد.

کتابهای راهنمای فرهنك و اصلاح تعلیمات عمومی - دیوان عشقی - کلیات مصور عشقی دسته گل ادبی - گلهای رنگارنك (۷۹ جلد) - اسناد محرمانهٔ سیاسی - زنان سخنور (در دو مجلد حاوی شرح حال و اشعار زنانیکه بزبان فارسی شعر گفته‌اند) از جملهٔ تألیفاتی است که از ایشان بطبع رسیده و بیش از بیست جلد دیگر کتب تذکره و تحقیقات ادبی نیز تألیف نموده است که هنوز بطبع نرسیده و فقط قسمتی از کتاب یادگار خسروان و داستانهای امثال و شرح حال مهستی و پروین از تذکرهٔ سخنوران تألیف ایشان در مجله ماه نو چاپ تهران و «ایندوایرانیکا» چاپ هند درج گردیده است.

سلیمی خط زیبا و نثر روان و شیرینی دارد در نظم هم همین سادگی و روانی شیوهٔ ممتاز

اشعاراوست چه تا میتواند ازتعقید وتکلف وبکاربردن کلمات‌غیرمأنوس‌وجملات‌سنگین دوری‌میجوید. تابع سبک کلاسیک‌است‌ولی‌عقیده‌داردکه با حفظ وزن‌وقافیه وعروض‌شعر باید ازقیدوبندهای زائدآزاد باشد وموضوعهای تازه وافکاربدیع‌ومضامین‌نودرآینده بکاررود .

این‌سخنوربا ذوق ونویسندهٔ پرکاربانشاط اشعار زیادی با وجود اشتغالات زیاد اداری ونویسندگی‌اعم از چامه و چکامه و مثنوی و قطعه ورباعی سروده که برخی در روزنامه‌ها ومجلات وقسمتی‌نیز بنام «مهرجاوید» بسال۱۳۳۱ در ۱۵۰صفحه چاپ‌شده‌ولی دیوان کامل‌ایشان هنوز بطبع نرسیده‌است .

علی‌اکبرسلیمی‌درمقابل‌خدمات ادبی‌وفرهنگی و مطبوعاتی‌خود تاکنون بدریافت سه‌قطعه نشان‌علمی‌وسیاسی وتقدیرنامه‌های متعدد نائل‌شده‌است ودرذیل نمونه‌ای چند از اشعارایشان را نقل‌میکنیم :

جهان زندگانی

تا پدید آید ز مهرش در دل من تابشی — زد زبانه ناگهان اندر نهادم آتشی
هرچه برآتش‌زدم ، ازآب دیده روزوشب — سوزآن پیدا نکرد ازآب دیده کاهشی
شهپر پندار من ، در آسمان‌کوی یار — دمبدم میکرد از مهر رخ او گردشی
کوششی کردم که گیرم ،کام دل‌اززندگی — ایدریغا برهدف نامد خدنگ کوششی
تومگرروزی به‌بینی ، مهری اززیبارخان — منکه‌پیدایش نکردم ،گرچه کردم کاوشی
روی خوشبختی نبیند ، آدمی در زندگی — تا مگرروزی کند ، باآشنایان جوششی
چون شود بیزار ، دل‌ازدیدن روی جهان — دیگرش سودی ندارد ، زندگانی خوشی
زندگی را ارج بسیار است ، بهر آدمی — گر بود آن زندگی را بهره از آسایشی
آنکه بونابرده‌است ازمهر وشور اندر جهان — بهر او سودی ندارد ، هیچ زاد و دانشی
گر کسی را جان بی‌آرام ، نبود هیچگاه — زندگی‌را پیش او هرگز نباشد ارزشی
جان و دل‌را ازچه‌روآشفته‌سازی‌جان من — باید اندر زندگی ، جان ترا ، آرامشی
برکناری بایدت ، از چشم تنگ ناکسان — کش‌خدنگ‌رشك پنهان باشداندرترکشی
ازچه رو برچرخ گردون سرفرازی‌میکنی — چون‌نبرده‌جان‌بدرازدست‌گردون‌سرکشی
آنکه را نبودکم از شیر ژیان نیروی دل — میکند شیر ژیان در پیش پایش کرنشی
ترسی از دشمن ندارد درگه جنگ وستیز — تکیه چون برمردمی‌دارد فراوان ارتشی
آبرویش پایدار است و نریزد نزدکس — آنکه ازهرکس ندارد آرزو وخواهشی
گرد آرایش نمیگردد رخ زیبا از آنك — بی نیازاست او ز هر پیرایش وآرایشی

کی‌توان خوردن فریب گفته‌های این‌و‌آن — چون بود گفتار را کردار تو پیرایشی
در جهان زندگی، انده نباید خورد هیچ — چون جهانرا نیست روشن پایهٔ پیدایشی
گو چه‌غم دارد سلیمی از نگار سرنوشت
آنکه درآغوش خود دارد نگار مهوشی

پرتو دانش

هر آنکس در جوانی دانش آموخت — ز دانش گنج شایانی بیندوخت
کسی باشد خردمند و توانا — که او مردی بود با هوش و دانا
خردمند آنکه با دانا نشیند — گلی از گلشن دانش بچیند
جوانی دانش‌آموز و خرد جوست — که هرجا بهر دانش در تکاپوست
به دل آنرا اگر بار غمی هست — برایش کسب دانش مرهمی هست
به‌دانش آنکه را روشن روانست — که پیری خردمندی جوانست
شود گیتی گلستان روزگاری — که نادانی رود اندر کناری
نماند لاجرم، این تیره بختی — کسی دیگر نبیند روی سختی
چو از بیداد نادانی، نشانی — بود هر جا، فتد آتش بجانی
ز نادانی بتر اندر جهان نیست — تنی آسوده از آزار آن نیست
ز نادانی جهانی دردمند است — گرفتار بسی نیش و گزند است
دل دانا بود خونین از آنروی — که بیند مردمی نادان بهر سوی
غم نادان خورد همواره دانا — که دارد دیدگانی باز و بینا
سلیمی سر نتابد زانچه پنداست
کند کاری که بهرش سودمنداست

نشیب و فراز

دلی کز مهر یاری بی نصیب است — ازو اینگونه بیمهری عجیب است
چو شمع روشنی، دلهای روشن — اگر تاری بود، جائی مهیب است
دلی که مهبط انوار گردد — نمایان اندرو مهر حبیب است
شفای درد دلها از که جوئی — که درمانش بدست این طبیب است
خوش و خرم بود آن زندگانی — که همواره مشامش پر زطیب است
چه بسیار آدمی، کاندر دیارش — ندارد آشنائی و غریب است
کجا ره یابد اندر خاطر دوست — کسیکه دلبرش یار رقیب است

مرا پندی ز دانائی بیاد است — که دنیا پر فراز و پر نشیب است
مشو مغرور این دنیا که او را — فراوان مکر وافسون وفریب است
مبادا دل دهی دنیای دون را — که این پتیاره‌ای بس نانجیب است
سلیمی چارهٔ هر درد و رنجی
دراین‌کوی بلد، صبر و شکیب است

درد عشق

به تار زلف یاری بسته‌ام دل — که دل کندن ازو کاریست مشکل
چو دیدم مهر او گفتم به دلبر — بیاد آور دمی مهر اوائل
مرا دردیست کش درمان نباشد — مگر سازیش تو درمان عاجل
شدم آشفته از جورت ولیکن — از این آشفتگی دل بود غافل
بخود گفتم چرا مینالی از وی — که خود بودی به درد عشق مایل
کجا ماند بشهر عشق پنهان — چنان رازی کزو سازند محفل
چسود از پند دانا آنکسی را — که‌عاشق پیشه هست ونیست‌حاصل
به می‌رنگین چو کردم جامهٔ‌خویش — مرا شد زهد وتقوی ، جمله باطل
شود هر مشکلی چون حل بتقدیر — دگر از عقل و تدبیرم چه حاصل
چو حسنی می نپاید در زمانه — بدان‌کان حسن هرگز نیست‌کامل
ز خوی بد بپرهیز ای سلیمی
که دلها راست چون زهر هلاهل

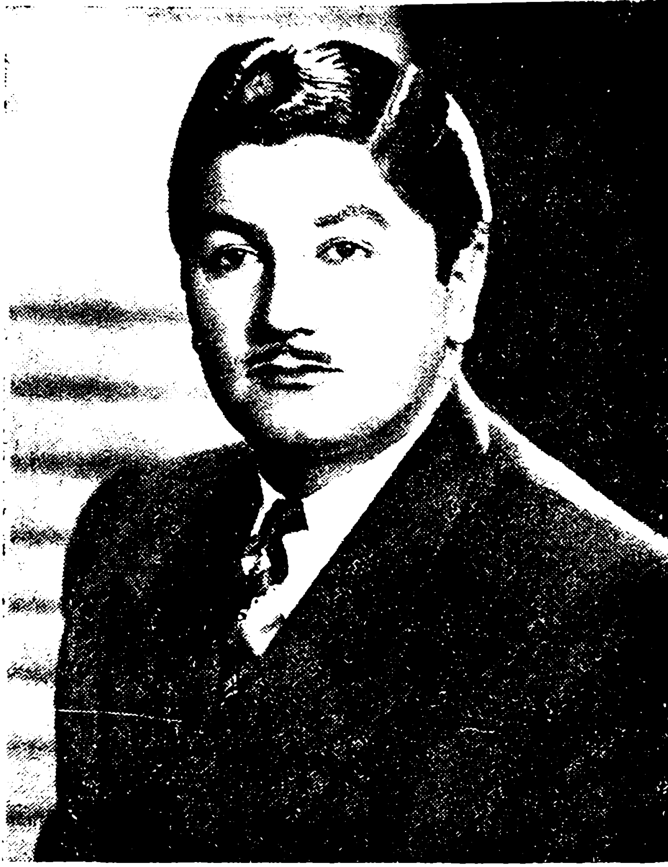
اندوختهٔ من

ازآنروزیکه درس عشق او آموختم من — به دل از عشق یارم آتشی افروختم من
دو دیده‌کور کردم در امید و انتظارش — ز بسکه دیده روزوشب براهش‌دوختم من
بجزجان و دلم چیزی نبود ، اندر جهانم — که‌آنرا هم بعشقش‌رایگان بفروختم من
چوپروانه‌که بال و پرگشاید در برشمع — پرو بالی زدم برآن و ناگه سوختم من
سلیمی چون سرانجامم بجز آتش نبودی
ازآن‌آتش‌کنون‌خاکستری اندوختم من

بخت بد

بخت بد را دست دامنگیر ماست — پای را چون رشتهٔ زنجیر ماست

راز این بند گران و بخت بد حاصل نادانی و تقصیر ماست
زشت و زیبای جهان زندگی شعلهٔ اندیشه و تدبیر ماست
چون فتد در آینه رخسار ما آینه نبود که آن تصویر ماست
موج آثار و نقوش بیشمار آشکار از جنبش تأثیر ماست
طعم تلخ و شوری آب حیات جمله از تأثیر خون و شیر ماست
این غم و رنج شگفت روزگار جلوه گاه حیله و تزویر ماست
این بود آن سر نوشت شوم ما ازچه گوئی کاینهمه تقدیر ماست
حیف از این آب و هوای دلپسند باچنین خاکی که اندرزیر ماست
از چه مینالی از این نخجیر گاه کاندرینجا ،زندگی نخجیر ماست
آنچه زشت آید ترا اندر نظر زشت از چشم ز گیتی سیر ماست
دیدمت خوابی (سلیمی) در جهان
این سخنها ، جمله زان تعبیرماست



مهدی سهیلی

سهیلی

مهدی سهیلی نویسنده وشاعرمشهور که اشعار فکاهی وجدی وانتقادی وی راهمه اهل ادب میشناسند بسال ۱۳۰۳ شمسی درطهران متولد شده واززمان صباوت براثرذوق فطری، حاضرجوابی وبذله گوئی ونکته سنجی وی در بین خانواده ودوستانش ضرب المثل بوده است .

مهدی سهیلی تحصیلات جدید را فرا گرفته و علوم قدیمه و صرف و نحوعربی را نیز آموخته است ، در ایام تحصیل گاهگاه اشعاری جدی و فکاهی میسروده و ازپیش ازشهریور ۱۳۲۰ بامطبوعات همکاری‌داشته اما از۱۳۲۲ ببعدکارمطبوعاتی ازجمله مشاغل اوشده است وی درجرائد مختلف صدهاامضای مستعار داردکه ازآنجمله نمکدون ، نمکپاش ، بذله گو ، هاردی ، شیخ مهدی سهیل‌الدین ، شازده‌پسر، چاقالو، متلك گو، شبیه‌الاعراب، جاهل‌العلما، لوطی‌پسر ، زهرخند و غیره میباشدکه دراین‌آثار نقاط ضعف اوضاع واحوال اجتماعی واخلاقی‌رانشان داده‌وخدمات شایانی درراه بیداری وهوشیاری افکارجوانان نموده‌است .

سهیلی در نویسندگی مقالات فکاهی وهمچنین نمایشنامه‌های انتقادی دستی قوی دارددوتاکنون درحدود ده‌نمایشنامه نوشته که دررادیوطهران‌اجراشده ومعروفترین‌آنها «ساعتی‌درچلوکبابی» بودکه ٥ باربتقاضای شنوندگان نمایش آن تکرارشد.

سهیلی اخلاقاً‌مردی صریح‌اللهجه، رك‌وراست، باوفاوصمیمی‌است‌که هیچوقت کسی ازوی نرنجیده است مگربخاطراینکه حقی‌را بی‌پرده اظهارداشته باشد. وی درعین‌حال که بسیارحساس است وگاه عصبانی بنظرمیرسد همه‌جا و همیشه در اطراف خود حریم نشاط وخنده‌راخلق میکند وبرخلاف‌عده‌ای ازکسان‌که «خوش‌مزگی»را بخودمی‌بندند وی ذاتاً بذله‌گووشیرین زبان است وهیچ موضوعی ومطلبی‌نیست‌که مطرح شود و وی نکته‌های شیرینی درآن پیدا نکند اما بااینحال سهیلی در سرودن انواع شعر جدی و ادبی نیزتواناست، مجموعهٔ اشعارجدی وی‌بنام «دوقطره‌اشك» این معنی‌را بخوبی نشان میدهد... سهیلی در فروردین سال ۱۳۲۹ ضمن سفری باصفهان بدختری‌که همسروی بایستی باشد دل بست‌اودربن عشق‌ازدست چند نفرازمنسوبان دخترونجها کشیدوبالاخره پس ازچند سال همان‌عشق بازدواج‌انجامیدوثمرهٔ آن عشق‌اولین کتاب‌سهیلی‌بنام«دوقطره اشك» وپسری بنام « سهیل سهیلی » و دختری بنام « سهیلای سهیلی » است وماجرای

این عشق ازابتدا تا انتها دردوقطره اشك منعکس است. وی برخلاف تمام دامادها به مادر زن خود علاقمند است ودریك قطعه شعرهمه مادرزنهارا فدای او کرده است .

ازآثارمنظوم ومنثور فکاهی وانتقادی سهیلی تاکنون کتابهای «فکاهیات سهیلی» «خوشمزگیها» در دوجلد «نمکپاش» ، «مادرحوا»، «خیام وسهیلی»، «زنگ تفریح » « الاراجیف»، «چوب دوسرطلا» و«دزدناشی که بکاهدان زد» وترجمه «سخنان حسین بن علی ع» منتشرشده است و اکنون مدتهاست در اطلاعات هفتگی صفحه‌ای بنام نمکدان مینویسد . در رادیوتهران نیز برنامه های فکاهی و انتقادی دارد که گاه گویندگی و اجرای آنرا نیز خود بعهده میگیرد درکار سینما نیز آثار متعددی از نمایشنامه ها و سناریوهای کمدی بوجود آورده است که یکی از آنها «شاباجی خانم » روی پرده آمده است .

مهدی سهیلی ازلحاظ آثارجدی خود درشمار بزرگترین و هنرمندترین شعرای معاصر وازلحاظ آثارفکاهیش سرآمد اقران ویگانهٔ زمان ماست .

واین است نمونه‌ای ازآثارمنظوم سهیلی:

موی سپید

دیشب آئینه روبرویم گفت — کای جوان فصل پیری تورسید
از دل مویهای مشگینت — تار هائی برنك برف دمید
از رخت جلوهٔ زمان شباب — همچو مرغی زدام جسته پرید
برجبین تو دست چرخ وفلك — خط پیری سه چار بار کشید

بی خبر ! جلوهٔ شبابت کو ؟
وانهمه لطف ورنك وآبت کو؟

وای آمد خزان زندگیم — ازکف من گل جوانی رفت
کام نگرفته از دو روز حیات — موسم عیش و کامرانی رفت
زردروئی بجای ماندو زکف — رنك و رخسار ارغوانی رفت
با گل سوسنم بهر گلزار — شوق دیدار و همزبانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ولی — همه بارنج و سخت جانی رفت

روزگار جوانیم طی شد
وین ندانم کی آمدو کی شد ؟

آه این زندگی که من دیدم — سر بسر محنت و عذابی بود
بهرهٔ من ز جام ساقی دهر — خون دل بود اگرشرابی بود
تشنه لب هر طرف دویدم لیك — بهر من زندگی سرابی بود

خانه‌ای را که ساختم ز امید چون حبابی بروی آبی بود
زندگانی چوتند باد گذشت زندگانی نبود ، خوابی بود
گر که بازندگی‌جوانی نیست
بهرهٔ ما ز زندگانی‌چیست!

روزو شب همنشین من بودند رنجها ، درد ها ، جدائیها
غیر بیگانگی نصیب نشد ز آشنایان و آشنائیها
هر گلندام و گلرخی دیدم داشت بوئی ز بی وفائیها
دل چو آئینه با صفا کردم شد عیان نقش بی صفائیها
با جفا پیشگان وفا کردم
دل به بیگانه آشنا کردم

یادبادآنزمان‌که روز وشبان داشتم گوشهٔ فراموشی
شام من بود در سرزلفی صبح من بود ، در بناگوشی
مست بودم ز نرگس مستی گرم بودم ز گرم آغوشی
بر دلم نور عشق میدادند چشم گویا ، لبان خاموشی
بوسه چین بودم از رخ ماهی کامران بودم از لب نوشی
ازگلستان من بهار گذشت
شادی‌ورنج‌روزگار گذشت

غروب عشق

بهنگام غروبی ماتم آلود که‌دل میشد پرازغم ناگهانی
به‌بروبحر، خورشید جهانتاب همی پاشید ،گردی زعفرانی
نصیب ابر میشد رنك‌زردی
در آغوش سپهر لاجوردی

درون سینهٔ دریای خاموش نمایان‌بودعکس کوه‌وخورشید
بسان‌خرمن زر ، چهرهٔ شمس میان آب دریا میدرخشید
کلاغی روی دریابال میزد
جوانی‌ نی‌درآن‌احوال‌میزد

زمین‌درماتم هجران خورشید چومصروعی‌دمادم‌جان‌بسر بود
تو گوئی‌جان او برلب رسیده که مانند مریضی محتضر بود
زبروبحرودشت‌وجنگل‌وکوه
همه بودند غرق درد و اندوه

زمین گوئی بگوش شمس میگفت — که بی روی توهم آغوش دردم
مرو از پیشم ای آرام جانم — بیا تاروزوشب دورت بگردم !

«اگرچه نازتودل تازه دارد
ولیکن نازهم اندازه دارد!»

ولی مهر درخشان نرم نرمك — زپیش دیده درمغرب فرورفت
تو گوئی نو عروس نامرادی — بزیر خاك با صد آرزو رفت

زمین هم درعزای روی خورشید
بتن ازشب، لباس سوك پوشید

پس ازچندی زپشت کوه خاور — جمال نقره فام ماه ، سر زد
فلك با دست ماه عالم افروز — درو دیوار را رنگی دگرزد

ربود از دیدهٔ بینندگان خواب
که دارد عالمی دامان مهتاب

درآن دم برفراز تخته سنگی — که اندرساحل دریا عیان بود
سر مهپارهٔ خورشید روئی — بدامان جوانی خسته جان بود

جوان در ماهتاب عشق انگیز
همیزد بوسه بر لعل شکرریز

نگاه آندو باهم راز میگفت — نگاه عاشقانرا صدزبان است
بود پوشیده از چشم من وتو — هران رازی که برعاشق عیانست

« تو مومی بینی واوپیچش مو
توابرو ، او اشارتهای ابرو»

جوانك زلف دختر را بنرمی — بانگشتش گرفته تاب میداد
پریرو گریه میکرد ازسرشوق — به نرگس های چشمش آب میداد

میان گریه گاهی خنده میکرد
بلبخندی جهان را بنده میکرد

جوان درزیرلب باخویش میگفت: — مه من غنچه لب شکر دهانست
«میان ماه من تاماه گردون» — «تفاوت اززمین تاآسمان است!»

قمر این گیسوی مشکین ندارد
قد رعنا لب شیرین ندارد !

لبش چون مادری گم کرده فرزند — بروی عارض جانانه میگشت
توگوئی در میان بوستانی — بروی برك گل پروانه میگشت

بلی... یکبوسه ازشکر دهانی
بود شیرین تر از جان جهانی

پریرو تابرد دل را زعاشق — بهنگام نیازش ناز میکرد

خمار آلوده نرگس‌را بصدناز گهی می بست و گاهی بازمیکرد
دلارامی که رمز عشق داند
گهی جان میدهد گه میستاند !
جوان آهی کشید و گفت ایگل چه خوش باشد که بعدازانتظاری...
کلامش‌را برید و گفت آن‌ماه: « بامیدی رسد امیدواری !»
جوان گفتا که من امیدوارم
پری گفت امشب امیدت بر آرم!
هزاران راز دل گفتند ، باهم که گوش باد هم نشنید آنرا
بلی .. . راز دل آشفته دلها نخواهد بار منت ، از زبانرا
بچشم یکدگر چون‌خیره بودند
هزاران گفته از هم میشنودند
جوان با چشم گریان گاهگاهی بچین موج دریا خیره میشد
غم وشوق‌ووصال‌ویاد هجران بمغزوجسم وجانش‌چیره‌میشد
زمانی از ته دل ناله میکرد
زناله خون. بقلب لاله میکرد
گهی عاشق زسوزسینهٔ‌خویش بروی یار ، گرد آه میریخت
گهی باقطره‌های روشن اشك ستاره بر رخ آنماه میریخت
ز اشك و آه، طوفانی بپا بوذ
خدای‌عشق ،آنجا ، ناخدا بود؟
پریورو‌ی مشك افشان خود را پریشان در مسیر باد میکرد
ز هم پاشید بنیاد جوان را که‌درعاشق کشی بیدادمیکرد
ورق میزد کتاب دلبری را
که تاخواندفصول آخری‌را !
جوان آهسته و آرام آرام سرش برسینهٔ معشوقه خم‌شد
فروغ ازدیدهٔ اورخت بربست صدای ناله‌اش یکباره کم‌شد
ز شوق خود بپای یارجان داد
بجانان بهتر ازجان کی توان‌داد؟
در آنحالت بروی عاشق زار نسیمی نرم نرمك باد میزد
زمرك عاشقی هجران کشیده خروشان موج‌دریا ، دادمیزد
پریرو با نگاهی بهت‌آمیز
پریشان بود با حالی غم‌انگیز

بنا گه ناله آوازه خوانی بکوه و دشت پیچیداررەدور
که‌او باسوزدل‌این‌شعرمیخواند بآهنك نوا ، اما بصد شور
خوش آن‌دلداده‌ای کاین بخت‌دارد
که پیش روی جانان جان سپارد

حلقهٔ نامزدی!

تو ای حلقهٔ زرد رنك طلائی که باز آمدی‌امشب‌از پیش‌یارم
تودانی که‌ازدوری لاله روئی رخی‌زعفرانی برنك تودارم
توامشب‌چواز پیش‌او باز گشتی بدرد من دل پریشان فزودی
ز بخت بدمن‌توهم خوارماندی قبولت نکردند وقابل نبودی
تو بنشین‌وامشب بحالم نظر کن که تاصبح‌ازدیده‌خون‌میفشانم
مخورغم‌اگر بی نگینی که‌ازاشك بروی تو صدها نگین‌مینشانم
نگه‌کن‌که کار من‌دل پریشان بودروزو شب بهراو بیقراری
شبانگاه،ازدوری‌روی ماهش کنم تادم صبح ، اخترشماری
بروی‌توازقطرهٔ اشك روشن فشانم‌دوصدقطعه‌الماس‌وگوهر
ز خون دل خستهٔ ناتوانم گذارم بفرق تو یاقوت احمر
ولی‌باز، بخت تو بهترزمن‌بود که‌چندی‌دلت‌شادشدازوصالش
توهم گریه کن‌بر سیه‌بختی من که‌میسوزم‌ازسوز تب باخیالش
تو بودی‌درانگشت اوچندماهی نبودت خبر، کزغمش بیقرارم
تودیدی وصال و من‌دلشکسته بقدرتوهم‌پیشش ارزش‌ندارم

برای سنگ مزار!

منکه در خاك سیه پنهانم شاعر با نمك ایرانم
بین مخلوق ، علم بودم من شاعر و اهل قلم بودم من
سالها نامه نگاری کردم مدتی کار اداری کردم
بر تمام وزرا نیش زدم طعنه بر ریشو وبی ریش زدم
شاعر و عاشق و عارف بودم با ریا کار مخالف بودم
دلم از شوق طلاطم میکرد قلمم خدمت مردم میکرد
ز تبسم لب من دور نبود جور من با سفها جور نبود
چونکه از اهل ادب بودم من از همه چیز عقب بودم من
اهل دنیا همه پستند رفیق همگی مرده پرستند رفیق

تا که جانی بتن زارم بود — موقع سردی با زارم بود
همه چیدند پر و بال مرا — کس نمیپرسید احوال مرا
نه کسی گفت سهلی آقاست! — نه یکی گفت که اوسرور ماست
لیك تا غنچهٔ عمرم پژمرد — همه گفتند که دانش هم مرد
بعد مرگم همه زاری کردند — فکر یك مردك قاری کردند
مردکی گفت بصد ناله و سوز — بی پدر شد « ادبیات » امروز
بود این گفتهٔ هر مرده پرست: — راستی شاخهٔ فرهنگ شکست!
چه شده ، شاعری از دنیا رفت — چه شده مایهٔ فخر ما رفت
آن یکی گفت دلم افسرده — چونکه آقای سهلیی مرده
دیگری گفت عجب ماهی بود — شاعر فحل دل آگاهی بود
روزنامه زره آقائی — در غمم کرد قلم فرسائی
رادیو ساعت ۹ داد خبر — که سهیلی به«جنان» کرد سفر
آن یکی گفت که بیهـ بود — راستی سعدی عصر ما بود
مادرم گفت که خاکت بسرم — از چه ناکام شدی ای پسرم
ای گل من زچه بی برگ شدی — کام نگرفته جوانمرگ شدی
پدرم گفت چه قدر آقا بود — پسرم بین همه یکتا بود
همسرم گفت: که بیچاره شدم — شوهرم مرد و من آواره شدم
آخ، تاج سرم ازدستم رفت — مهربان شوهرم از دستم رفت
شوهرم مرد فداکاری بود — همسر خوب و وفاداری بود
خواهرم ناله زد و آه کشید — آه سردی که و بیگاه کشید
گفت مادر زن دل ناشادم — زکفم رفت بهین دامادم
او جوان خوش و دلشادی بود — حیف شد مرد. چه دامادی بود
حال من ساکن اینجا شده‌ام — فارغ از محنت دنیا شده‌ام
از همانروز که مخلص مردم — مرده ها را سر ذوق آوردم
قهقه خنده طنین انداز است — در شادی برخ ما باز است
اندر اینجا همگی یکسانند — مرد و زن بیکت و بی تنبانند
هرکه را بود بسر باد غرور — شده الحال فزرتش قمصور!
نه کسی صاحب کادیلاك است — نه خداوند ده و املاك است
زیر پا قالی کرمانی نیست — خبر از لوستر آلمانی نیست
ما یکی کاخ نبینیم اینجا — همگی خاك نشینیم اینجا
خوب آثار عدالت پیداست — مرگ تو اصل مساوات اینجاست



سیمین بهبهانی

سیمین

سیمین بهبهانی بسال ۱۳۰۶ درخانواده‌ای که اغلب افراد آن اهل دانش و ادبند متولد شده ، پدرش عباس خلیلی نویسندهٔ معروف و مادرش خانم فخرعادل از زنان فاضله و مشهور است . وی تحصیلات ابتدائی ومتوسطه ودورهٔ دانشسرا را در تهران بپایان برده وسپس بتدریس در دبیرستانها وامور مطبوعاتی وفرهنگی اشتغال یافته است. سیمین ازسال ۱۳۲۵ با «حسن بهبهانی » ازدواج کرده ، اکنون دارای سه فرزنداست ، در سالهای اخیر با عده‌ای ازمجلات ادبی هفتگی همکاری داشته وصفحات ادبی آنها را تنظیم میکند .

سیمین یکی ازز نان شاعرهٔ معاصر است که همگام با گویندگان مترقی زمان باهمه شیوه‌های شعر پیش رفته ودرسبکهای مختلف قدیم وجدید دارای آثار قابل توجهی است و چون از کودکی دردامان شعر وادب پرورده شده ازز مان تحصیل بطبع آزمائی درشیوهٔ غزل پرداخته و پیوسته مطالعات و ذوق فطری خود را غنی‌تر ساخته تا امروز کـه در شمار مشهورترین زنان سخنور دوران ماست . اولین مجموعه شعر سیمین کتابی بنام «سه تار شکسته» بود که سالها پیش ازاین منتشر شده بود ومجموعهٔ جدید اشعارش بنام « جای پا » بسال ۱۳۳۵ منتشر شد و این کتاب شامل مقدمه‌ای ازخود شاعر درباب تحول شعر فارسی و نظریات وی دربارهٔ شعر امروز نیز هست سومین کتاب ایشان بنام چلچراغ نیز که حاوی اشعار جدیدتر است اخیراً منتشر شد .

مجموعهٔ جای پا شامل اشعار گوناگونی است قسمت کمترش آثار قدیمتر سیمین است که جنبه‌های تغزلی دارد وقسمت بیشتر اشعار جدید اوست که بیشتر جنبهٔ اجتماعی وانتقادی دارد ودرقوالب این اشعار نیز تـازه جوئی وابداع محسوس است اما سیمین بهبهانی درهرحال برعایت قواعد اصولی شعرفارسی وفاداراست وازمختصات آثار جدیدوی اینست که میکوشد تا حقایق زندگی اجتماعی را چنانکه احساس میشود وصف کند و بسیاری ازآثار منظوم او درشمار اشعار خوب معاصر است . اینك چند نمونه ازاشعار او :

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت — ای بس بلورشعر تراشید طبع من
تاهفت‌رنك‌مهر تو بیند، بر آن بلور — ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من

از بس برنج این دل رنجیده خو گرفت موی سیاه مخملی من سفید شد
با درد انتظارچه شبها بمن گذشت تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد

☆☆☆

اینك دراوست شمع فروزنده بی‌شمار گوئی شکسته بر سرشان نیزه های نور
درلاله‌ها چو چهرعروس ازپس حریر زینت گرفته‌اند ز آویزهٔ بلور

☆☆☆

که میزنم بشعلهٔ این ، بوسه نگاه کاین پرفروغ خاطرهٔ دلنواز اوست
که میزنم به پیکر آن ، سیلی عتاب کاین یادگار دوری عاشق گدازاوست

☆☆☆

این‌است آن شبی که بناگاه بوسه زد برچهر لاله رنك ، ز شرم حیات من
این است آن دمی که بناگاه پاکشید از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من

☆☆☆

با دیدگان گرسنه و بی‌شکیب خویش می‌بلعم آن ظرافت ولطف و جمال را
فریاد می کنم که ببینید دوستان ! این پرتو تجلی نغز خیال را

☆☆☆

اینك کنار روشنی چلچراغ خویش بنشسته‌ام بعیش که اینجا نشستنی‌است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی کاین‌چلچراغ باهمه نغزی‌شکستنی‌است

گره کار

دل دیوانه‌ام ای دوست اگر یار تومیشد بخدا تا دو جهان است وفادار تو میشد
دیگران بستهٔ زنجیر تو هستند چه سازم ورنه دانی دل آواره گرفتار تو میشد
مژه میزد برخ زرد غمینم رقم خون تاسخن‌ساز غمت کلك شرربار تو میشد
به تسلای تو میرفت سخنها بزبانم دل بیمارمرا بین که پرستار تو میشد
من بر آن سینهٔ محزون سرخود را ننهادم که گرانبارزغم بودو گران‌بار تو میشد
خوب‌شدخوب‌شدای‌شمع که پروانه نداری که غم سوختنش مایهٔ آزار تو میشد
همچوخاتم بدهان میشدت انگشت ندامت گر کسی‌ای‌گهر پاك خریدار تو میشد
تا بآغوش من از تابش خورشید گریزی کاش یکروز تنم سایهٔ دیوار تو میشد
تا گشائی‌دل‌تنگش به سرانگشت نوازش
کاش دلباخته «سیمین» گره کارتو میشد

گل خشک

مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی
که رخ تابیدی و در ما بچشم دیگری دیدی
گرانیهای دردم را چه میدانی ز اشك من
ز طوفان شبنمی دیدی ز دریا گوهری دیدی
بیاد آور که میخواهم بمیرم اندر آغوشت
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی
مرا مانده است عقلی خشك و دامانی تر از دنیا
بسوز ای آتش غم هر کجا خشك و تری دیدی
تراحق میدهم ای غم که دست از من نمیداری
که با کمتر کسی اینسان دل غم پروری دیدی
مرا ای باغبان دل اگر سوزی سزاوارم
که در گلشن نهال خشك بی برك و بری دیدی
تهیدستی نصیب شاخ از جور خزان آمد
میان باغ اگر گنجینهٔ باد آوری دیدی
ز «سیمین» یاد کن وز نام او در دفتر گیتی
اگر برك گل خشکی میان دفتری دیدی

آه

گفتی که مرا با تو نه سری نه سری هست
گر سر و سری نیست ، نهانی نظری هست!
گرداب شکیبائیم آموخت که دیدم
گاه از من سودا زده، سر گشته تری هست
بر گی است که پیچان بکف باد خزان است
گر در همهٔ دهر چو من در بدری هست
گشتند پی فتنه بهر گوشهٔ این شهر
در گوشهٔ چشمان تو شاید خبری هست
از دیده فشاندم به زر چهره بسی سیم
تا سفله بداند که مرا سیم و زری هست
با یاد تو گر آه بر آرم نه غمین است
خوش آن سفر افتد که در او همسفری هست
گفتم که بپای تو گذارم سر تسلیم
گفتی که نخواهیم کسی را که سری هست
چون شمع مگر شعله زبان سخنت بود
کز سوز تو «سیمین» بغزلها اثری هست

رهگذر نغمه ساز

جسمی ز داغ عشق بتان پر شرر مراست
روحی چو باد سرد خزان در بدر مراست
تا او چو جام با لب بیگانه آشناست
همچون سبو دو دست زحسرت بسر مراست
گوهر فشاند دیده و تقوای من خرید
تردامنی ز وسوسهٔ چشم تر مراست
گوهر فروش شهر بچیزی نمیخرد
اشکی که پروریده بخون جگر مراست
آگه نشد ز سوزش پنهان من کسی
حسرت بخود نمائی شمع و شرر مراست
من صبح کاذبم ندرخشیده میروم
بر چهره نابگاه ز پیری اثر مراست
چون ابر سرخ روی ، ز خورشید شامگاه
پاینده نیست چهرهٔ گلگون اگر مراست
این چشم خونفشان مگرم آگهی دهد
ورنه کجا ز حال دل خود خبر مراست
«سیمین» شباب ، رهگذری نغمه ساز بود
هردم بگوش ، زمزمه اش دورتر مراست



اسمعیل شاهرودی

شاهرودی

اسماعیل شاهرودی که تخلص وی «آینده» است و درسلك گویندگان نوپرداز و طرفدارشعر آزاد است بسال ۱۳۰٤ شمسی دردامغان متولد شده تحصیلات خود را بترتیب دردامغان ، شاهرود ، وتهران ادامه‌داده ، دانشکده هنرهای زیبا را بپایان رسانده واز آنپس‌تا کنون بشغل دبیری دردبیرستانهای‌تهران اشتغال‌دارد ضمنا ستونهای انتقادهنری برخی ازمجلات ادبی هفتگی را مینویسد .

ازآثارمنظوم وی مجموعهٔ شعر«آخرین نبرد» بامقدمه‌ای از نیمایوشیج منتشرشده‌و آثارجدیدوی که شکل وفرم تازه دارد وبا اصول‌عروضی قدیم جز درنوعی وزن منطبق نیست ولی شامل مضامین وافکارفلسفی خاصی‌است هنوز بصورت‌کتاب‌تدوین نشده وفقط قسمتی از آنها درمجلات طبع شده است .

آینده دربی‌اعتنائی به‌قضاوتهای قالبی‌ومهم نشمردن‌نیش‌زبان دیگران‌تا آنجاپیش رفته که بعضی‌آثارش‌بصورت طنزوهجوی برعلیه خودش جلوه میکند ویکی ازاشعاروی بنام «تخم‌شراب» که شهرت فراوانی‌دارد این معنی‌را بخوبی نشان میدهد . و ازهمین‌رو مجموعهٔ نوولهای خود را نیز که قریباً منتشر خواهد شد بنام « نامربوط » نام‌گذاری کرده است .

یکی‌ازاشعارآینده که چندی پیش‌درمجلات چاپ شده «حرف‌آخر» بود که بعنوان «وداع باکسانیکه آوازهای مرا دوست دارند» منتشرشد وگوئی‌شاعرازعالم شعرقصد رحیل‌داشته اما وی‌پس‌از آن‌نیزشعرساخته‌ودرآینده نیزازشاعری دست نخواهدکشید.

البته بنای کارما دراین‌کتاب برنقل‌اشعاربیوزن وقافیه نیست‌وبهمین‌جهت‌چندقطعه ازاشعارموزون ودارای سبك متداول وی را نقل‌خواهیم‌کرد اما برای اینکه‌نمونه‌ای‌از عقایدگویندگانی‌ازاین‌دسته که‌ماآنها را افراطی‌میشماریم دردست باشد قسمتی از«تز» آینده را نقل‌میکنیم :

« ... درمورد شعر بهیچ قیدی معتقدنیستم زیرا همانطورکه هراثرهنری برای‌خود کمپوزیسیون خاصی دارد شعر نیز ترکیب مخصوص خود را پیدا خواهد کرد برای من سوژه وسیله‌ایست‌که باآن‌فرمی‌ایجاد میشود ، اگر وزن را شامل شد شده است وگرنه حتماً هماهنگی دربین‌اجزاء آن خواهد بود واین‌نیزپیرودکلاماسیون است . یك شعربنا بمقتضیات کلمات وروح آن وزن یاآهنك‌خاص خود را پیدا میکند . همانطوریکه در یك

محیط حتماً رنك و آهنك وجود دارد درشعر نیز این خاصیت باید باشد بااین ترتیب شعر یك « حادثه غیر مترقبه »میشودو اگرچنین شد «شاعر» آنرا گفته است و باتکنیك قوی گفته است و گرنه بهتر است اوحادثه پردازی کند و یا پارا بجای کلاسیکها بگذارد. ازهمین روست که درکارهای من بیشتر شکل جدید بچشم میخورد . دربعضی جاها و زنهای مختلفی وجود دارد و یا گاهی وزن جای خودرا به آهنك میدهد .. چنین شعری مثل یك محیط درورودی وخروجی خواهد داشت. شاعر آن، دست انسان رامیگیرد وازیك نقطه شروع میکند و به نقطهٔ پایان میرساند یا بنقطهٔ اولی برمیگردد،درچنین صورتی آدم (خواننده شعر) یك محیط معین رادیده ودرپایان یکبار دیگر خودش رادریافته است که ازکجا آمده و بکجا خواهد رفت حالا میشود دانست که «من بهیچ قیدی معتقد نیستم» در عین حال با هرج ومرج و پراکنده گوئی تفاوت دارد وهرچیز موزون یا آهنگداری راشعر نمیتوان نامید ..»

اینك چند نمونه ازاشعار شاهرودی :

ستاره

اندیشه از «میخائیل امینسکو»

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش روی
در چشم هر که هست فرو برد پای نور
اما کسی ندید که چندین هزار سال
آن نور رانده است سوی مازراه دور

✲✲✲

شاید در آن کبودی بی انتها شبی
توفان مرك کنده ز جا آن ستاره را
او رفته است، لیك بسوسوی خود کنون
آباد کرده است دل هر کناره را

✲✲✲

او مدتی است مرده و بنهاده بیدریغ
تابوت خود بدوش فضا های بیکران
افسوس! آن زمان که دلش تابناك بود
هرگز نجست کس بنگاهی ازاو نشان

✲✲✲

اینك ولی بکاسهٔ هردیده روشن است
آن نور کز ستاره تراوید بر زمین
او نیست ، لیك پرتو او سالهای سال
فانوس میکشد بسر راه همچنین

✲✲✲

یکشب اگرکه پیکر ما ، در دیار غم
خود را بدار مرك بیاویزد آشکار
ما همچو آن ستاره بتابیم بیوجود
در نور عشق خویش بمانیم پایدار

نه‌یهوه‌نه بودا

دیگر وجود زندگی و مرك
بام بلند آرزویم نیست
بیزارم از یهوه و بودا
جز شك کسی برو بر ویم نیست

☆☆☆

هستی فریب مبهم رؤیاست
گر رنك دیگریست ندانم
روشن نشد بمن که دراین‌دهر
بایست تا چه وقت بمانم

☆☆☆

همواره راز های مقدس
بودند صرف حاشیه ای دور
وامانده پای فکردر این راه
بر جا نهاده پیکر رنجور

☆☆☆

اینك که خود رهانده‌ام ازقید
دیگر مرا بخویش گذارید
تا من بجای خود بنشینم ،
تا راه خود شما بسپارید

☆☆☆

حرفم اگر ز کهنه بدوراست
زانروست کز زمان نوینم .
بیهوده خویش رنجه مدارید،
من اینم و همیشه همینم !

روز

چرخ میگردد وشبها خورشید
خفته در چاهش بر بستر ناز
بل دم صبح خروسان سحر
میرسانند بعرش آوا باز
کاروان بار میندازد ، تا
کوته افسانهٔ چاووش کند
یکدم آساید و با دست زمان
آتش شب را خاموش کند .
گرك میخوابد بردامن میش،
نور میتابد در دره ورود ،
دختر صبح به پیراهن سرخ
میدود بر زبر کوه کبود .
لخت،خورشیدسراسیمه زشرق
میکشد خود را تا قلهٔ کوه ؛
پای میمالد بر مزرع شب ،
جنك میدارد با هر اندوه .
میکشد پای بهر شهر و دیار
افکند دیده به بینا وبکور :
به نه جز خاك سیاهش بستر ،
به ننوشیده جز از تنك بلور!
میزند جار بعالم همه جا :
«خفته!روز آمد،برخیزد گر.ـ
روز هرجا بر سد میباشد
روشنائی را.خوابی!چه خبر؟

چکمه پولادین دارد برپای ؛ در نور دیدست راه ظلمات
خیز،- ای خفته بدستان پینه !- نوش کن جرعه‌ای‌از آب‌حیات
جهدازخواب‌بیکباره که‌اوست گوئیا مانده به تردید هنوز
آفتاب از سر گلدسته بلند میزندجار که: «روزآمد،روز

-۱۳۲۸/۱۰/۱۰

روی راه

باری! هزارسال ازآن‌ماجرا گذشت او رفت ومن هنوز پی او روانه ام
در جستجوی او همهٔ کوچه‌های شهر کند ندروی راه بهر سو نشانه ام

✡✡✡

هر شب کنار رخنهٔ دیوار ها چودزد می افکنم‌بروی زمین طرح‌سایه ای
دایم هوار میکشد ؛ ای مرددور شو در هر کجا ترانهٔ لالای دایه ای

✡✡✡

او رفت ومن‌بمیکده‌ها گم شدم‌زچشم غیرازشراب‌هیچکس‌ازاوخبر نداشت
درباده می نشست‌نگاهش بسی بعمق دیگر باو زبان نگاهم اثر نداشت

✡✡✡

میزد بقلب جام ،رخش درشراب تلخ گاهی فرا ز آمده و گاه میرمید
چون خوشه‌های‌تازه که رویدبدشتها موی سیاه او ز دل باده میدمید

✡✡✡

میبردمش بحلق که شاید پیاله را از او تهی نموده و خود جام او کنم
اما دریغ ! خواب فروکوفتم ز پای تا آمدم که با تن او شستشو کنم

✡✡✡

اینك هزارسال است کز بام میکده هر صبح آفتاب تراود بروی من
من همچنان بجستجوی او درون راه او همچنان نیامده مانده بسوی من

شبچراغ

در روبروی ساحل آرام میگشود دریا کلون خویش برخسار آفتاب
هرموج‌آن‌کبود که میرفت سوی‌دور میکردطرح چهرهٔ خورشیدراخراب
با دستمال نور سر آن کرانه ، من میراندم از دودیده خودگردخوابرا
تالحظه‌ای گذشت ز قصدی که داشتم بستم بپای خویش کف نرم آب را

دریا چودید پیکرمن خواستاراوست
دستم گرفت و از زبر آبها کشاند
راندم بقعر من تن خود را امیدوار
از من بروی آب دگرسایه‌ای نماند
تاشب من آن میانه بکنکاش پایبند
سردر درون آنچه‌صدف بود میزدم
بیهوده کور مال بدنبال گوهری
برچهر خود خطوط غم آلود میزدم
چون بوی روزازتن دریاپرید ، درد
درسینه‌ام نشست وامیدازبرم گریخت
خواندم‌زروی یأس‌من آهنك باز گشت
آوازمن بگوش کسی‌جزخودم‌نریخت
پایم رمید ازتك دریا و چون حباب
نومید سر زدم من از آن باده کبود
رنك شگفت ریخت بچشمان تشنه ام
زیرا کرانه زیر پر شب نرفته بود
درساحل آفتاب زیك سنك شبچراغ
بر خطهٔ سیاه شبم روز مینشاند
ای‌شبچراغ! اگر تو نبودی زبان یأس
آن شب مرا به بسترتابوت‌میکشاند



دکتر شفق

شفق

دکتر صادق رضازاده شفق یکی از اساتید ادبا وفضلای معاصر است بسال ۱۳۱۲ ه .ق درتبریز متولد شده، بعد از تحصیلات مقدماتی که درتبریز بپایان برد مدتی مدیریت مدرسهٔ حیات را داشت و هنوز ۱۸ ساله بود که روزنامه شفق را انتشار داد که مخالف سرسخت روسهای تزاری بود وچون مورد تعقیب دشمنان واقع گردید باستانبول عزیمت کرد ودر آنجا تحصیلات متوسطه را درکالج امریکائی معروف موسوم به«رابرت کالج» ادامه داد وپس از مدتی تدریس در مدارس آنجا و چندی اقامت در تهران برای ادامهٔ تحصیلات عالی به آلمان رهسپار شدواز دانشگاه برلین دررشته فلسفه بدرجه دکتری نائل آمد

دکتر شفق پس‌ازمراجعت به‌ایران بتدریس دردانشسرایعالی اشتغال یافت وازموقع تأسیس دانشگاه تهران باستادی دانشگاه برگزیده شد. وی‌زبان عربی، ترکی‌استانبولی انگلیسی،فرانسوی وآلمانی رامیداند ودرتاریخ‌ادبیات وزبان‌شناسی استادی‌متبحراست. دکتر شفق از نخستین اعضاء پیوسته فرهنگستان ایران است و علاوه براینکه در دورهٔ تقنینیه بوکالت‌مجلس ونمایندگی سناانتخاب شده‌بزرگترین افتخارات وی خدمات‌ذیقیمتش است که درکار فرهنك وزبان وادبیات کشور ازوی بظهور رسیده است .

از تألیفات دکتر شفق«تاریخ ادبیات ایران‌مفصل ومختصر »که جزء کتب‌فرهنگی درمدارس‌تدریس میشود بسیار معروف است . « رساله اقتصاد » و « رساله راه رهائی ایران» ومقدمهٔ دیوان عارف قزوینی‌چاپ برلن ازآثار منتشر شدهٔ قدیم اوست دوکتاب معتبر ازترجمه‌های وی ازآلمانی : « تاریخ مختصر ایران اثر پاول‌هرن» و « یك روز اززندگی نادرشاه، اثر یوستی» درسلسله انتشارات وزارت فرهنك بطبع‌رسیده ازآثار جدید تروی « فرهنك شاهنامه » « یادگار مسافرت سویس » و « خاطـرات مجلس » «ایران ازنظر خاورشناسان» «اسکندر مقدونی» درسالهای اخیر بطبع رسیده وتاریخ ادبیات فارسی وجزاینها مقالات وکتابها وآثار متعددی بقلم ایشان نگاشته‌شده که‌برخی ازآنهاچاپ شده‌است. وخطابه نیزازمشاهیرمعاصراست ولهجهٔ گرم ودلنشین اوضرب‌المثل است‌مجموعه‌ای‌از «سه‌سخنرانی»او درسال ۱۳۱۸ چاپ شده وگرچه شفق شاعری‌رافن خود قرار نداده اما درشعر نیز یکی از اساتید مسلم بشمار میرود که در هر زمینه آثار منظومش دارای حد اعلای فصاحت‌وبلاغت است . چندنمونه ازاشعارشفق که ازمطبوعات

دیگر نقل میشود منتخب اشعار او نیست بلکه فقط قطعاتی‌است که درحال تدوین کتاب دردست بود :

بعکس مادرم

ایعکس مادریکه مهین یارمن‌توئی
خود دلفروز شمع‌شب‌تارمن توئی
اندر دیار دور توئی حر زجان من
چون یادگار یارفداکارمن توئی
همواره با تو باز نمایم غم فراق
زیرا که نقش‌مادرغمخوارمن توئی
شبهای تار با تو بگویم نیاز وراز
همرازقلب ومحرم اسرارمن توئی
این چشمها حکایتی‌ازمهرمادریست
آیینهٔ نگار وفا دار من توئی
دانی چه اشکها که بپای تو ریختم
منظوراین‌دوچشم گهر بارمن توئی
گاهی که‌رنج وغصه‌پریشان کندمرا
آرام بخش حال دل زار من توئی
هرگاه برتو مینگرم عالمی ز مهر
یاد آورم کتیبهٔ تذکار من توئی
شبها ز شام تابسحرچشم من نخفت
شاهد به اشك‌دیدهٔ بیدارمن توئی
رازمحبت است درین‌نقش آشکار
ای نقش‌مونس‌من‌ودلدارمن توئی
ایمادرعزیز که‌این‌نقش‌عکس‌توست
مقصدزعکس‌ونقشه‌وافکارمن‌توئی
من بلبل تو وگل گلزار من توئی
مقصود من تومعنی اشعارمن توئی

۱۳۳۱ نیوهمپشیر- امریکا

پیام نوروز از امریکا

مژده‌ای یاران که آمد روزنو سال نوین
روز هر مزد و نخستین روز ماه فرودین
میسرایم خوش سرودی تا بیندازد همی
بر فلك ازکشور آزاد امریکا طنین
یادگار عهد جمشید استّ نو روز بزرك
مظهر ارواح جاوید است نو روز مهین
هست جشن فرخ فروردگان و نیز هست
جشن تسلیم خلافت بر امیر مؤمنین
چند روزی نگذرد پیدا شود از زیرخاك
سبزه های پر طراوت سبزه‌های گوهرین
برگهای تازه و تر مثل انگشتان یار
غنچه های ربزه و رخشنده مانند نگین
آبهای صاف و جاری مثل اشك عاشقان
غنچه های نو شکفته چون دهان مه جبین
جویها در باغها گوئی نمونه از بهشت
جنت و انهار فرموده است قرآن مبین
چون مه اردیبهشت آید بخندد سرخ گل
بلبل از شوقش بگرید با سرود دلنشین
باغها همچون بهشت وبلبلان چون‌مقربان
بوته های‌گل‌نمایان‌جلوه‌گرچون‌حورعین
هم بآوازآیدآن کبك دری درکوهسار
نغمه‌گر مرغ بهاری بر درخت یاسمین

آفرین براین جمال گیتی چون نو عروس
بر جمال گیتی زیبا هـزاران آفرین
آفرینها بر روان و گوهر اجداد ما
چونکه آنان برگزیدند این چنین روز گزین
قرن ها آن جشن را هرسال برپا داشتند
آن نیاکان بزرك حقشناس و پاکدین
رسمها بودی بدربار شهان تا جور
قرنها با شادی وعیش وطرب بودی قرین
جمله میکردند در آنروز رخت نوبتن
جمله میگشتند شاد و نیکخواه و نیکبین
یاد میکردند از بیچارگان و بیکسان
تا نباشد در چنان روزی کسی اندوهگین
چیز های طرفه میچیدند بر سینی همی
از نقود و سبزه ها و میوه های دستچین
سیم وسمنوسیروسر که سنجد وسبزه سماق
رمز شکر از کشت و نعمت بود نامش هفت سین
الغرض ایرانیان تیز هوش باستان
بهرخود ایجاد کردند آنزمان جشنی چنین
موقع تحویل سال ازروی نیت وزخلوص
آرزوها و دعا ها میکنند اهل یقین
آرزو ها و دعا های من این باشد که ای
ایزد یکتا و بیهمتا و رب العالمین
سر نهم بر آستانت ایخداوند بزرك
بر کشم بهر عبادت دستها از آستین
حفظ کن هم ملت و هم کشور ایران را
از زبان دشمنان و از فساد مفسدین
شاه ایران را نگهدار از بلیات زمان
وارث شاهان و زیب تاج زرتخت برین
ایخدا ما را بهم نزدیك ساز و مهربان
پاك کن دلهای مارا ازحسدوزبغض و کین
فکرما را ازبداندیشی رهائی بخش و کن
دورلوث سوء ظن از قلب اشخاص ظنین
تاکه گرد آئیم با هم بهر خدمت بر وطن
تا ز همدستی قوی گردیم چون حبل متین
حقپرستی شیمه سازیم اندرین گردان سپهر
حقپرستی هست بهراهل حق حصنی حصین
شیوهٔ پندار و هم گفتار و هم کردار نیك
بود این هر سه شعار و افتخار سابقین
پیرو فضل نیاکان سلف گردیم هان
سالك منهاج اولاد خلف گردیم هین
گرچه غفلتها زما رخ داده درماضی بسی
ز آنچه جبرانش میسرشد نباید شد غمین

راه حق پوئیم هان با مهر و ایمان و امید
راه حق آییم با تصمیم و عزم آهنین

نیویورك ـ ۱۳۳۰

یاد پدر

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت ازدست یارمن
بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من
بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خوابی بوده‌خوشتر روزگار من
بکاخ غم چو مرغی تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله های بیشمار من
بهارعمر ایام جوانی بود صد افسوس
گلی نشگفته پامال خزان شد نو بهار من
کتاب عمر شرح جان کنیهای من ودل شد
گهی من در فشار دل گهی دل در فشار من
کنون گمنام و بیخودزیستن‌خواهم که پنهان‌شد
بزیر خاك یار نام بخش نامدار من
بیاد وصل تو بر کشور بیگانه خو کردم
بامید رخت یارا صبوری شد شعار من
دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم
گرفتار غم و رنجم نماید کرد کار من
بروز هجر تو دل باقرار وصل خوش کردم
چه بدپیمان شدم افسوس بر من بر قرار من
نه بی‌مهری شعار تو نه غفلت پیشهٔ من بود
ندانم ظلم تقدیر است یا ظلم دیار من
دلا رفتی و در هجر تو دلداری از آن جویم
کـه بهر عشق رفت و میرود دار و ندار من
صبا گر از وفا روزی سرخاکش گذر کردی
بنه بهر خدا برك گلی روی نگار من
امین پروردگار من دل ما در بدست تست
دل ما در بدست تو مهین پروردگار من
الهی آتش عشقت فروزانتر شود روزی
ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پودوتار من

تصوف

عمریست دل بصحبت ابرار داده ایم / صد گوش بر حدیث رخ یار داده ایم
«ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم» / هوش و خرد ز دست بیکبار داده ایم
جام می محبت ساقی گرفته ایم / مزدش بدین دو دیدهٔ سرشار داده ایم
ابهام و کشف در نظر ما یکیست چون / دستی بدست کاشف اسرار داده ایم
بر عامیان شهر بگو بار عام نیست / صاحبدلست آنکه بدل بار داده ایم
تن پروران ز عشق رخ یار غافلند / زینست تن به زحمت و آزار داده ایم
شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی / فرمان بدست غاشیه بردار داده ایم
منصور راه کعبهٔ عشقیم و امتحان / در پیشگاه یار سر دار داده ایم
از من بزاهدان ریائی بگو که ما / تسبیح وام کرده به زنار داده ایم
مارا بکار شیخ ریا کار کار نیست / دیریست ما قرار بدین کار داده ایم
چون مردمی ز فتنهٔ زاهد زبون شدند / فرمان ترک خرقه و دستار داده ایم
منعم بگو بسیم و زر خود مناز چون / ماخود طلاق درهم و دینار داده ایم
ما رازمی چگونه ملامت کنی که ما
عهدیست ره بخانهٔ خمار داده ایم



طاهری شهاب

شهاب

سید محمدطاهری که درشعر«شهاب»تخلص میکند بسال۱۲۹۵ شمسی‌درشهرساری متولد شده تحصیلات‌ابتدائی خودرا درهمین‌شهرانجام داده سپس درتهران وقم‌تحصیلات عالیه وعلوم ادبی وعربی را بپایان رسانیده است . پس از مراجعت بمازندران مدتی در اداره ثبت بخدمت دولتی اشتغال یافته ولی پس ازفوت پدردست ازامور دیوانی کشیده وبامر کشاورزی پرداخته تا دراین اواخر که انتخاب شهرداران بیشتر بخواست خودمردم شهرستانهاصورت‌میگیرد مدتی‌است‌ریاست شهرداری‌نکاه‌رابعهده داردودرامور‌اجتماعی انجام وظیفه می نماید .

پدرشهاب شادروان سید اسماعیل طاهری ازاساتید علم وادب بوده وازآثار و اشعارش‌عدهٔ کمی درمجلات‌منتشرودیوانش‌دارای‌هشت‌هزار بیت‌موجود وهنوزچاپ‌نشده‌است

طاهری شهاب مردی باوفا: وارسته ، صاحب عواطف عالیه و بسیار حساس است و شاید بهمین دلیل است که ظاهری آرام ودلی ملتهب دارد ، بسیار کار میکند زیاد میخواند وزیاد مینویسد ولی کمتر انتشارمیدهد . دویار دیرین اوشعر و کتاب است وجز این‌دوگوئی‌ازهمه‌روزگار بدی‌دیده‌وآزرده خاطراست‌باوجود این‌حتی درشعرنیز بدبینی وآه وناله پخش نمیکند وهمه نامرادیها وشکایت‌ها وناگواریها و تلخیها راکه در زیر زبانش مخفی‌است‌بازبدرون دل میریزدواینست که آثار منظوم وی همه حاکی‌ازیك روح پرشور وباتجربه وپیوسته ستایشگرمهرووفا وخوبیها وراستی هاست .

ازتألیفات و آثار طاهری شهاب‌آنچه بصورت‌کتاب مستقل چاپ شده « دو دمان علوی درمازندران» و «سخنان شهریاران» و «یاران علی» و «ترجمه طب‌الرضا» و « تاریخ کبود جامگان » و «تصحیح و تحشیهٔ‌دیوان‌عسجدی » و« تصحیح دیوان‌مهستی گنجوی » است رسالات ومقالات متعددی نیزازایشان درمجلات وسالنامه‌ها بطبع‌رسیده است که‌آنها نیزمانندديوان اشعارشهاب گردآوری ومستقلا منتشرنشده‌است.

طاهری شهاب از سال ۱۳۳۲ شمسی تاکنون سرپرستی انجمن ادبی ساری رانیز که ازانجمنهای قدیمی‌ایران است‌بعهده دارد.اشعار طاهری‌شهاب‌بیشتر بصورت منظومه‌ها و قطعات بلند و مفصل است اینست که نمونه های کوتاهتری‌راکه دراینجاآورده میشود نمیتوان ازبهترین‌آثاروی شمرد:

راه تکامل

راه تکامل آن سپرد درحیات خویش | کزهمرهان به سعی نهدگام درجلو
در عالم وجود شریف است آنکه او | ازکشت خویش بهره بگیرد که درو
بنگر بباغبان که چو پیرست شاخ و برگ | آرد بدست میوه فزون از درخت مو
ز اندیشهٔ درست توهم پای پیش نه
از عالم گذشته بسوی جهان نو

عفت شیرین

خبر بردند روزی پیش شیرین | که آمد ماه تیر وفصل نسرین
بآب افشان بباید کرد آهنگ | کنارچشمه ساری برسرسنگ
صفائی داد باید روی ومو را | نشاطی کرداین جشن نکو را
صباحی چند باید کرد مستی | دمی باید شدن درمی پرستی
طرب را ساز باید کرد باچنگ | سرورآورد باید بردل تنگ
بهر پرده نوای تازه‌ای زد | می گلگون زجام اندازه‌ای زد
چو از آب است ما را زندگانی | بآب افشان بود بس کامرانی
ز موج آب موج غم نشیند | چو آب آلودگی هرگز نبیند
بآب آنکو برد سرهمچوماهی | روان آرد رخ تابان چوماهی
غبارمحنت ازدل بر کنار است | درآنجائی که آب خوشگوار است
چوشیرین گوش کرد این نکته را گفت | نشاید بهرما این وجه پذرفت
بآب اندرچوتن را لخت دارم | عفاف خویش بی‌ارزش شمارم
بدست خود بریزم آبرو را | کنم گر لخت اندام نکو را
مرا نام نکو زان پایدار است
که عفت پاکیم را پرده دار است

عفت و شهوت

شبی درجوانی بمشکوی خویش | مرا مرغ اندیشه پر برگشود
زمانی نمودی بمن راز عشق | دلم که زرنگ کدورت زدود
شنیدم بگوش دل آنشب بسی | نوای غم و شادمانی سرود

به پیش من آورد و بنشاند و رفت — پلیدی کزو بیم دل بر فزود
بظاهر چو شوخان معشوق جوی — بباطن همه قهر سر وجود
بدو گفتم از روی وحشت بگوی — چه ات نام و با من چه خواهی نمود
بخندید و گفت «آیت شهوتم» — مکن با من از عقل گفت وشنود
گرت دیده شیداست بر روی من — زجا خیز وچنگ ومیی آرزود
چو بشنیدم این نکته زان بدسرشت — زاندیشهٔ من فراخاست دود
بگفتم دلم «خانهٔ عفت» است — کسی را بجز عشق نبود ورود
منه دام شهوت به بیحاصلی — که عفت در اینخانه قلبم ربود
فسرده شد از گفتهٔ تلخ من — بدانسان که هنگام حسرت حسود

پریشان و پژمان همی رفت و گفت
ز ما گوی بر روی عفت درود

شعر من

آنچه من گویم بهر آهنگ نای — آنچه تو خوانی ازاین دستانسرای
شعر نبود این شرار آتش است — آتشی از سینه‌ای محنت کش است
شعر نبود نغمه ای از درد ماست — شعر نبود موج گرداب بلاست
شرح آلام است و شور اشتیاق — خندهٔ صبح است و طومار فراق
شام تاریك است وخورشید وسحر — اشگ عشاق است و انوار قمر
منظر دشت است و آوای رمه — مطلع صبح است و آه و زمزمه
قصهٔ رسوائی و شیدائی است — نغمهٔ ناکامی و تنهائی است
آتش روح و دل جان منست — راز حرمانهای پنهان منست
خاطراتی از دل بشکسته است — یادگاری از المها رسته است
شبنم ابر است و آوای هزار — جلوهٔ دریا و موج است و کنار
یاد بود یأس و شادیهاست این — شکوه‌ها از نامرادیهاست این
بشنوی از شعر من ، آوای من — سوز من ، آهنگ واویلای من
میدهد شوری فزون بر سینه‌ات — می کند صیقل ز غم آئینه‌ات
جرعه جرعه ساغرت پر خون کند — قطره قطره گریه‌ات افزون کند
سطرسطر از نامرادی گوید او — شطرشطر ازحزن وشادی گویداو
میکند روشن بتو اندیشه‌ام — میدهد آگاهیت از پیشه‌ام
چون بری پی از سخن بر حال من — میکنی اذعان چو من برقال من
میبری از سوز و ساز من نیاز — میخرامی شادمان و سر فراز

چون پر پـروانه بینی سینـه‌ام / چون ملک وارسته از هر کینه‌ام
سر بسر طومار عمر ماست این / شرح ایـام دل شیـداست این
از زبان دل اگر پـرسی ز من / گویمت اندیشه ام ای نیك فـن
عاشقم در عمر خود برهرچه هست
تا چه‌ام زین عاشقی آید بدست

فروغ معرفت

تا فـروغ معرفت گیتی منور داردا / تیرگیها مسکن و مأوای دیگر داردا
چون نظام آفرینش زین‌دو باشد استوار / هر کسی‌درخیروشرزین هردو گوهرداردا
گرجزاین باشد ره‌تکلیف برهم میخورد / زین سبب دانند یاران خوشه‌یکسر داردا
خلق را نقص و کمال معرفت ز آنشدپدید / تانگوئی آنکه جهدش نی، فزونتر داردا
دستیابی‌نیست ممکن،هیچکس‌را در فنون / او ستادی در هنرها رنج بـی مر داردا
با طراز فضل هر عـامی نشاید بر کمال / هر خردمندی مرا این نکته باور داردا
تا نسوزد خویشتن را شمع درشبهای تار / بزم انس دوستان را کی منور داردا
هر وجودی تا نپوید بر صراط المستقیم / شاهد تقوی و ایمان چون برابر داردا
تا نبیند لطمه ها گلبن ز باد مهرگان / در بهاران باغها را کی معطر داردا
از لحـاظ معنوی بنگر بآئین سپـهر / تا به‌بینی باغ توحیدت چه زیور داردا
هر که را ایزد مخیر کرد در ملك وجود / تا کدامین راه نیک و بد مخیر داردا
گر رود در راه نیکی ، مزد نیکی میبرد / وربدی را پیشه سازد ، بهره کیفر داردا
انگبین از نحل خیزد، تلخی ازحنظل‌مدام / هر یکی‌خود جوهری‌یك گونه‌مضمر داردا
موجب تفکیك بینش‌هاست ظاهر زینجهت / مختلف آثـار ها هر کس بدفتر داردا
مایه گیرد نظم هر گوینده از افکار او / گوی‌سبقت میبرد آنکس که جوهر داردا
میسراید شاعری منظومه‌ها دروعظ وپند / شاعری دیگر سخن دروصف دلبر داردا
آن یکی گفتار در عرفان وحکمت آورد / واندگر شوریدگی در حق داور داردا
دستهٔ پویند و می‌دارنـد منظور نظـر / آنچه را کز آن خلایق شم مشعر داردا
من برآنم کانچه مقصود است ازجان کلام / تزکیه نفس‌استواینسان‌گفته‌کمتر داردا
آری‌آری نفس چون تهذیب‌گردد آدمی / از بدیها دور و از توحید افسر داردا
ورنه بیتی چند گفتن در مدایح یا غزل / خوب یابدکی سخن را زیب یا فر داردا
گر نمیگردید دامنگیر من طعن کسان / میسرودم کاین روش قدری محقر داردا
مرد بخردرا سخن بخرد سزد درنظم‌شعر / گفتهٔ بوجهل کـی مقدار بـوذر داردا

بس تفاوتها میان سفته و نا سفته است
گونه گون لطفی سخن پیش‌سخنور داردا
ارج هر گفتار از گویندهٔ اومدرك است
آنکه شعرش نغزتر ارجی فراتر داردا
چون چنین باشد طریق رهبری درشاعری
گفتهٔ گوینده دلها را مسخر داردا
ورجزاین گوید پریشان گوئی‌وهذیان بود
اله اله روح را گفتش مکدر داردا
پس‌خوش‌ان‌ذینفس کامل دم که‌خودهمچون‌شهاب
فرد فرد اشعار نغز روح پرور داردا
گر توئی‌منکرچه‌حاجت نقص‌درددیدارتست
ورنه شهد گفته‌ام قند مکرر داردا

عصیان

خوش آنزمان که عالم‌هستی‌بپا نبود
آثاری از عوالم رنج و عنا نبود
طبع‌جهان بهار و خزانی ببر نداشت
بین بشر مشاجره و ماجرا نبود
بی نور بود عالم بالا ز فیض مهر
سطح زمین مبین صیف و شتا نبود
درعرض وطول کشور امکان‌زلامکان
یکذره از مناظر حیرت فزا نبود
ناموس ارتقاء زعدم رو نمی‌گشود
اثبات ادعا بوجود و فنا نبود
از بیم و از امید نجستی کسی نشان
نامی ز مرك و صحبت سر بقا نبود
حرفی ز نیکنامی و قیدی بانتظام
در عرصه گاه عالم فانی بجا نبود
نامی زرعد وبرق ونشانی زحادثات
در پهنهٔ عوالم گیتی بپا نبود
نه گفتگو زجنك‌ونه‌از صلح‌بودبحث
نه از صباح نامی و نه از مسا نبود
نه از عدم نشانی و نه از بقا خبر
نه مدعی بکار و نه فرمانروا نبود
نه‌شاد کس ز آمدن و نه غمین ز رفت
نه زابتدا مباحثه نز منتها نبود
درملك نیستی نه جدل بود ونه غمی
آنجا سخن زعرصهٔ نشو و نما نبود
ماخفته در دیار عدم بوده‌ایم و هیچ
اینگونه رنج یرتع و یلعب بما نبود
از فد فد عدم چو بما کوچ داده‌ای
دیگر امید و بیم تو برما روا نبود
هی جوقه جوقه وضع قوانین‌مختلف
بر ما زمرسلان تو یارب سزا نبود
هی دسته دسته کردن هرقوم و امتی
هی ظاهر از ارادهٔ تو ما سوا نبود
هرگزخیال اینکه چنین یاچنان‌شویم
ما را بعرصه گاه فنا رهنما نبود
هرگز ز ما بدرگهت از عالم عدم
نه اختیار و نامهٔ روحیفدا نبود
مارا اگر خصایصی‌از زهدوفسق‌بود
مکتوم علم حضرت تو در غطا نبود
ما را بفطرت بدی و خوبی از ازل
اینسان باختلاف که داری عطا نبود
این یك اگر بدرك حقایق نبرد پی
وآن گر بذات مطلق تو آشنا نبود

دادی تواختلاف وتو گردیش منقلب / ورنه زاصل راه صواب وخطا نبود
تو واقفی بجرم و خطایای خلق خود / دیگر سزا زسوی توقهروجفا نبود
دراینجهان معذب ودر آن سرا به بیم / شایسته خلایقت ای کبریا نبود
تو این قبا بقامت مردم بریده‌ای / مارا به پیشگاه تو چون و چرا نبود
گرمجرمیم جمله توخود دانی‌ای علیم / ما بنده‌ایم و فیض تو ازما جدا نبود
تنها نه چون (شهاب) دراین ره بحیرتست
معراج فکر راهبران هم رسا نبود

روش اصلاحات

در راه صفا گرت گذر باید / از ریب و ریا ترا حذر باید
بگزیدن راه خیر را از شر / با چشم بصیرت و هنر باید
اصلاح معایب و مناهی را / با کسب فنون بیشتر باید
آنجا که دراو فساد اخلاقی است / بیرون شد و ترک آن مقر باید
آنجا که دراوصلای خیری نیست / رو سوی بجانب دگر باید
آنجا که غمام جهل و بدبینی است / فرسنگ فرسنگ از آن گذر باید
آنجا که منافق است وظاهرساز / بالجمله از آن مکان سفر باید
از مجمع مردمی و اهل دل / راهی بصلاح خیر و شر باید
با نور صفا و معرفت قهراً / آگه باصول تازه تر باید
این کهنه بساط زرق کیشان را / افکنده ز ریشه با تبر باید
پندار دو روئی و دوئیت را / وز جمع منافقان بدر باید
بیش ازهمه چیز ازمیان راهی / از شام سیه سوی سحر باید
درروی زمین طریق نیکی را / در جمله قلوب مستقر باید
باهر که بقدر وسع و استعداد / آویزهٔ گوش این گهر باید
آنرا که نظر بآزمندی بود / منفور و حقیر در نظر باید
رو به صفتان زشت سیرت را / مقهور و ذلیل و در بدر باید
آثار عوامل خیانت را / محو از همه‌جا و بی اثر باید
در تمشیت قلوب مظلومان / امید بسوی دادور باید
بر پای حقوق اجتماعیات / اندر همه‌جا به‌بحر و بر باید
مردی فره در میان این مردم / روشن دل و عاقبت نگر باید
تا دست برد بسوی اصلاحات / آماده کند هر آنچه‌در باید

درروادی وحشت این خلایق‌را چون خضر دلیل وراهبر باید
اعمی صفتان و آزمندان را مردی فره و نکو سیر باید
تا در روش صفا بیاموزد آن چیز کز اونشان وفر باید
وآنان که بری شدند ازدانش ز ایشان نه توقع ثمر باید
با نور صفا ز سلم و آسایش امید سعادت بشر باید
چون غیرصفا بمرگ محکومیم
این فاتحه هر چه زودتر باید

عکس من

یگانه‌مظهرحسن من ای مهین تمثال بمان خجسته‌وفرخنده‌درمحیط زوال
اگر زوال پذیرد وجود ما را دهر ز حادثات تو پاینده باش در اجلال
ز بعد من چو تو تنها نگار روی منی
مثال آینه تشریح ساز ما را حال



شهریار

شهپر

محسن سررشته دارزاده متخلص بشهپر فرزند مرحوم مرتضی معروف بـه میرزا آقاخان نوهٔ مرحوم میرزا محمد حسین خان مستوفی اصفهانی ، بسال ۱۳۱۲ دراصفهان متولد شده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادراصفهان وتهران بپایان رسانیده و از سال ۱۳۲۸ بکارمندی دولت درآمده‌است.

شهپر اصفهانی ازاوان جوانی بشعروهنردارای علاقه‌ای وافر بـود چندین سال در اصفهان عضویت‌انجمن ادبی کمال‌الدین اسماعیل را داشته واکنون درتهران درانجمهای ادبی شرکت میکند وآثارمنظومش درجرائداصفهان وتهران مکرربطبع رسیده است .

شهپردراوائل شاعری «محسن تخلص‌میکردو بعداً «شهپر» را برگزید و ازاشعار اوست :

شیراز

شهباز سخن چو پر گشاید ره می نبرد مگـر بشیراز
آنجاکه همای عشق ومستی پیوسته کند بشوق پرواز
آنجاکه زدانه بی نیازاست مرغ دل شاعر سخن ساز
شیراز بهین دیـار گیتی جولانگه عشق‌وآرزوهاست
خاکش بزبان حال گوید کای‌بیخبران‌بهشت‌اینجاست
چشمان سیـاه گلرخانش چون‌باده‌عشق‌گرم‌وگیراست
حافظ بکنار شهر شیراز در بستر خاك آرمیده است
آن شاعرخوش‌نواکه‌گیتی چون‌او بسخن‌دگرندیده‌است
روحش بورای آسمانها برسوی‌فرشتگان‌پریده‌است
سعدی که بشعر ونثر بی‌شك گوی سبق از جهان ربوده
در گوشهٔ دیگر همین شهر پنهان ز جهانیان غنوده
جانش بهوای کوی جانان با شهپر عشق پر گشوده
شهری که شراب خلرش را عـاقل نکنـد بجان برابر
از سروو گل و بهار نارنج مشهور جهان بود سراسر
آن شاه چراغ بیمثالش چون کعبه دل بود منور
من معتقدم که شهر شیراز خرم چو بهشت روی‌یاراست

در مهر و ابان و آذرو دی — پوشیده ز گل‌چنان بهاراست
دراردی و فرودین وخرداد — شیراز مگو که لاله‌زاراست

☆☆☆

با اینهمه‌وصف، شهرشیراز — گل باشد وشهر ماگلستان
قولی‌است که عالمی بر آنند
نیمی ز جهان بود سپاهان

تابلو امید

رفتم بکارگـاه هنرمندی — دیدم کشیده منظره‌ای زیبا
آورده روی صفحه باستادی — نقشی بدیع ودلکش و بی همتا
تابنده اختری که نگاه او — ازدل برد قرار و شکیبائی
با غمزه و کرشمه و نازخود — دل را کشد بوادی رسوائی
بانو جوان پاکدلی همدوش — ره‌میروندوخاطرشان‌شاداست
دریا دلند هر دوکه طوفان — افکارشان زبند غم آزاداست
پیدا دوراه بود درآن صحنه — یکراه‌صاف‌ودلکش‌و نورانی
راه دگر سیاه‌چو روی شب — ناصاف و بد قواره وظلمانی
گفتم باوستاد هنر کاین نقش — زیبا و دلربا ونشاط افزاست
ازکف بردقرار وزدل طاقت — اینسروقامتی که‌دران‌پیداست
دیدم چو نیك آن اثر زیبا — گفتم که نام آن چه بود؟ گفتا :
پرسیدهرکه‌دید مراین‌تصویر — درصورتی که‌هست درآن‌پیدا
راه امید ومنزل مقصود است — آنره که‌هست‌روشن ونورانی
نومیدی‌است‌ویأس‌وگرفتاری — راهی که‌هست تیره و ظلمانی
آنکو امیدوار رهش روشن — هرکس که‌ناامیدرهش‌تاریك
اینك ببین کدام بود بهتر — خودرا بآن‌طریق نمانزدیك

اثر سخن

زبان درپشت دندان هیچ‌دانی — چوتیرانداز باشد پشت سنگر
سخن‌چون ازدهان‌نیکو برآید — کند اقلیم دل ها را مسخر
وگر گفتار باشد زشت و بیجا — ازآن‌گردد دل یاران مکدر
ازاینرو درسخن گفتن بیندیش
چودردر گوش‌جان کن‌پندشهپر

گفتگو

تا چند با مذلت و بیداد خو کنیم
شدوقت آنکه کاخ ستم زیرورو کنیم
تا کی ز راه جهل بتحریك اجنبی
با دوستان جدال بنفع عدو کنیم
تاکی بوقت کار چو طبل میان تهی
بر سر زنیم دست وبسی هایهو کنیم
تاکی ز بی ثباتی همچون گل آفتاب
هر لحظه بی اراده بهرسوی رو کنیم
هرگز زکار ما گرهی وانمیشود
گر قرنها بجای عمل گفتگو کنیم
شهپر نکو نمیشود اوضاع ما مگر
کردار ناستوده خود را نکو کنیم

پی آزادی

تابکی باید حدیث دلبران تکرار کرد
صحبت از بی مهری و جور و جفای یار کرد
گفتگو از طرهٔ پر پیچ یا سیب ذقن
یا از سرو قامت و از نرگس بیمار کرد
چند بحث از کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
چند میباید سخن از سبحه و زنار کرد
داستان از سرو پستان یا که از قد نگار
قصه از مشك ختن یا طره دلدار کرد
چند باید دم ز وصل دلبر جانانه زد
تا بکی باید بدین رسم و روش رفتار کرد
چند باید گفت وصف زاهد و شیخ ریا
چند باید صحبت از منصور یا از دار کرد
شهپر امروز اندرین کشور که فکر آزاد نیست
فکر هـا باید پی آزادی افکار کرد

خود پسندی

پندی ز من ای رفیق بپذیر
خواهی چو رسی بسار جمندی
دارای تواضع و ادب شو
دوری بگزین ز خودپسندی

آئین دوست یابی

بیا نثار کنم گوهری بمقدم تو
که تا رفاه و سعادت شوند همدم تو
بروز شادی وعشرت بدوستی پیوند
که روز سختی و درماندگی خورد غم تو



جمال شهران

شهران

جمال شهران (فرزندحاج شیخ محمدعلی ازمدرسین علوم قدیمه) شاعروارسته و آزاده‌ایست که باهیچکس نمیجوشد وبااینکه زیادکار میکند در پی نام نمیکوشد . وی متولد سال ۱۳۰۰ است تحصیلات خود را تادورۀ لیسانس ادامه‌داده وسپس ازسال ۱۳۲۰ بطورمتناوب بکار روزنامه نویسی ومطبوعاتی‌مشغول بوده است. از بس مردم روزگار رابیوفا وبیصفا دیده از همه‌چیزوهمه کس آزرده است‌امابااینهمه یك‌شاعر نومید ودلزده نیست ، نخستین شعرش که درصدر مجموعۀ اشعارش « رقص برساحل » بچاپ رسیده و عنوانش « بدنبال زندگی » است از اینحال خبر میدهد . وی بکوشش عقیده دارد و بحاصل آن مؤمن است اما همگامی ویگانگی را در حکم عنقا و کیمیا میداند ودلش‌از همین خون است .

شهران درنویسندگی هنرمندی کم نظیراست وچنان‌بادقایق احساس واندیشۀ آدمی آشناست که هرخوانندۀ صاحبنظری پس از خواندن آثار وی درمی‌یابدکه نوشته‌هایش را پسندیده است واگر «شهران» بدنبال نام «میدوید» وچون برخی جوانان آنرا از هروسیله‌ای میجست اکنون یکی از نویسندگان پرآوازه وبنام معاصرمیبود اماوی‌هرچه سخن دارد درشعرش‌و در نوولهایش منعکس‌است واگرازخودش شرح‌حالش‌ُرا بخواهید پاسخی جز یك «کتاب» چاپ شده دریافت نخواهیدکرد که فقط احساسات دیگران راو مردم را درآن خواهید خواند وخودش نیز جزئی ازهمان مردم است .

نخستین مجموعۀداستانهای کوتاه شهران‌بنام «سقاخونه» باامضای مستعار«رامی» انتشار یافت وچون از آن استقبال شد مجدداً باچند نوول دیگر بنام«عبادالله الصالحین» چاپ شد واین دفعه جمال شهران گذشت بخرج‌داد ونام خودرا روی‌آن نوشت . دو کتاب دیگر از آثار او بنام «فرانسواز» و « درجستجوی خوشبختی» نیز منتشر شده که هر دو شامل تحلیل دقیقی از روحیات وافکار دوتیپ مختلف از آدمهای ما وزندگی‌حی‌و حاضراجتماع‌است.ازآثارمنظوم شهران‌دومجموعۀ «رقص‌برساحل » و«بارگاه‌خیال» که شامل‌اشعاروی‌به‌سبك‌های‌مختلف‌است‌انتشاریافته و نشان میدهد که‌شهران درهمه‌زمینه‌های قدیم وجدید شعر فارسی از قصائد مطنطن تاشعر نو وغزل کلاسیك‌کارکرده است‌وفقط گاهگاه ، خیلی کم آثار جدید تروی را درجرائد میتوان دید زیرا شهران آثار خودرا خود برای‌کسی « نمیفرستد » بلکه باید از او بخواهند . وی درشطرنج و موسیقی نیز

دست دارد اما درهیچ انجمنی ومجمعی جز گاهگاه در باشگاه مهرگان ویرا نمیتوان پیدا کرد واز اشعار اوست :

دل شوریده

دل شوریدهٔ ما راچوخریداری نیست بایدازسینه برون کرد که جز باری نیست
دل بیمار وشب تار وغم یار ودیار اینهمه‌دردمراهست وپرستاری نیست

✲✲✲

خلق آرام وفلک تیره وگیتی درخواب ناظر انجم ما دیدهٔ بیداری نیست
آه از بیکسی وعاشقی‌ای ماه درآی که‌مراجزرخ‌تو مونس‌وغمخواری نیست
رحمی‌ای مرغ شباهنگ به بیخوابی‌ما کاندرین‌خانه بجزعاشق بیماری نیست
طعنهٔ بیخبران میکشدم وای بمن بی خبررا چکنم‌واقف‌اسراری نیست
توچه دانی که بما روزچنان میگذرد که‌ترادرهمه‌شب‌دیدهٔ خونباری نیست
حال بیتابی بلبل بقفس کی داند هرکه درسینه‌اش‌ازعشق گلی‌خاری نیست
همچواین ناله‌ٔ جانسوزمجوی ازنفسی که‌چومن‌درقفسی‌مرغ گرفتاری نیست
خلوتی دارم و جام می و یاران کتاب
عاشقان‌را به‌ازاین‌مونس‌ودلداری نیست

نالهٔ شور

امشب‌بآهنگ سازی، دل سوزداندربرمن چون‌بوداگر بودی‌آگاه‌ازحال‌من‌دلبر من
مهتاب لرزان درآبست، آئینهٔ عشق تابست وزشوق‌دراضطرابست،چون‌خاطرمضطرمن
پرشور،ای‌ناله‌ٔشور، ببریده‌ای‌دشت وماهور بگسسته‌ای پردهٔ نور تاره گشودی برمن
حالی بحالم‌نظرکن، بامن شبی‌را سحرکن آنگه بکویش‌گذرکن، ای‌پیك‌آواگرمن
من عاشقی بینوایم ، با درد و غم آشنایم آری زاهل وفایم، این جرم وآن کیفرمن
من مست عشقم خرابم ، وزسوز در التهابم جامی دهید از شرابم، داروی درد سرمن
آتش بجانم فکندی پا بند اغیار چندی تا کی بما غم پسندی ای شادی خاطرمن
بازآی ، ای‌رفته‌بازآ دستی که افتادم ازپا بنگر که چون دربلایا بگذشته‌آب ازسرمن
آئینه بخت سنجم ، دایم در اندوه ورنجم ویرانه‌ام، گرچه گنجم، ای‌بوم شوم اخترمن
ای وای تاچند زاری، بی‌تابی و بی‌قراری
تاصبح‌شب زنده‌داری، خشکید چشم‌ترمن

مختصر باید بسوزم

من درین حسرت که تا کی بال و پر باید بسوزم — او در این سودا که من پا تا بسر باید بسوزم
سوختم خاکستر جسمم به پای شمع ریزان — ماه من روشن بگو گر بیشتر باید بسوزم
دیگران یکچند میسوزند اما از نگاهی — با که بتوان گفت عمری بیخبر باید بسوزم
من که در خلوت چو شمعی بیصدا بودم فروزان — با هیاهو زین سپس در رهگذر باید بسوزم
آتش عشقش شراری در دلم افکند پنهان — تا دمی در سینه دارم زان شرر باید بسوزم
تا مگر از دور بینم چهر مهر آسای ماهی — چون ستارهٔ صبح هر شب تا سحر باید بسوزم
قسمتم این بود زان خوان بیش و کم باید بسازم — آتش افتادم بهستی خشك و تر باید بسوزم
عبرت عشاق شد، پروانه خوش درجانگدازی — نیستم کمتر ز پروانه اگر باید بسوزم
دودم از سر میرود، وز اشك غم آلوده دامان — روز و شب اینسان چو شمع محتضر باید بسوزم

نیست از شرط ادب طول سخن در عشقبازی
مختصر باید بسازم، مختصر باید بسوزم

وطن

مرغی که هست برسر شاخیش لانه‌ای — دلشاد از آن بود که مر اوراست خانه‌ای
گر باد پشت پا ببساطش زند شبی — کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای
روز دگر دوباره بمنقار می کشد — خار وخسی که سازد از آن آشیانه‌ای
ای کم زمرغ وداده ز کف آشیان خویش — تا کی ز دام غافل و در بند دانه‌ای

بادی وزید و لانهٔ ما را خراب کرد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه‌ای

دیگر...

دیگر در آن دو دیدهٔ شهر آشوب — نور نشاط و شور هویدا نیست
و ز خاطرات رفتهٔ روز عشق — یك نکته در نگاه تو پیدا نیست

✡✡✡

دیگر، نگاه زنده وجان بخشت — برمرگ عشق زار و سیه پوش است
در عمق دیدگان غم آلودی — افسرده و شکسته و خاموش است

✡✡✡

دیگر حریف زلف دلاویزت — دامن به آتشی نزند هر جا

جز باد خیره سر نبرد سوئی خاکستر سیاه و سپیدی را

☆☆☆

دیگر بیاض گردن چون‌عاجت شمع امید شام سیاهی نیست
چون‌نورمه، بخلوت و تاریکی چشم‌وچراغ گمشده‌راهی نیست

☆☆☆

دیگر لب چو غنچهٔ خندانت برگ گلی‌است‌بادخزان دیده
در آرزوی بوسه‌ای افسرده یك عمر گرچه برهمه خندیده

☆☆☆

دیگر بنور ماه نمی‌آیم از روزن اتاق سراغ تو
پروانه سان ز شوق نمیگردم در پیش تو بگرد چراغ تو

☆☆☆

دیگر بیاد تو نزنم سازی شبهای تار از غم تنهائی
سازی‌که هست پرده درازی رازی که هست مایهٔ رسوائی

☆☆☆

دیگر چو بینمت که خرامانی از شور و اشتیاق نمی‌لغزم
ز زیر چشم گرنگری درمن از شوق واضطراب نمی‌لرزم

☆☆☆

دیگر فراز هستی تاریکی چون مهر صبحگاه نمی‌تابی
تابی اگر بچهرهٔ بیرنگی جز کلبه‌ای خراب نمی‌یابی

☆☆☆

دیگر در آسمان خیال من با لطف ماهتاب نمی‌آئی
رؤیای دلفریب نمیگردی در دیده‌ام بخواب نمی‌آئی

☆☆☆

دیگر، نوای عشق فروزانی بشکست در سیاهی خاموشی
خاکستر گذشت زمان افکند بر روی آن غبار فراموشی

☆☆☆

دیگر بفکر یار دگر باشم یاری که هست مایهٔ شیدائی
گر گوهری چنین نه بچنگ آرم
سازم بسوز و مستی تنهائی

درد

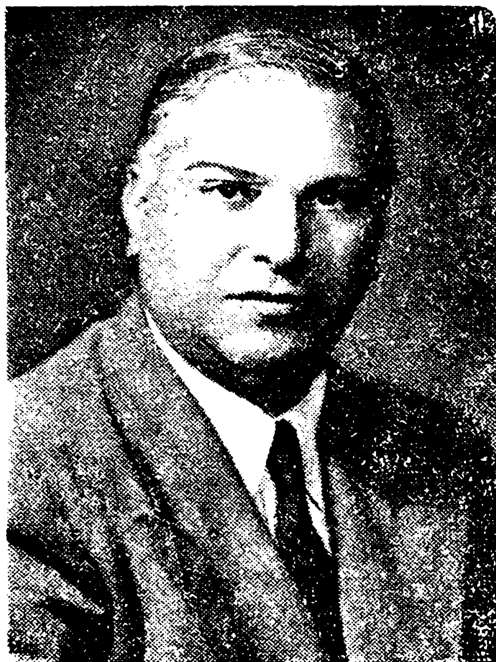
تا درد بود درپی درمان شتافتیم — با جان خسته سینهٔ خارا شکافتیم
درمان‌چو یافتیم، که بی‌درد کس مباد — گشتیم سالها پی دردی نیافتیم

دل بی‌یار

آن سر که نه در ره نگاری باشد — و آن‌دل که‌دراو نه عشق‌یاری باشد
آن‌دردسری‌است از بدن‌دورش‌دار — وینرا فکن از سینه که باری باشد

نغمهٔ ناتمام

درباغ جهان نه‌آشیان خواسته‌ایم — نی بال و پر از نشاط آراسته‌ایم
برشاخهٔ زندگی زحسرت خواندیم — یك نغمهٔ نا تمام و بر خاسته‌ایم



عباس شهری

شهری

شهری شاعری است که درسخن‌سرائی سبك‌وسلیقهٔ خاص‌داردوانواع شعررا بخوبی میسراید. عباس شهری فرزند اسماعیل شهری ومتولد سال ۱۲۸۹ شمسی است مولدش قریهٔ شهرستانك ازتوابع‌تهران‌است وبیشترایام تحصیل و عمرخود را درتهران گذرانده اکنون در مرحلهٔ چهل وهفتمین سال زندگی و از سخنگویان نامی معاصر است و چون آثاروی‌همواره‌حاکی ازهمدردی با مردم‌واظهار شور وعشق وغم وشادی‌مردم است همه سخن‌ویرامی‌پسندند واشعارمتین وپرمغزودلچسب‌اورا عزیزمیدارند.

عباس شهری معتقد است که شاعر باید هدفش گفتن وآگاه کردن باشد نه گمراه کردن، شاعر باید باریك بین وعاقبت‌بین واهل خدا ودین باشد تاسخنش بمدد طبع خدا دادنغزودلپسند افتدومسلم سخنی که‌حالی‌دراوست شك نیست که نکوست.

استاد سخن شناس « سعید نفیسی » در ضمن گفتاری که دربارهٔ آثار منظوم عباس شهری‌نوشته چنین‌میگوید: « . . . درزمان ما سرایندگان بسیارند اما من‌در میانشان‌کم کسی‌رامیشناسم که نوبری بجهان سخن وبازار معانی‌آورده‌باشد ؛ وکسانی که ازآثار این گروه ازسخن سرایان فارسی‌زبان واقفندگواهی میتوانند داد که سخنان شاعربدیع گوی نوآوراین روزگارعباس شهری یکی‌ازمستثنیات است.. » وهمچنین: « ... شهری درسراسر دورهٔ شاعری وزندگی بی‌ماجرای‌خویش‌با مردم دیار روزگار خود زیسته و آرزوها وانتظارهای ایشان‌را ببهترین زبان سخن بیان کرده است. سنن‌دیرین شعرهای پارسی را جامه‌ای از اندیشه‌های نوپوشانیده ومانند هرگوینده که درعصر خویش مؤثر بوده‌است رازهای‌دل مردم‌این روزگاررا بمیان‌آورده وبهمین جهت است که دردل‌مردم این‌روزگارجای خاصی‌دارد. من‌یقین‌دارم که سخن‌شهری درآینده بهترین معرف زندگی این دوران خواهد بود وکسانی‌که در آینده با وی همنشین خواهند شد شاعری را که ترجمان‌فصیح این‌عصر باشد درکنار خودخواهند یافت. » اینك چند نمونه ازآثار شاعر:

قرآن پاك

سپاس‌خدائی که بخشنده‌اوست — همه فانی وذات پاینده اوست
عطا کرد آئین و ایمان مرا — گرامی کتابی چو قرآن مرا

کتابی که‌مارا بحق‌رهبراست		کتابی که قانون پیغمبر است
رهانندهٔ ما ز اعمال زشت		کلید در بوستان بهشت

✡✡✡

براه تو این آسمانی کتاب		چراغیست روشنتر از آفتاب
ببخشد بجان و دلت روشنی		بگیرد ز تو خوی اهریمنی
بقرآن گرا تا شوی رستگار		که قرآن بود وحی پروردگار
ز قرآن نبی شد ترا رهنمای		چه حکم محمدچه حکم خدای

✡✡✡

اگر رهبر خلق قرآن بدی		سراسر جهان‌چون گلستان بدی
ز فرمان قرآن چورخ تافتیم		بجای خوشی ناخوشی یافتیم

شعار همه کینه و جنگ شد
بما عرصه زندگی‌تنگ شد

خانه سقراط

قصه شنیدم که یکی نیکمرد		منزل در خانه سقراط کرد
گفت بسقراط که ای هوشیار		ازچه بود خانه توتنگ وتار
از چه بود خانه تو ای حکیم		تنگتر از کاسه چشم لئیم

✡✡✡

گفت: بسقراط نگرخانه‌چیست		خانه‌اگر تنگ بودعیب نیست
تیره اگرخانه تنگ من است		شکرخدارا که‌دلم روشن‌است
گوهرهر جا که بودگوهراست		گرهمه آلوده بخاکستراست
نیست‌درین‌خانه‌چومارا درنك		غم‌نخورم گر که بودخانه تنك
باهمه‌این‌خانه که‌مشتی‌است‌خاك		پر نتوان کرد ز یاران پاك
قدرت شاهان بلند اقتدار		چندصباحی‌است‌درین روزگار
لیك بود تافلك چیر دست		سلطنت حکمت سقراط هست

کاخ شهان رانبود اعتبار
حکمت‌سقراط بودپایدار

مرد سیرت

باعلی گفتا یکی در رهگذار		ازچه‌باشد جامه تو وصله دار

تو امیری و شهی و سروری از همه در راد مردی برتری
کس ندیدست ای جهانی راپناه جامهٔ صد وصله بر اندام شاه
ای امیر تیز رای تیز هوش جامه ای چون جامه شاهان بپوش

☆☆☆

گفت صاحب جامه بین را جامه چیست دید باید دردرون جامه کیست
ظاهر زیبا نمی آید بکار حرفی ازمعنی اگرداری بیار
مرد سیرت را بصورت کار نیست جامه گر صدوصله باشد عار نیست
کارمادرراه حق کوشیدن است جامه زهدوورع پوشیدن است
زهد باشد زینت پرهیز کار
زینت دنیا بدنیا واگذار

مرغ قفس

گفت با بلبل قفس زاغی از چه افتاده دور از باغی
تو که کاری نداشتی بکسی پس چرا پای بند این قفسی
گفت چون مرغکی هنرمندم دست گردون فکنده در بندم
چون تو گر زشت و بی هنر بودم ایمن از فتنهٔ بشر بودم
این چنین است شیوهٔ ایام زاغ در باغ و بلبل اندر دام

☆☆☆

چه توان کردرنج ودر بدریست راستی روزگار بی هنریست
هر که مرداست همدم درداست شادمانست آنکه نامرد است
خفته نادان چومار برسر گنج مرد دانا اسیر محنت و رنج
شاه غزنین که سکه برزر زد چه گلی بر سر سخنور زد
تا که از اوقیاس کار کنند فکر شهری و شهریار کنند
آنکه شاعر نوازیش دین بود رسم شاعر نوازیش این بود
ما چو آنمرغك هنرمندیم تاکه هستیم زنده در بندیم
چون رویم ازجهان وخاك شویم گوهری پاك و تابناك شویم
همه گویند ای دریغا مرد سودی اززندگی خویش نبرد
چشم تنگ توکور باد ایچرخ روشنی از تو دور باد ایچرخ
که همه کارهای تو ننگ است هنری مرد ازتو دلتنگ است

شیر و خورشید

این داستان برای شیروخورشید ایران ساخته شده وبچندین زبان بصورت نظم و نثر ترجمه شده است.

در قصه شنیده‌ام که شمشیر — گفتا بشه درندگان شیر
جان همه از تو در ملال است — بیدادگری‌تو.این‌چه‌حال‌است
من با تو بکینه و ستیزم — خون تو بلحظه ای بریزم
چون گوهر پاك وتابناکم — شمشیرم و از تو نیست باکم
من مظهر قدرت جهانم — من حافظ کشور کیانم
من دشمن هروطن فروشم — من رونق ملك داریوشم
بر قدرت و جاه من نظر کن — ای شیر زقهر من حذرکن

☆☆☆

شیر از سخنان او برآشفت — غرید و بپاسخش چنین گفت
ای آهن بدسگال خونریز — وی از تو بدهر ننگ‌چنگیز
گشتی بجهان چو یار تیمور — ایران ز تو گشت خانه گور
اینت هنرست و سرفرازی — بر قدرت خویشتن چه نازی
ای دشمن جان بی پناهان — ریزی زچه خون بی گناهان
این‌لاف‌وگزاف تاکی وچند — با این همه ننگ دم فرو بند

☆☆☆

خورشید که بودگوهرش‌پاك — آمد پی داوری ز افلاک
آنقاضی عادل جهانگیر — بنشست میان شیر و شمشیر
بزمی ز برای صلح‌آراست — گفتا شنوید گفته راست
از حق مزنید بی سبب لاف — حق نیست بغیر عدل‌وانصاف
شاهیکه بود بقدرت شیر — کاری نکند بدون شمشیر
شمشیر که آلت نبردست — شایسته دست شیر مردست
گفت‌این سخن وز روی‌تدبیر — شمشیر نهاد در کف شیر
یعنی هنر از دلیر آید — شمشیر بدست شیر باید
آنگاه بشیر گفت خورشید — میکوش بحفظ ملك جمشید
در سایه روشنائی من — از قهر زمانه باش ایمن
پس روی بدرگه خدا کرد — از روی نیاز این دعا کرد
تا آنکه سپهر پیر باشد — شمشیر بدست شیر باشد

خطا رفته

ای همه عمر بر خطا رفته / بی اعمال ناروا رفته
گره از کار خلق نگشوده / بی دست گره گشا رفته
کیمیای حیات داده زکف / در پی کشف کیمیا رفته
خوی بد یافته بجانب راه / همچو دزدی که درسرا رفته
بنوائی رسیده و شده‌مست / از دلت یاد بینوا رفته
از در خانه رانده سائل را / سفر خانه خدا رفته
زیسته عمری و ندانسته / از کجا آمده کجا رفته
باش در انتظار جور فلك / ای ز تو بر همه جفا رفته
یاد آنروز کن که میگویند / خواجه از عالم فنا رفته
بسکه‌دلها گرفته زنك نفاق / اثر از ناله و دعا رفته

همچوشهری مراد خود یابد
هر که بر درگه خدا رفته

درویش

آن شنیدم که خیر اندیشی / گفت با دلشکسته درویشی
بعدازین واگذار خرقه ودلق / زندگی کن چو دیگران باخلق
با کسی گفتگو نداری چیست / سر گفت و شنو نداری چیست
چون‌شنیداین‌سخن‌زاودرویش / گفت‌ای مرد پاك خیراندیش

خلق‌را رنگ‌وریو می باید
وین هنرها زما نمی‌آید

مردان خدا

ازدیدهٔ آنکه نیك بین‌است / بینی اگراینجهان چنین‌است
دنیا طلبان تباهکارند / مردان خدا بزرگوارند
گر هیچ بجز خدا نخواهی / محکم بنشین که پادشاهی
بگذر زجهان وعزوجاهش / آلوده مگرد با گناهش
بیچاره کسی که‌صیدمال‌است / غافل ز عقوبت زوال است

آنرا که بود خدا نگهدار
از هیچکسی نبیند آزار

مردم دنیا

جز کار زشت مردم دنیا نمی‌کنند
از کاریکه گره‌گرهی وا نمی‌کنند
باآنکه هست در پی هر کرده کیفری
بیچاره آن گروه که پروا نمی‌کنند
بسیار غافلند ستم پیشگان ستم
با خویش میکنند که باما نمی‌کنند
تاچندحرص و آز نگروحش‌وطیررا
کاندیشه بهرروزی‌فردا نمی‌کنند
وارسته‌شو که رخت بساحل کشیدگان
اندیشه از حوادث دریا نمی‌کنند
آنانکه پا بدامن عزت کشیده اند
جان میدهند وعرض تمنا نمی‌کنند
مردان پاکباز طلبکار سیرتند
هرگز نظر بصورت زیبا نمی‌کنند

✡✡✡

روشن‌فلك‌زجلوه رخسارتست حیف
بالاسری بعالم بالا نمی‌کنند
پیداتری ز آنچه که پیداست‌دیگران
روی ترا مگر که تماشا نمی‌کنند
ازهررهی‌بسوی‌توراهیست گمرهند
آنانکه ره بسوی تو پیدا نمی‌کنند
عمرم بشد چولاله صحرا غریب‌وار
یادی زمن چولاله صحرا نمی‌کنند
ما را فسرد محنت ایام و گشته‌ایم
چون غنچگان باغ که لب‌وا نمی‌کنند

شهری مزن دم ازسخن وشعروشاعری
لطفی دگر بمردم دانا نمی‌کنند

مرگ ورفتن

مرگ و رفتن بود برای همه
مرگ کوبد در سرای همه
آنکه دستش اجل‌نگیرد کیست
وانکه میماند و نمیرد کیست
زندگی چون کلاف پرپیچ است
اولش هیچ وآخرش هیچ است
نیست جز محنت وملال اینجا
گر بمانی هزار سال اینجا
گر گدای رهی و گرشاهی
توهم از کاروان این راهی
توهم این راه داری اندر پیش
توشه بردار بهر رفتن خویش
باوجودی که طعمه گوری
باز از جام کبر مغروری
باوجودیکه می‌بری کفنی
باز در فکر جاه خویشتنی
این همه حرص و آزیعنی چه
آرزوی دراز یعنی چه
دیده عقل باز کردن به
خاك در چشم آز کردن به
زن‌وفرزند ومال‌وقدرت وزور
همه یار تواند تا لب گور

چون نهندت بگور و بر گردند تا ابداز تو بی خبر کردند
آنچنان‌زی که‌چون‌روی درخاك همه باشند بهر تو غمناك
رحمتی بر روان خود باشی شرف دودمان خود باشی
آنچنان زی که‌ازتو یاد کنند
روحت از ذکرخیرشاد کنند

مناجات

مرا بی نیازی ده ای بی‌نیاز که هم‌بی‌نیازی‌وهم چاره‌ساز
بقرآن که‌خوانندش‌ام‌الکتاب مرا رهبری کن براه صواب
بپا کی پاکان که پاکم ببر بیامرزوآنگه بخاکم ببر
ندارم بجز ذات تو دستگیر بحق محمد که دستم بگیر
بسوز درون ستم دیدگان بافسردگیهای غم دیدگان
بخلوت نشینی که آگاه تست بشکری که‌مقبول درگاه‌تست
مکن مستمندم که خواری‌برم زهر ناکسی شرمساری برم
توئی دستگیر وتوئی دادرس مبر حاجتم بر در هیچکس
نگویم فزونم ز رومال ده مرا طبع شاکر بهر حال ده
مرا بندهٔ خیر اندیش کن رها جانم ازرنج تشویش کن
همه خرمی کن روان مرا زغیبت بگردان زبان مرا
بنا کامی مردم مستمند بدرد دل مردم دردمند
بهنگام پیری و درماندگی
عطا کن مرا قدرت بندگی



سید محمد علی صفیر

صفیر

آقای سید محمد علی صفیر از غزلسرایان صاحبذوق وشیرین سخن معاصراست که اغلب آثار چاپ شده‌اش در سیاق گفته سعدی وحافظ وسرشار از نکته سنجیهای بدیع و دارای زمینهٔ عرفانی است. وی‌مدتها درسلك طلاب‌علوم قدیمه حجره‌نشین مدارس مذهبی بوده و در ادبیات فارسی و عربی و دانشهای اسلامی شخص مطلعی است وی اخلاقاً مردی وارسته، وگوشه گیر است ودر عین حال که همواره در کوششهای ادبی وفرهنگی بسرمی‌برد گوئی اگربا شما روبرونشود وشما ازحالش نپرسید راضی‌تر است. صفیر در غالب زمینه‌های شعرفارسی کم و بیش اشعاری دارد اما بیش‌ازهمه سخنان خودرا درجامهٔ غزل‌آراسته است وی اکنون سی وچند ساله است وفقط برحسب تصادف ممکن است او رادید، عکس صفیررا بزحمت پیدا کردیم ودر برابر تأکید ما برای‌دانستن‌مختصری‌ازشرح حالش نامه‌ای بخط شکسته نستعلیق بسیار زیبا باین مضمون دریافت داشتیم:

« دوست من، شرح حال اگر چنان است که اغلب اساتید سخن داشته و بیادگار گذاشته‌اند که مرا ازآنگونه سخنی‌نیست واگرچیزی شبیه‌بیاز جوئی است که سکوت در برابراینگونه پرسش‌ها رسم‌روا وروش‌نیکوئی است. سید محمد علی‌صفیر».

اینك چند غزل از آثار شاعر:

محراب دعا

خلوتگه دل، منزل بیگانه نباشد — غیر غم جانانه در این خانه نباشد
دل مایل خال لب یاری شده آری: — مرغی نبود، در طلب دانه نباشد
ترسم نبرد راه بسر منزل زلفت — صد چاك اگرهمچودل شانه نباشد
بگشاگره اززلف گرهگیردوتا،تا — زنجیر بپای دل دیوانه نباشد
پیمانه بپیمای که تا از غم گردون — پرخون دل‌توچون‌دل پیمانه نباشد
آن‌به که بجرم گنهش شمع بسوزد — تا چند در اندیشهٔ پروانه نباشد
تا شیخ ریا صیدکند عامی چندی — دامی‌به ازاین‌سبحهٔ صد دانه نباشد
زاهدبسوی صومعه دیگرننهم پای — محراب دعا! جز در میخانه نباشد

آن دل که همی جست صفیرش سر هر کو
جز در شکن طرهٔ جانانه نباشد

هزار حلقه

گیسوش هزار حلقه بردوش جویای هزار حلقه در گوش
در منظر وهم روی و مویش صبح آمده است‌دوش بردوش
حسنش‌زصفا، چه‌سرمه درچشم حرفش زوفاچه‌حلقه درگوش
از مستی نرگس بهوشش خلقی‌شده است‌مست ومدهوش
قهر از قبلش نکوتر از مهر نیش ازطرفش نکوتراز نوش
می‌نوش نه غم بخور که گفتند هوش‌آفت‌جان می آفت هوش
اکنون که سر وفا ندارد بر نالهٔ تو نمیدهد گوش
با ناخن غم عذار مخراش بیهوده ز هجر یار مخروش
در بند نگار دیگری باش در خدمت یار دیگری کوش
تا دست دهد ترا وصالش تاجای دهد ترا درآغوش

خواهی که صفیر دیده پوشد
از غیر، ز غیر دیده مپوش

شعبده باز

عشق‌اگرعشق‌من وحسن‌اگرحسن‌شماست جان‌بیك‌بوسه توان‌داد که سودا برضاست
بهوای دل سودا زده رفتم دیدم بسته سلسلهٔ خم بخم زلف شماست
نگشاید گره کار فرو بستهٔ من تاگره برگره‌آن زلف گره‌گیر دو تاست
کام ما بار دگر کامرواکن که هنوز تا ببوسیم لب نوش توجان برلب ماست
اعتکاف حرم از روی ریا سود نداد بنمائید حریفان ره میخانه کجاست
پس از این شیخ ریاپیشه ومحراب ریا من و ابروی‌نکوی توکه محراب دعاست
ناز جور تو و قربان جفایت باز آ که جفای تو روا باشد وجور تو بجاست
طشت رسوائیم از بام اگر افتاد چه باك عاشق‌حسن‌توچون‌حسن توانگشت نماست
رخ خوبان جهان آئینهٔ طلعت اوست می صافی است‌که درشیشهٔ صافی پیداست
یارب‌این‌کیست‌که‌گوش ازمن‌واومیشنود طرفه‌تراینکه زبان‌ازمن واونغمه سراست
کعبه و بتکده و دیر تفاوت نکند عارف انکارندارد که خدا درهمه جاست

کارتا بافلك شعبده باز است صفیر
کارماعاشقی وکارفلك شعبده‌هاست

حلقه بگوش

جام دردست من ودست تودر آغوشم — طرفه عیشی است که بر حشمت جم نفروشم
گاه ازذوق نگاهت چوقدح سرشارم — گاه از غمزهٔ مستانهٔ تو مد هوشم
نازم امروز بمستی‌خودای‌بخت که من — مست افتاده هم از ذوق نگاه دوشم
دف‌صفت‌حلقه بگوش تو پریرویم لیك — گر نوازی‌خوشم و گر بزنی نخروشم
گیسوی‌دوست که سنبل‌بودش حلقه بگوش — حلقهٔ‌اوست که عمری‌شده زیب گوشم
همه‌دانند که‌دیری‌است‌من گوشه‌نشین — دم فرو بسته‌ام وچون‌خم می‌در جوشم

بندهٔ پیر خراباتم و از صدق صفیر
همهٔ عمر پی خدمت وی میکوشم

باغ حسن

با چشمهٔ‌حیات‌چه حاجت که‌یك دوبار — بوسیده‌ام بکام دل خود دهان یار
در باغ حسنت ای‌گل نورسته یافتم — نارنج ولیموو به وسیب وترنج و نار
نتوانم از طریق ادب دیگرش درید — ازمهر تواست‌جامه‌جانراچو پود وتار
گیرم بیادچهره وزلف توصبح وشام — نالم همی زحسرت بزم‌تو همچو مار
باری ز دوری توچنانم که تا منم — روزم تبه‌تر است و سیه‌تر زشام تار
فریاد باشدم اگرامروز همچو دوش — بیداد باشدم اگر امسال مثل پار

بی‌تو گمان مبر که بردجان بدرصفیر
دیشب رسید‌برلب اوجان هزار بار

اشك من

گرمصوررخ وگیسوی‌تو تصویر کند — ماه از چرخ بزیر آید وزنجیر کند
خسرو چشم تو نازیم که چنگیزصفت — کشور دل بسپاه مژه تسخیر کند
دل‌همی گردجهان گردد و باز آیدباز — منزل‌اندرخم آن زلف گرهگیر کند
قیمت لعل وگهر میشکندکلکم اگر — شمه‌ای ازلب ودندان توتحریر کند
میرودسیل‌صفت‌اشك من‌ازرشك‌رقیب — خار در دیدهٔ بلبل اثر تیر کند
گفت فردا بنمایم رخ وخونت ریزم — وای اگر باز مرا کشتهٔ تأخیر کند

من و زاهد دو سیه‌کارزمانیم صفیر
لیك‌من می‌خورم واوهمه‌تزویر کند



عبدالعلی طاعتی

طاعتی

دکتر عبدالعلی طاعتی شاعر شیرین سخن که آثار منظومش بیشك در زمرهٔ پر مغزترین وشیواترین اشعار معاصر است بسال ۱۲۹۷ شمسی درشهر رشت متولدشده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادررشت بپایان رسانیده وبادیپلم دورهٔ علمی برای ادامهٔ تحصیل بسال ۱۳۱۸ بطهران آمده وبتشویق وراهنمائی واقدام استاد فقید شادروان ملك الشعرای بهار دررشتهٔ زبان وادبیات فارسی وعلوم تربیتی دانشسرایعالی مشغول شده وپس ازاخذ لیسانس در این رشته با سمت دبیری ازطرف وزارت فرهنگ درمهرماه ۱۳۲۱ عازم رشت گردید ومدت چهار سال درفرهنگ آنسامان خدمات فرهنگی وادبی سودمند وفراموش نشدنی کرد وازآغاز سال پنجم بتهران انتقال یافت و ازآن زمان تاکنون گذشته ازچند ماهی که بسال ۱۳۲۹ معاونت و کفالت ادارهٔ بازرسی فنی وزارت فرهنگ را عهده دار بوده همچنان بدبیری دبیرستانهای تهران اشتغال دارد ودرضمن ازسال ۱۳۳۳ تدوین وتنظیم قسمتی از لغت نامهٔ کبیر استاد دهخدا بعهدهٔ طاعتی است .

طاعتی چه درایام تحصیل وچه درمدت تدریس همواره اهل مطالعه وتحقیق وشیفته شعروادب بوده است چنانکه نخستین شعرهای وی بسال ۱۳۱۲ درجرائد محلی ومجلات شعری تهران بطبع رسیده ویکبار در سال ۱۳۱۵ درسالهای تحصیلات دبیرستانی براثر ابراز استعداد ذاتی و ذوق و قریحهٔ ادبی خویش از وزیر فرهنگ وقت جایزه دریافت داشته است .

طاعتی در سال ۱۳۲۷ سردبیری روزنامهٔ هفتگی سازمان را که یك هفته نامهٔ علمی بود وبمدیریت دکتر اسدالله آل بویه استاد دانشکده علوم انتشار می‌یافت واغلب حاوی مقالات واشعار استادان دانشگاه بوده بعهده داشت وچون هم براثر محیط خانوادگی وهم بسائقه ذوق وقریحهٔ هنری خود همواره باکتاب ومطبوعات محشور و مأنوس بوده پیوسته درامور ادبی و مطبوعاتی مشاور صائب رأی دوستان دانشمند خویش میباشد .

طاعتی در عین حال که بتدریس اشتغال داشت دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را نیزدردانشکده ادبیات بپایان رسانیده وچند سال است که ازاین دوره فارغ التحصیل

شده‌است . پایان نامه دکترای وی‌تصحیح لغت‌نامهٔ چاپ‌نشدهٔ « صحاح الفرس » تصنیف محمد بن هندوشاه نخجوانی است که براهنمائی استادفروزانفرانتخاب‌شده واین کتاب که تاکنون بیش‌ازسه نسخه‌خطی‌ازآن بدست نیامده بعدازلغت‌فرس اسدی کهنترین فرهنگ فارسی بفارسی موجود وخودازمنابع بسیارقابل توجه ومعتبرلغات فارسی است و نخستین بارنیزدرایران نسخه کهنترواهمیت آن‌توسط آقای طاعتی شناسانیده شده‌است .

ازجمله‌آثار چاپ شده‌آقای طاعتی‌رساله‌های مؤثر«دینداری دکانداری نیست» و «حدیث سعدی» ویادداشتهای دیگردر کتب‌تحقیقی‌میباشد.

آثار منظوم طاعتی چنانکه نمونه‌هائی ازآن در همین ذخیره مشاهده میگردد در هر زمینه دارای استحکام وفصاحت وزیبائی آثار اساتید مسلم سخن فارسی است اما در سالهای اخیر بخصوص کمتر از اشعار وی چاپ شده است و آنچه از اشعارش در این ذخیره نقل میشود ازگفته‌های پیشین اوست

ایران دانش پرور

بیش‌ازآن‌عصری‌که جویدغرب از دانش‌سری — بود ایران را مقام و فخر دانش گستری
باختررا سوی دانش‌گشت ایران رهنمای — وین سخن روشنتراست ازآفتاب خاوری
گرچه‌یونان‌زاد دانش‌را ولیکن کرده‌است — از پی پروردن او مام ایران مادری
نیست‌آن‌مادرکه‌کودك زادودورازخویش‌کرد — مادرآن باشدکه‌برده رنج‌کودك پروری

✲✲✲

هان ز تاریخت گواه آرم پی اثبات قول — تا نپنداری که باشد ادعائی سرسری
بعد ما کامد عیان اسلام از طرف حجاز — وضع گیتی‌گشت دیگرگون بجرم‌کافری
تخت‌ها شد واژگون با پایهای استوار — ملك‌ها شد زیر و رو با قلعه‌های خیبری
لشکر اسلام هر جا فاتح و منصور بود — زآنکه‌خشم توده‌ها کردیش‌هرجا رهبری
درمیانه کشور سوریه وایران ومصر — نیز بگزیدند بعد از سر کشی فرمانبری
زافتتاح این سه‌کشورباب دانش‌شد فراز — بر رخ اعراب صحرا گرد از دانش بری
آنچنان‌کزبعد سالی چند مرکزهای علم — بود ایشانرا وهر جا جنبش دانشوری
همچو بغداد و دمشق و کوفه وبصره بدی — شهرهائی بهر تحصیل علوم ظاهری
خاصه بغداد اندر دولت عباسیان — شهره‌آنسان‌شدکه‌یوسف درجمال‌ودلبری
زآنکه بودی قرب ایران ودراوایرانیان — در تکاپواز پی احیاء فخر و سروری
مردم دانا ز راه نشر علم و معرفت — مردم سائس ز اشغال امور کشوری
اندك اندك علم رائج گشت از ایرانیان — همچنان کز دولت سامانیان لفظ دری

در ریاضی و نجوم و کیمیا و فلسفه
شد ز دانایان ایران کشف هائی دفتری
نیز در طب و طبیعیات و عرفان وادب
حکمت وتاریخ وجغرافی وهر چه بشمری
مغز ایرانی هماره پر لهیب و پر فروغ
همچو خور اندر میان گنبد نیلو فری
هر چه خلاق و فکور از دستهٔ ایرانیان
هر که استاد اجل زین طالبان برتری
عالمان ملك ما بر منبر تعلیم و وعظ
دیگران بنشسته مبهوت کمال منبری
دانش اینسان بس ترقی کرد از ایرانیان
در بسیط ملك اسلامی بدان پهناوری
زآن سپس از رهگذار کشور اسپانیا
غربیان راشد ملاك افتخار و مهتری
آری‌آری دانش‌ازما یافت در گیتی‌رواج
این حقیقت راکجا شایسته باشد منکری

☆☆☆

اولین دانشگه عالم برای نشر علم
شد ز ایرانی بپا با سازمان حاضری
نام این دانشگه یکتا نظامیه بدی
بانیش شهره بفضل و دانش نیك اختری
خواجه اعظم نظام‌الملك دستور مهین
دولت سلجوقیان را مایه مستظهری

دانش‌ازما،عالم‌ازما،نیزدانشگه‌زما
حبذا‌ای زادگان کشورایران، فری

آبان ۱۳۱۹

خدا

اندر آن‌هنگام بدبختی که‌دست
ازهمه حیلت زهردامن گسست
روزگار سفله ابواب نجات
از همه جانب بدست قهر بست
زورق امید در بحر حیات
از فشار تند توفانی شکست
آخرین اندیشه شد خام وتباه
آخرین‌یاورزیاری‌شست‌دست
راست‌ازدرماندگی‌چون‌کودکی
کو ببیند دربرابر شیر مست
گرداین‌هنگام زی گردون‌رود
ناله‌ای‌ازدل‌چنان‌کاندرخوراست
ناگهان دستی درآید از نهان
آورد برسد مشکلها شکست
عقده‌های کار بگشاید، زلطف
مرهمی‌بنهد بزخم‌دل که خست

هیچ دانی این ید قدرت کراست؟
بی‌گمان از خالق عالم خداست

نیمه‌شب هرگز گشودی‌دیدگان
خفته‌درمهتاب، ازخواب گران
دیده‌ای ؟- بیند همه کارزمین
باهزاران‌چشم روشن‌آسمان!
رفته‌ای بر مه بنیروی خیال
تابدانی نیك احوال جهان ؟!

دیده‌ای بس مادر شب زنده‌دار ناظر فرزند بیمار ونوان؟
دیده‌ای بسیار دلهای نژند خون‌فشان از فرقت آرام جان؟
دیده‌ای آوارگان اشك ریز آرزومند دیار و خانمان؟
دیده‌ای در کنج زندانهای تار بیگناهانی فراوان، در فغان؟
دیده‌ای افزون ز احصاء تیره‌بخت گشته از آلام گیتی ناتوان؟
آنکه بخشد بر چنین دلها سکون
هست دانای قدیم رهنمون
صانعی[1] عمری به رنج آرد بسر تا نهد از خود یکی نیکو اثر
خواب وخور برخویشتن سازد حرام عاشقان را بست آری خواب و خور
هرچه بتواند بفکر و ابتکار آن اثر را بهره بخشد از هنر
چون بپایانش رساند نامراد زین‌جهان درد وغم گردد بدر
شاهکارش افتد اندر گوشه‌ای از چنان گنجی نیابد کس خبر
ماهها و سالها و قرنها همچنان پنهان بماند از نظر
ناگهان روزی عیان گردد چومهر صانع گمنام خود سازد سمر
زانکه ممکن نیست کاندر این جهان رنجهای بی ریا گردد هدر
آنکه دارد پاس زحمت قرنها
ذات حق باشد که نپذیرد فنا
آفرینش نیست بی صانع بکار بی‌گمان دارد یکی پروردگار
یك بیك اجزای این عالم بود هستی حق را دلیلی آشکار
مور کوشای ضعیف دانه یاب عندلیب نغزخوان بر شاخسار
گلبن طناز دائم عشوه گر سبزهٔ فیروزه فام مرغزار
بحر نا پیدا کران موج زن کوه‌سرا سپید برجای استوار
آبشار نغمه خوان دلنواز چشمهٔ زی‌بحر، نالان رهسپار
آسمان بیکران نیل فام اختران روشن شب زنده دار
مهر پرتو افکن گیتی فروز وان مه تابنده اندر شام تار
این همه گویند عالم را خداست
(طاعتی) انکار از عاقل خطاست

فروردین ۱۳۲۰

---

۱ ــ هنرمندی از قبیل نقاش و نویسنده.

کارم!

از یك قصیده:

...کارم همه اینست که توصیف یکی حال
گرخوب واگرزشت، کنم نغزوخوش آیند

ظاهر بدهم شرح و روم در پی محسوس
نی فلسفه دان وار، پی‌چون و بی چند

گاهی بسرایم که چه زیباست بچشمم
با قلهٔ پر برف از آن دور، دماوند

گر زانکه زمستان نه ورا زیبا میساخت
این کوه کجا داشت چنین چهرهٔ دلبند

گاهی بکنم شکوه که ابداد گلستان
تا راج شد از جور دی وبهمن واسفند

فریاد ازین فصل زمستان که به بیداد
هر جا که گلی یافت ز بن کند وپراگند

اینست کنون کارم و دل نیز بتأکید
گوید که بر این کار دگر کاری مپسند

ور پرسیم احوال ازین کار که چونی؟
خوانمت یکی بیت ز استاد هنرمند

استاد هنرمند بهار آنکه بایران
او را نبود هیچ یکی شاعر مانند

استاد بزرگی که همه زادهٔ طبعش
قندست ز شیرینی و صد بار به از قند:

«هرچند گرفتارم آزادم آزاد
هرچند تهیدستم خرسندم خرسند»

۱۳۲۰

بهار و نومیدی

تا دور زمانه نو بهار آورد
بس گل که شجر بشاخسار آورد

صد دامن مشك بادجان پرور
در پهنه طرفه مرغزار آورد

از بهر نهال لخت فروردین
باخویش زمردین ازار آورد

تا فرش چمن گرانبها گردد
تنها ز بنفشه پود و تار آورد

ازپوشش پرنیان رنگا رنگ
درجلوه‌وزیب کوهسار آورد

ازگل زبرای گوش هر گلبن
با تاب ونمود گوشوار آورد

وآن بلبل نغمه خوان عاشق را
در حجلهٔ باغ پیش یار آورد

اززاغ‌سیه چوبوستان پرداخت
قمری بفرار هر چنار آورد

امواج پرازخروش وغلغل را
برسطح روان جویبار آورد

از کوه پدید چشمه ها بسیار
پیچان‌وروان بسان‌مار آورد

اینسان پی بحر گمشده فرزند
طفلی‌دوهزارشیرخوار آورد

اینگونه جهان پیر را ازسر
زیبا و جوان و نغزکار آورد



اما بخلاف هر چه در عالم ... بس‌غم که‌درین‌دل‌فکار آورد
ایام مرا چو تیره شبهایم ... دم‌سردوحزین‌وشوم‌وتار آورد
دیروز تصادفم به باغ اندر ... با پیر مجربی کنار آورد
آن پیرمرا چو دید اندهگین ... خویش ازره لطف غمگسارآورد
گفتا که غمی دلت چرا بینم ... آخر نه مگرجهان بهار آورد
بادت زفراز شاخ این اشجار ... گلبانگ‌مگر نه‌ازهزار آورد
گفتم که فسرده دل‌مرا امروز ... این‌بازی چرخ کجمدار آورد
بینم که فلك بکشور دارا ... امسال بهار نی‌چو پار آورد
خصمانه بکار بی ریای ما ... آن‌حیله‌خاص خودبکار آورد
وآن‌چهرمخوف‌وزشت‌پنهانرا ... بر منظر عام آشکار آورد
وآن کهنه سیاست نهانی را ... بیرون ز حجاب استتار آورد
درمردم این دیاروارون بخت ... صدگونه‌پدید اضطرار آورد
هرگوشه زرنج وفقرونا کامی ... چشمان چوابر اشکبار آورد
درراه طلب که نیست پایانش ... پیداهمه جا خلنده خار آورد
دلگرم و امیدوار چون باشم ... چون‌دهرنه کس‌امیدوار آورد



بشنید چوپیراین‌سخن ازخشم ... در چشم عیان شرارنار آودد
گفتا که گزاف گفته‌ات درمن ... حالی بخلاف انتظار آورد
پنداشتمی که زرگر ابداع ... اینسان‌نه زرتو کم‌عیار آورد
اندیشه‌اگرهماره‌ات این‌است ... چرخت‌همه‌وقت کارزار آورد
زاندوه‌چه حاصل‌است‌ایفرزند ... وین کار بجززیان‌چه بار آورد
برخیز وامیدوار وکوشا باش ... اکنون‌که جوانت‌روزگار آورد
فردی که امیدوارو کوشا بود ... گیتیش هماره بختیار آورد
وآن‌ملك‌که‌مردجمله‌چونین‌داشت ... بر پشت زمانه انکسار آورد
مگذار که هیچ مجلس آراید ... آن‌سفله که‌یأس‌راشعار آورد

مگذار که زنده بی جزا ماند
آنکس که‌زیان‌بدین‌دیارآورد

فروردین ۱۳۲۱

شیوهٔ تارهای لرزان[۱]

طرائف فروخوانده‌ای بارها | بخوان طرفه‌ای نیز از تارها
اگر برصدا سنج[۲] بندی‌دوسیم | که باشند اندر شرائط سهیم
بجاشان بدانسان کنی استوار | که یك‌صوت‌اصلی[۳] دهند انتشار
یکی راچو درارتعاش آوری | شودمرتعش‌خودبخود دیگری
هم‌آهنگ همسایهٔ دردمند | بر آرد ز دل ناله‌های بلند

☆☆☆

دراین غمسراتاکه سرزنده‌ام | من این‌تارغمخوار لرزنده‌ام
کسی گر بر آرد ز دردی خروش
زمن بر نیاید که باشم خموش

آیین زندگی

آزاد زیست باید وآزاد مردنا | آزاد کشت باید وآزاد خوردنا
عمرگران که‌بارنگردد بهیچ روی | باید چرا بقید مذلت سپردنا
این دأبهای زشت زآداب بردگی | هرجا که هست زود بباید ستردنا
تاچندکلك راست نویسان شکستنا | تا کی گلوی مردم حقگو فشردنا
حقا که بهتراست هزاران هزار بار
زین پست زندگانی بد نام، مردنا!

آبان ۱۳۲۳

عید مهرگان

ایران باستان ـ ایران امروز

مرسوم گشت بار دگر عید مهرگان | آنسان که بود رسم در ایام باستان
بار دگر به پیروی از شیوهٔ سلف | ایرانیان کنند بپا جشن مهرگان
بار دگر ندای سر افرازی قدیم | زین دأب باستانی آید بگوش جان

۱- تارهای لرزان اصطلاحی فیزیکی‌است برای‌سیمهای تاروویولن وغیره

۲- سنومتر Sonometre

۳- بهمین اصطلاح در فیزیك بکار میرود

اینك نشان فر کیانی همیدهند / ز آن پس که کس نداد از او قر نها نشان
این روزمهر[1] باز بدل میدهد نوید / کاخر جمال مهر سعادت شود عیان

✿✿✿

ایران بزرگ بود وقوی بود وسرفراز / گر خود تو این ندانی تاریخ را بخوان
دنیای باستانی از شرق تا بغرب / زیر درفش ایران میزیست در امان
یکطرف سیبری ودگر طرف ملك مصر / یکسر به هند بسته ویکسر به بالکان
جاه و جلال پادشهان بزرگ ما / خود بوده است درهمه جا طرفه داستان
گردنکشان دهر در ایامشان بعجز / سودند خود جبین اطاعت بر آستان
شاهان روزگار بدر گاه قربشان / بودند ایستاده بخدمت چو بندگان
دشمن نداشت زهره کز ایران دمی زند / ور فی المثل بزیر نگین داشتی جهان

✿✿✿

غبنا واندها! که چنان ملك سرفراز / امروز سرفکنده وخوار است و ناتوان!
غبنا واندها! که چنان کشور بزرگ / اینك اسیر پنجهٔ این ناکس است و آن!
غبنا واندها! که کنون نیست کشوری / آشفته تر ز کشور ما زیر آسمان!
حیرت همی فزاید چون بنگری درست / احوال آنزمانها با حال این زمان
ما خائنان کجا وچنان خادمان کجا / آنان چو شیر شرزه وماهمچو روبهان

✿✿✿

آری چو قدرخویش بنشناخت ملتی / گردون همی فروشد اورا برایگان
هر گه که نیك سنجم حال و گذشته را / «سوزدمرا ز آتش دل مغز استخوان»[2]
لعنت همیفرستم بر جهل و بر نفاق / کز این دو هست هرچه بما میرسد زیان
وقت است تا بقوت فرهنگ واتحاد / بار دگر بجسم وطن بر دمیم جان

این ملك را نگهبان غیر از من و تو نیست
آری وطن ندارد جز ما نگاهبان

مهر ۱۳۲٤

بمناسبت شصتمین سال ولادت پورداود
استاد دانشگاه

جهان خویشتن باز برنا کند / رخ خود بهر هفت زیبا کند
سرا پا تن خویش آراید او / که زیبا تن خود سرا پا کند

۱ــ روزشانزدهم هرماه وبویژه روزشانزدهم مهرماه راروزمهریا مهرروزگویند.

۲ــ این مصرع باا ندك تغییری از مسعود سعد گرفته شده

بسی دلبریهاش اندر سراست / خود آمادهٔ دلبریها کند
نگه کن در آرایش او ، دمی / که تا خیره‌ات چشم بینا کند
چمن پوششی کرده نیلی ببر / کز آن فخر برطاق‌خضرا کند
شکوفه پدید آمد ازشاخسار / پرا کنده ، تامشك سارا کند
فراز درختان بیامد هزار / که‌آن شور دیرینه برپا کند
سراز برشد چشمه از کوهسار / که‌نالنده، روسوی دریا کند
رخ ژرف دریا چو آئینه گشت / دراوچرخ خود را تماشا کند
اگر بگذرد بر گیاهی نسیم / پدیدار اعجاز عیسی کند
همی هرزمان ابری آید پدید / که‌لولوء بدامان صحرا کند
بیاید بهمراه او برق و رعد / که گیتی پراز نور و آوا کند
بدینگونه پیرایه بندد جهان / که‌حیران خود، اهل دنیا کند
بلی هست آئین گیتی چنین / که درفرودین تازه سیما کند
یکی‌رخت نوپوشد اندر تنش / بصدگونه‌آن رخت زیبا کند
دریغا که ازقصدش آگه نه ای / سزد عارف اینجا دریغا کند
ازاین‌رخت‌نوکردن‌اوراست‌قصد / که‌رخت وجود توبی پا کند
خوشاعمرهفتاد و هشتاد سال / اگر مرد از بد تبرا کند
نه هرگز براه معادا رود / نه جز خوبی کس تمنا کند
بکوشد همه تا نهد نام نیك / دراین‌ره‌تن‌خویش‌کوشا کند
یکی پند از« پورداود »گیر / اگر پند جانت تقاضا کند
گرانمایه استاد دانا، کز او / مباهات هر مرد دانا کند
سخندان ادیبی که درنثرونظم / مقالات و اشعار غرا کند
اوستا شناسی که‌روشن‌درست / همه رازهای « اوستا » کند
کهن دین آبا بدو تازه گشت / ستایش ز اجداد و آبا کند
درین‌فن‌زدانشوران‌نیست‌کس / که‌با اوهمی‌خویش همتا کند
ززردشت‌ومزداازاور ازجوی / که تا راز زردشت‌ومزدا کند
هویدا نبد فردین بهی / همو فرآن دین هویدا کند
همه کوشش او دراین ره بود / که بس‌نامور ملك دارا کند
الا ای بزرگ اوستاد عزیز / که‌یادت مرا طبع،گویا کند
بسی‌رنج بردی دراین‌شصت‌سال / که کس‌نیست‌انکاروحاشا کند
درآینده‌هر کس که‌رنج‌تودید / بسی آفرین بی محابا کند
تو تنها بزرگی‌ز گیلان، سزد / که گیلان بتو فخر تنها کند

فروردین ۱۳۲۴



طلعت

طلعت

بانوطلعت بصاری (قبله) فرزند عطاءالله بصاری بسال ۱۳۰۲ درشهر بابل متولد شده تحصیلات خود را در بابل وسپس در تهران تا درجهٔ عالی لیسانس زبان وادبیات فارسی بپایان برده واکنون دردبیرستانهای تهران تدریس میکند ودورهٔ دکترای ادبیات رادردانشگاه تهران میگذراند. ورسالهٔ دکترای وی « تاریخ مازندران و بررسی لهجهٔ طبری » است که تصنیف آن سالهاوقت گرفته ودرحد خودیك اثر تحقیقی باارزش است.

بانوطلعت درشعر همان کلمهٔ طلعت تخلص میکند همسرایشان آقای سید ابوالقاسم «قبله» نیزمردی دانشمند وفاضل ودبیردبیرستانهای تهران است.

طلعت علاوه برشعر وادب فارسی زبان فرانسه را بخوبی میداند ودر هنر خیاطی وابریشم دوزی نیز بأخذ مدال علمی نائل آمده است. طلعت درکار شعر بیشتردر دوبیتی و غزل کار میکند وشیوهٔ وی بیشترشیوهٔ عراقی است درآثار منظوم وی که تاکنون متجاوز از ۱۸۰۰ بیت است نکات بدیع ومضامین تازه ودلپذیر بسیاردیده میشود وچون شاعری را فن خود قرار نداده اشعار این بانوی هنرور ودانشمند فقط حاصل اوقات فراغت وزادهٔ تفنن است چون مجموعهٔ اشعارایشان هنوزتدوین وطبع نشده چندنمونه ازاشعارطلعت که دستیاب گردیده نقل میشود:

چشم تو

ندانم دوچشمت چه خواهد زمن — که دزدیده برمن نظر میکند
چو دوزم دودیده بچشمان تو — چو صیدی زپیشم حذر میکند
فرو خفته درچشم تو خواهشی — که نتوانیش بر زبان آوری
ز بیم رقیب وزپروای دوست — بسوزی چوپروانه بی داوری
زبان سخنگوی چشمان تو — ندانی چه شیرین وگویا بود
نگاهی پر از مهر وپراز حیا — ندانی چه خوب و فریبا بود
دو چشم تو در آسمان وجود — چورخشنده کوکب فروزنده است
دوچشم تراتانظرسوی ماست — مرا اختر بخت تابنده است
بهرجا نظرمیکنم چشم تواست — مرا پای تا سر شرر میزند

جهد آتشی زاب چشمان تو که آن آبم آتش بسر میزند
ز طعن رقیبم دگر باك نیست بود تا نگاهت نوازشگرم
نخواهم که برهم زنی باز بان
جهانی کزان شد ستایشگرم

دلم خواهد

دلم خواهد چو باران زار گریم از اندوه و ملال یار گریم
بکوه و در بیارم ابر آسا بغرم، بر جهم بسیار گریم
دلم خواهد بیابانها سپارم بصحرا در بن هر خار گریم
بر آرم ناله و افغان و فریاد زدست غم هزاران بار گریم
دلم خواهد شوم چون چشمه ساری بروزان وشب بس تار گریم
در آویزم بدامان نگارم جدا از مردم اغیار گریم
دلم خواهد بنالم همچو بلبل روم در باغ ودر گلزار گریم
نترسم از غم خار ملامت نشینم در بر دلدار گریم
دلم خواهد چو باران زار گریم بدشت و بر سر نی زار گریم
برویانم نیی نالم در آن نی زدست چشم گوهر بار گریم
دلم خواهد گریزم از دیارم روم در دامن کهسار گریم
محبت را گناه وجرم دانند شوم آواره کولی وار گریم
دلم خواهد بمیرم من بمیرم زچشمان آب همچون نار گریم
ز دنیا رو نهم بر آسمانها
به پیش کوکب سیار گریم

تاوان

اگر مهر آن جان جانان نبودی مرا مهر تابنده تابان نبودی
نبودی اگر اوطبیب دل وجان بدرد روان هیچ درمان نبودی
نبودیم اگر او همای سعادت مرا پر و بالی بجولان نبودی
بنیروی عشقش زغم در گذشتم نبودی گر اوغم بپایان نبودی
اگر ماه الفت درخشنده گشتی بگیتی یکی چشم گریان نبودی
وگر درگه او نبودی پناهم مرا زندگانی بسامان نبودی

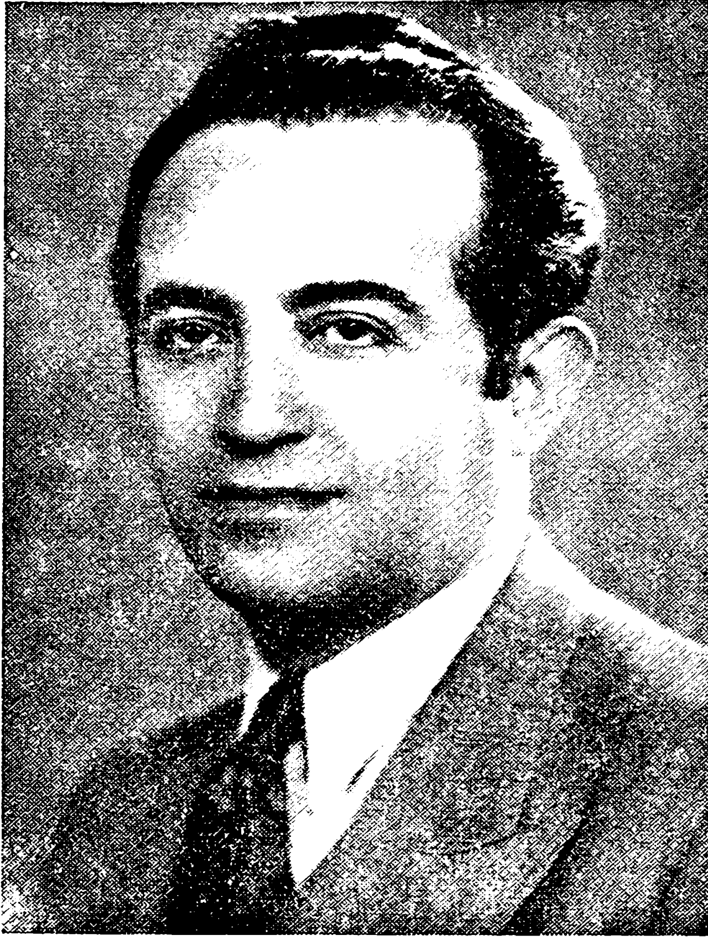
اگرچشمهٔ عشق جوشد زدلها   بیاد کسی آب حیوان نبودی
مرا زندگانی فنا بود «طلعت»
اگر مهر آن‌جان جانان نبودی

طلعت دلدار

مارا بکم و بیش جهان کار نباشد   مارا بجهان غیرخدایار نباشد
مست از می عشقیم و ترا فاش بگوئیم   بیمی ز کس وخانه‌خمار نباشد
خورشیدرخ یار کندجلوه بدلها   گومهرومه‌وشمع‌شب‌تار نباشد
پروانه‌وشانیم که بر گل بنشنیم   چون‌سگ هوس خوردن مردار نباشد
سودا بسفیهان ننمائیم که‌مارا   جز نقد هنرهیچ ببازار نباشد
گرخلق جهان‌دوست نباشندغمی نیست   بهتر که بجزیار کسی‌یار نباشد
سلطان‌دل‌ماست نگاری‌خوش‌وسرمست   مارامگراو یاوروغمخوار نباشد
خورشید و شان گر همگی رخ بنمایند
شادیم که چون طلعت دلدار نباشد

زیانکار کیست؟

مارا درون‌خانهٔ دل‌غیر عشق نیست   پس نیشخند وسرزنش‌مدعی‌زچیست
مانقد جان نثارره دوست کرده‌ایم   اودرحساب‌سودده وسیصدودویست
مارا بهشت و کعبه بود خاك راه یار   حاجت بطی‌مرحله وزادوتوش‌نیست
ای بر نشسته مست بر اسب ریا و کبر   توسن نگاهدارودمی گوش‌ده بایست
تو در پی فریبی و ما محور وی دوست
ای بیخبر بگوی زیانکار کیست ، کیست؟



دکتر محمد حسین علی آبادی

علی آبادی

دکتر محمد حسین علی آبادی که معروف‌ترین اثر منظوم او «خاکستر» ازجمله شاهکارهای اشعار نامی معاصراست فرزند مرحوم حبیب‌الله علی آبادی مازندرانی ومتولد سال ۱۲۸۸ شمسی است.

وی که تحصیلات ابتدائی خود را دردبستان شرف بسال ۱۳۰۱ ودورهٔ متوسطه را دردارالفنون بسال ۱۳۰۷ بپایان رسانده ودرسال ۱۳۱۱ ازمدرسه حقوق وعلوم سیاسی تهران بأخذ لیسانس نائل شده سپس جزء محصلین اعزامـی برای تکمیل تحصیلات خود باروپاسفر کرد وپس از بپایان بردن دورهٔ دکترای دانشکده علوم‌سیاسی وحقوق‌وگرفتن درجهٔ دکترا ازدانشگاه پاریس بسال ۱۳۱۹ بایران مراجعت نمود.

دکترعلی آبادی درهمین سال نخست‌بسمت مستشاراستیناف اصفهان بآن شهرستان عزیمت نمود وسپس مدتی درکرمان وتهران مشاغل مختلفـی را در وزارت دادگستری عهده‌دار بود ودر ۱۳۲۳ هنگامی که رئیس‌قسمت حقوقی ادارهٔ بازرسی قضائی‌دادگستری بود بدانشیاری دانشکده حقوق انتخاب گردید ودر اواخر همین سال رسماً باستادی در دانشگاه تهران برگزیده شد ودر دانشکده حقوق بتدریس تاریخ حقوق و پول وبانك اشتغال یافت .

ازآثارقلم دکتر علی آبادی علاوه برمقالات بیشمار سیاسی واجتماعی کتاب «علل شکست جامعهٔ ملل» چاپ ۱۳۱۸ میباشد. دکترعلی آبادی درفن شعریکی‌ازاساتید بنام ومشهوراست وقطعهٔ شعر«خاکستر» اثرطبع وی یکی ازآثاریست که مانند «عقاب» دکترخانلری وچند قطعه شعردیگر درمیان همه اشعار معاصر براستی بی‌نظیر است سایر آثار منظوم دکتر علی آبادی نیزهریك بجای خود از بهترین اشعار امروز ایران است و همه در معنی ومضمون بکر و بدیع ونمونهٔ نو اندیشی و شیوائی بیان است اینك چند نمونه ازاشعاراو:

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه وسپید　　　نه همه پاك جسم او نه پلید

ساخته در وجود خویش پدید نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش او را قرین وهمبستر
همسر خاك و نام خاکستر
همه شب درکنار یار بخفت نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون‌زآتش یکی‌سخن نشنفت بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین وتند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو
من درخت تناوری بودم رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم در میان سران سری بودم
تن به آزار نا کسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم
روستائی پیر خیره سری بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری رفت وآورد داسی و تبری
ساقه‌ام‌خست‌وریشه‌ام برکند
بی تأمل مرا بخاك افکند
ناتوان و زبون ازآن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت‌خشك‌ساخت‌تنم
بر نیامد ز من فغان که منم
مهررا بازمین چوکم شد مهر بوستان راپرید رنگ ازچهر
سردشدخاك‌وتیره‌گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی
روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد تبر مهیا شد ازنو آن گیر ودار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن‌ازاین‌شکسته طرف نبست
چو نسیم خنك ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیوشب مهر با جهان ورزید دختری کو بعشق می ارزید
آمد وخنده‌های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش ازهر طرف دمید و بتاخت تندتر شد گرفت سوخت گداخت
همه را اخگری فروزان ساخت شعلهٔ سر بآسمان افراخت
پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی به چارسوی افکند

دختری چندپاك وخوش منظر عشق در جان وشور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه شانه‌ای برسر
با لبان ظریف و عنابی
با بدنهای صاف وسیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور چهره‌ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هریك ازآن زنان سیمین تن هم مراخواست هم رمید ازمن
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیرمش دامن
نه همه آشنانه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل وجان سوخته بشیدائی با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی لیك دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند ویکبیك رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم بلعجب فتنه‌ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندران دلبران در آویزم
لیك پای من ازروش واماند
عشق وسوز وگداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم
ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت

رنجها بر من خراب گذشت همه‌این‌رنجهاچوخواب گذشت
شد سرا با وجود من آتش
گرم و مطبوع وروشن و دلکش
دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف وروحانی
دلپذیر و ملایم و محجوب قد واطواروگفته‌ها همه‌خوب
دروی آرامشی پر از آشوب راست‌چون‌آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه وکهنه مرده وزنده
قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته وخسته
سخت حساس وسخت وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دودست
گوئی‌آنشب براه‌گمشده بود وحشت‌اورا چودیوره‌زده بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش‌وجستجوش‌بیهده بود
چون فروغ منش‌براه‌آورد
از جهانی بمن پناه آورد
عشق در چشم ولرزه براندام رنگش ازرخ پریده‌بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك
گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست وبیمار وناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که‌بدانسان‌که شرح نتوان داد
نزد من‌در همان مکان جان داد
شدم از داستان او رنجور صبر وآرام گشت ازمن دور
نه‌حرارت بجای ماند ونه نور نه‌جلال ونه‌شوکت ونه‌سرور
عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرام از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید سرد گشت و فسرده گشت و سپید
عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه
اینك آرام و ساکت و سردم بگمانت که پست و نا مردم
لیك چون سر بعشق بسپردم هستی خود فدای آن کردم
ای بسا مردمی که درسردی است
وی بسا اشتعال نا مردی است

جامهٔ معشوق

ای جوان سرکش بی اعتنا سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بر دار پا نازنین دستی گرفته دامنت

✡✡✡

نی چنین باشد که بهر پیکری طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری ازسر عشق آتشی افروخته است

✡✡✡

میگرفت اندازه و میگفت آه که فزون زاندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه تار و پود عشق بر بالای تو

✡✡✡

چون بریدا ین جامه گفت ای مهربان گر ببری آخرازمن چون کنم
ور شوم من پیرو تو مانی جوان بادل سرد توچون افسون کنم

✡✡✡

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت جامه را باید که زیب و فر دهد
تا بداند یار من کان دل که سوخت عشق را آرایش دیگر دهد

✡✡✡

نخ بسوزن کردو برخواند این غزل کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل عاشقان اینکار می آموختند

✡✡✡

جای سوزن هر یکی در جامه ات شاهد هنگامه ای ازجان اوست
با خبر سازم زیك هنگامه ات تا ببینی جلوه ای ازجان دوست

☆☆☆

گفت کاش اینجا بیائی ای جوان / تا بیازارم بنوک سوزنت
با محبت، بیعداوت، نی چنان / که‌خدا ناکرده‌خون ریزد تنت

☆☆☆

رنجه کردی دست من گیری بدست / «سوختم» گوئی و ازخود رانیم
پس بخندم وز تو پرسم کر بداست / خود تو از بهر چه میسوزانیم

☆☆☆

رنج دید وخستگی برد ونخفت / تا بدوزد جامه‌ای در حد تو
چون بپای آورد کار خویش گفت / چشم و دست من فدای قد تو

☆☆☆

از برت اورفت وجامه دربرت / همچو عطر از مشك تر برجای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت ازسرت / شد هنرمند وهنر برجای ماند

☆☆☆

با زبان بی زبانی پیرهن / با تودارد روزوشب رازونیاز
وه که احوال توچون خواهدشدن / گر برون افتد کنون از پرده‌راز

☆☆☆

صبح چون برخاستی باد سحر / بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرامتر / نازك اندام است وسر مامیخورد

☆☆☆

گرشتابی ازتو پرسد: داشتی / کاروانی آمده از کشوری؟
شهر آشفته است؟ یابگذاشتی / وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری

☆☆☆

ای تمنای دل ای آرام جان / هیچ میدانی که محبوب منی
در همه درد و بلای ناگهان / دوست بد دشمن خوب منی؟

☆☆☆

در تو آویزم بدینسان تا دهم / بوسه‌ها بر سینه و بازوی تو
ماند این حسرت ز قد کوتهم / که نیارم بوسه‌زد برروی تو

☆☆☆

گرچه نزدیك توام دوری زمن / ازتو بیزاری واز من اشتیاق
عقل را باور نیاید این سخن / سوختن در وصل دلدار ازفراق

✿✿✿

چون ببیند با رفیقان گویدت وه چه زیبائی میان دوستان
نیستی گل پس چرا می‌بویدت بی‌تو اورا ناخوش آید بوستان

✿✿✿

گر بداند زحمت جانکاه تو گوید این کفراست واستغفار کن
لال گردد دشمن بد خواه تو میشوی بیمار کمتر کار کن

✿✿✿

کار کن آنسان که‌از رنجت‌شود زشت زیبا، بدنکو، ناپاك پاك
گر بحق رفتی بفرمانت رود نوروظلمت آب‌و آتش بادوخاك

✿✿✿

سرچو بربالین نهادی وقت‌خواب شامگه آرام ودور از روشنی
نرم‌نرمك جامه درهرپیچ وتاب
گویدت: دیدی در آغوش منی!



فرات

فرات

عباس فرات ازشعرای معروف وپرکاروشیرین بیان‌دورهٔ ماست که‌دیوان‌اشعارش بزرگترین کتاب شعر معاصر واز همه انواع شعر ازقصیده وغزل وقطعه ومثنوی وآثار فکاهی مشحون است عباس فرات فرزند محمد کاظم یزدی بسال ۱۳۷۳ شمسی در یزد متولدشده تحصیلات خود را بترتیب دریزد واصفهان وتهران در رشتهٔ علوم قدیمه ادامه داده وسپس دورهٔدارالفنون راگذرانده وازعلوم جدیده نیزتا دوره عالی تحصیل نموده سپس باموراداری فرهنگی پرداخته ودر قسمت قضائی وفرهنگی ژاندارمری کل‌کشور بخدمت اشتغال جسته وهمچنان درکادرارتشی انجام وظیفه میکند.

فرات دراغلب مجامع ادبی‌عضویت داشته سالیان درازدبیر انجمن‌ادبی ایران بوده باانجمن ادبی حکیم نظامی همکاری داشته فعلا نیز از اعضای انجمن ادبی فرهنگیان و معاون انجمن ادبی ایران ورئیس انجمن ادبی تهران است. مجموع آثار منظوم فرات ازهشتاد هزار بیت متجاوزاست. ودرایران کمترروزنامه ومجله‌ای هست که آثار فرات درآن بطبع نرسیده باشد منتخبی ازاشعارفرات درحدود شش هزار بیت در سال ۱۳۲۷ ودرسالهای‌اخیر نیزچهارجلد دیگرازاشعارفرات منتشر شده‌واز تألیفات دیگروی کتاب « نخبة النحو » دردوره‌های مجلهٔ اخگر بطبع رسیده کتاب‌مستقلی نیز در امثال منظوم و منثور تصنیف نموده است که اکنون زیرچاپ است.

عباس فرات علاوه ازآثارجدی دارای بیست هزاربیت اشعار فکاهی وانتقادی نیز هست که بسیاری ازآنها درسالهای متوالی روزنامه فکاهی توفیق بامضای مستعارواز جمله بامضای «ابن‌جنی» چاپ شده است. ازصفات بارزفرات ایمان وعقیدهٔ راسخ مذهبی اوست که درهرحال بآن پای‌بندودرخدمت بنوع وتشویق جوانان درکار علم وادب کوشا وقسمت اعظم اشعاروی نیزجنبه اخلاقی وانتقادی دارد وحتی در آثار فکاهی خود نیز با اینکه بنام‌مستعار بوده هرگزاز جادهٔ عفت قلم وپاکی اندیشه‌خارج نشده است. از اشعاراوست

راه دشوار

چرخ را بامن سرگشته سرپاری نیست — روزوشب‌شیوه‌اوغیردل آزاری نیست
ما که یکعمر دمادم غم مردم خوردیم — ازچه‌ماراکسی‌اندرپی‌غمخواری نیست

گر بغفلت گذرد وقت بود خواب گران غافلان را خبر از دولت بیداری نیست
هر که رفت از پی مال از پی دشواری رفت ای خوش احوال کسی کز پی دشواری نیست
همه را دور ز آئین شمری ای زاهد گر ترا دین بود این شیوه دینداری نیست
گرچه با دیده خواری نگرد شیخ بما عاشقی مایه عزت بود و خواری نیست
پیر میخانه که هر نیکی از او پا برجاست گفت کاری بجهان به ز نکوکاری نیست
همه گویند که باید حذر از مستی کرد لیک رنجی بتر از آفت هشیاری نیست
راه بردیم بکویش بدو صد شوق (فرات)
اثری گر چه درین راه ز همواری نیست

بیکاری

بگذر از راه جفا تا دل آزاری مکن از دو چشم در فراقت سیل خون جاری مکن
ای گل گلزار خوبی ای عزیز مصر جان بیدلان را بیرخت دمساز با خواری مکن
زلف مشکین را میفکن بر رخ ای آئینه روی رو برو دل را از این رو با گرفتاری مکن
دل اسیر عشق گشت ایخال برچین دانه را دل بدام افتاده است ای زلف طراری مکن
خواست تا ماند جمال کبریائی در حجاب آنکه گفت ای جلوه حق پرده برداری مکن
میبرد هوش از سر اهل خرد شرب مدام پس دمادم میگساری هوش اگر داری مکن
شد بهر سو جلوه گر رخسار او چون گل بخند همچو بلبل در فراقش گریه و زاری مکن
دین فروشان عشوه دنیای دون را میخرند بر خلاف دیگران آن را خریداری مکن
خواست تا اندازدت در بند جور روزگار آنکه گفتت با وفاداران وفاداری مکن
ذلت و خواری است در بیکاری اندر کار کوش تا بری ره سوی عزت خو به بیکاری مکن
گر که خواهی باشی از آزار دوران در امان باده گلگون بنوش و مردم آزاری مکن
چشم یاری گر ز لطف ایزدی داری (فرات)
یار اهل کین مشو این دسته را یاری مکن

صدق و یقین

گشت شخصی وارد شهری عجیب ناشناس و بی سرانجام و غریب
شخصی اندر جاه و رفعت چون فلک پاک بین و پاک طینت چون ملک
ظاهرش چون باطنش آراسته بر روان افزوده از تن کاسته
عاری از روی و ریا و از غرض خاطرش خرم تنش دور از مرض
دیده از دیدار او روشن شدی شاد دل زان خوی مستحسن شدی

می نگشتی چشم سیرازدیدنش — نوجوان‌میگشت پیرازدیدنش
منطقی‌جان‌بخش‌وچهری‌دلربا — بودش‌آن روشن ضمیر با صفا
شدبهرسوهیچکس نشناختش — هرکه‌دیدش‌دورازخودساختش
درهمه‌شهر آشنائی‌چون نیافت — با تحسرجانب صحرا شتافت
از پیش‌یکدسته درصحرا شدند — وزنشان و نام او جویا شدند
گفت‌من‌صدق ویقینم‌بس عجب — که گریزنداز‌من‌اینان‌بی‌سبب
صدق درشهرشما بیگانه است — هست نام‌او ولی افسانه است
جای‌آن کزشخص‌من‌دوری‌کنید — بهتر آن کزماومن‌دوری کنید
سوی‌من گرخلق‌عالم رو کنند — خویش‌راآسوده‌ازهرسو کنند
گر بمن اهل سیاست بنگرند — پرده وهم و گمان را بردرند
گر بمن جویند مردم التجا — میشوند از بند درد وغم رها
گر که‌بشناسند این مردم مرا — میشود گیتی به از جنت سرا

دورشدازراستی هر کس فرات
ازغم دوران کجا یابد نجات

صانع

نبودبه زمانه صنعتی بی صانع — بس‌صانع فکراینهمه صانع کیست
چون‌صانع‌دیگری است‌هرصانع‌را — گردید یقین که‌جزخداصانع نیست

بهار

تازه ونوگشت دگر نو بهار — دم زند از صنعت بیچون بهار
گشت جوان‌گیتی وآثار حق — شد بگلستان و چمن آشکار
باد بکهسار بود مشکبیز — ابر بگلزار شده مشگبار
موکب سلطان‌گل‌ازره رسید — گشت‌تهی‌ساحت بستان زخار
نغمه سرا شد بچمن عندلیب — زاغ از این ناحیه بربست بار
گل بچمن از ره‌کشی وناز — خنده زندچونکه‌بگرید هزار
میدهد این فصل نشاطی دگر — خاصه بطرف چمن ولاله زار
تا که رهد خاطرم از بند غم — ساقی از آن باده درغم بیار
زان‌می‌دیرین‌که بوددردسوز — در ده واز درد بر آور دمار
کار دگر با می و مطرب فتاد — موسم‌گل‌خوشترازاین نیست‌کار
تا نشوی از غم دوران نژند — جام می از دست منه زینهار

بزم بود دلکش و بنشسته‌اند ساقی و مطرب به یمین و یسار
پیر به میخانه نگردد کسی بس بودش آب وهوا سازگار
درره عشق‌است خرد در کمین بی مدد باده مشو رهسپار
سیرچمن فصل بهاران‌خوش‌است خوشتر از آن دیدن‌روی نگار
در نظرم‌زلف‌ورخش‌جلوه‌کرد گشت عیان حاصل لیل و نهار
رو زرخت درنظر است ودلم شیفته زلف تو در شام تار
نیستش از خود خبری دلبرا کرده چودل عشق‌ترا اختیار
یك نظر انداز بما تا رهیم ای‌صنم از زحمت‌خواب وخمار
چشم تو بیمار و منم دردمند زلف توآشفته ومن بیقرار
گفتمش‌ای‌صف زده‌مژگان‌شده جان من‌از فرقت رویت نگار
خوارشدن پیش قدت نیست ننگه پست شدن نیست بعشق توعار
گفت منم دربر توروز وشب تاکی وتا چند بری انتظار
ازمی‌غفلت شده‌ئی‌مست از آن نازی از این زندگی مستعار
باطل‌وحق‌را بهم آمیخته است زاهدوشاداست دراین‌گیر ودار
بخل وحسد کینه و نا راستی باعث‌صد دردوغمند این چهار
وای‌بر آنکس که بدین‌چارشد از ره نا دانی و غفلت دچار
گیر کناری ز هوا و هوس تازغم و در دشوی بر کنار
عمرچوشدبازنگردد(فرات)
درهمه دم وقت غنیمت شمار

یکرنگی

یاری‌ازیزدان‌طلب کن‌ازجهان‌یاری‌مجوی درهمه حالی‌جزازیزدان مددکاری مجوی
بر کناراست ازوفاومهراین دهردورنگ آنکه یکرنگی‌نداند زو وفاداری مجوی
پایه انسان بلند است ازچه باپستی‌خوشی توگل گلزار فخر وعزتی خواری مجوی
فکر بیجا موجب بیماری جانت شود یار ودمساز سلامت باش وبیماری مجوی
زآرزوها دمبدم بار تو را سنگین کنند دوره حرص وطمع باری سبکباری مجوی
روزگار زاهدان در عیب جوئی شد تباه آری از اهل ریا غیر از تبه کاری مجوی
یاراگر گردد موافق بیمی‌از اغیارنیست همت ازیاری کند ازآسمان یاری مجوی
عاطفت زانکسکه باشد بسته دنیا مخواه مردمی‌زانکسکه باشدازصفاعاری مجوی
بار غم بردارد ازدل نغمه مطرب (فرات)
بارها گفتم‌جزآهنگ طرب یاری مجوی

بس است مرا

بود بمن نظرش این نظر بس است مرا
خبر گرفته ز من این خبر بس است مرا

نهال آرزوی من ثمر نداد بتا
گر این نهال شود بار ور بس است مرا

رسد به سیب زنخدانت ای پری گردست
ز بوستان جهان این ثمر بس است مرا

ز دوری تو لب خشك و چشم تر دارم
ز بر و بحر همین خشك وتر بس است مرا

خطور کرد بخاطر غمت بصبح وصال
که تا بشام ابد این خطر بس است مرا

ز خاك کوی توآب حیات جست دلم
اگر چه بیهنرم این هنر بس است مرا

سرود مختصری بلبل از ترانه عشق
بیاد گل رخم این مختصر بس است مرا

اگر ز باده عشرت تهی شود جامم
چه جای غصه که خون جگر بس است مرا

اگر که مطرب خوبان خموش گشت دلا
فغان نیم شب. آه سحر بس است مرا

نماند ازمن اگر غیر چند بیت (فرات)
دراین سرای دودراین اثر بس است مرا



فرامرزی

فرامرزی

عبدالرحمن فرامرزی یکی تواناترین ومشهورترین نویسندگان روزنامه نویس ایران است که قدرت قلمش ضرب‌المثل ولطف سخنش زبانزد خاص وعام‌است. فرامرزی شهرت ومحبوبیت خود را درنویسندگی نخست بامقالاتی که در مجلهٔ « تقدم » مینوشت بدست‌آورده وازآنپس همواره آثار فاضلانهٔ وی زیب‌صفحات معروفترین مجلات وجرائد ادبی وسیاسی ایران ازجمله اقدام، شفق‌سرخ ، ارمغان، آیندهٔایران‌وبالاخره کیهان‌بوده است وشهرت واهمیتی که‌روزنامهٔ کیهان فعلی،دومین روزنامهٔ پرتیراژعصر ایران دارد نیز مرهون قلم فرامرزی است.

عبدالرحمن فرامرزی فرزند عبدالواحد فرامرزی بسال ۱۲۷۶ ﻫ شمسی درقریه گچو که ازبلوك فرامرزان لاراست متولد شده وپس ازفراگرفتن مقدمات ادبی‌درزمان «استبدادصغیر» وناامنی فارس باپدروخانواده ببحرین عزیمت‌کردند وفرامرزی ازآنجا برای تکمیل معلومات خود بکشورهای عربی‌رهسپارگردید.

وی پس ازفراغ ازتحصیل مدتی در مدرسهٔ ایرانیان بحرین بتدریس زبان فارسی وادبیات عرب اشتغال داشت سپس بتهران‌آمد و در وزارت فرهنگ بدبیری دبیرستانها پرداخت وبعد سالها در دانشسرا ودانشکده ادبیات تدریس میکرد تا در سالهای پس از ۱۳۲۵ که رسماً به روزنامه نویسی پرداخت. و در چندین دوره بسمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب‌گردید وهمیشه همه جا بالحن قاطع وبیان شیرین خود با زبان وقلم درراه خواسته‌های مردم مبارزه‌کرد ودربین همه طبقات محبوبیت بسیار بدست‌آورد.

ازآثار فرامرزی دوجلد کتاب « راه زندگی » ترجمه ازعربی ودوجلد «داستان دوستان» ویکجلد « مجموعهٔ داستان » مستقلا بطبع رسیده امامجموع آنچه اززیر قلم فرامرزی برصفحه کاغذ نقش بسته وهمیشه مورد پسند مردم ونمایندهٔ افکار سیاسی و اجتماعی مردم بوده است وهمه بصورت مقالات‌اساسی انتقادی وسیاسی است درده مجلد کتاب بزرگ نمیگنجد وخدماتی که نوشته‌های پرهیجان ومؤثر فرامرزی بمطبوعات وفرهنگ ایران کرده‌قابل‌توجه واهمیت فراوان است.

فرامرزی شعر کم میسراید اما چون خوب کم از بد فزون به است ازلحاظ سخن منظوم نیزوی در شمار شعرای درجه اول معاصر است‌که شیرین زبانی ونکته سنجی و لطف بیانش راهمه اهل ادب می‌پسندند ومی‌ستایند وازاشعاراوست:

بیاد یار ...

باز از غم آن مه جبین برمه فغانم میرود
فریاد و زاری از زمین تا آسمانم میرود
آوخ که شد صحن چمن جولانگه زاغ وزغن
و آن عندلیب خوش سخن از گلستانم میرود
رفت از برم آن دلستان خالی شد از گل گلستان
تا رفت آن سرو روان گفتی روانم میرود
از رفتن آن سیمبر با کاروان وقت سحر
بس آه سوزان ازجگر تا کهکشانم میرود
بانگ درای کاروان شورحدای ساروان
هر دم که بردارد فغان برمه فغانم میرود
عهدم شکست آن بیوفا شد بی سبب ازمن جدا
بس ناله زین جوروجفا کاندرجهانم میرود
میرفت آن سرو روان دی صبحدم با کاروان
دیدم بچشم خود که جان با کاروانم میرود
شرح غم وخون جگر در رفتن آن سیمبر
از گفتهٔ سعدی نگر چون برزبانم میرود
دررفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

نامهٔ تو

هر کس که نامهٔ تو برای من آورد
گوئی که جان رفته مرا در تن آورد
هر کس که یادروی ترا نزدمن کند
یاد منیژه را بدل قارن آورد
آنکو ز ماه من برساند خبر مرا
نام همــا به پیشگــه بهمن آورد
بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من
بوی بهار را سوی دستانزن آورد
بادسحر زکوی تو بر بوستان وزد
کاینسان برقص سرو و گل و سوسن آورد
بلبل بطرف باغ مگر بوی تو شنید
کاینسان فغان وغلغله وشیون آورد
نازم بنان و کلك تو کزظلمت دوات
پــر ملك ز دامن اهــریمن آورد

درهای معنی‌ازیم فکر آورد برون — آنسان دری که ابرمه بهمن آورد
گلچین‌طبع توزگلستان نظم و نثر — از نرگس‌و بنفشه و گل‌خرمن آورد
سعدی اگر بیان بدیع تو بشنود — بس‌بانگ آفرین‌وزه واحسن‌آورد
فردوسی ار ببیند آثـار ملك تـو — دیگر کجا حدیث جم وقارن‌آورد
ای‌ماه چارده تو چه پرسی‌خبر مرا — کایام هجر توچه ستم برمن آورد
خیل غمت هماره بمن میکند هجوم — چون‌دشمنی که‌رو بسوی‌دشمن آورد
یا بیژ نیکه‌درصف‌تر کان‌دهدمصاف — یارستمی که روی بروئین‌تن آورد
آن‌دل که تیرغمزهٔ توسازدش هدف — ازسنگ‌خاره گوسپروجوشن‌آورد
این‌عشق‌بیزوال‌تو‌ای‌مه‌مراچه سود — جز دردوحسرتم که بپاداشن آورد

این‌قلب‌چاك‌چاك‌مرا گوعلاج‌چیست
جزمرهمی که آن بت سیمین‌تن آورد

حب وطن

یکی مرغ خوشخو بدشت حجـاز — سحرگه بر آمد بشـاخی فراز
نوائی دلاویز آغـاز کـرد — ز شادی همی زیرو بم سازکرد
همی گفت با نغمهٔ دلنواز — کـه مینو نبـاشد بسان حجاز
ازایندشت بی‌آب واین‌خاك‌خشك — چرا میدمد دمبدم بوی مشك
بگیتی چنین جـای خرم مجـوی — گلستان نباشد بدین رنگ‌و بوی
همـانکه نسیمی درآمـد زدشت — بر آن بلبـل خوشنوا برگذشت
بدو گفت ای مرغ شیرین سخن — نه‌ای آگـه از مـرغـزار یمن
جهانیست خرم چو باغ بهشت — همه سـال چون مـاه اردیبهشت
درودشت چون لاله و سنبل است — تو گوئی که پیوسته‌جشن گل‌است
بهرسوروان جدولی چون گلاب — که طعمش زند طعنه‌برشهدناب
تو گوئی کـه فردوسی پاکزاد — بدین‌گفته مرز یمن کـرده یاد
«هوا خوشگوار وزمین پرنگار — نه سرد و نه‌گرم و همیشه بهار»
«دی و بهمن و آذر وفرودین — همیشه پراز لالـه بینی زمین»
«همه ساله خندان لب جویبـار — بهر جای باز و شکاری بکار»
«کسی کاندرآن بوم آبادنیست — بکام ازدل وجان‌خودشادنیست»
بیـا تـا همیندم بدآنجـا رویم — بگلگشت گلـزار صنعـا رویم

جوابش چنین داد آن خوش‌نفس — که ای باد این گفت بیهوده بس
کسی کش بود گوهر از راستان — نباشد بدین گفته همداستان
که دل برکند از بروبوم خویش — ره ملك بیگانه گیرد به پیش
همه سر بسر باغ و راغ یمن
نیرزد بخاری ز دشت وطن

شماتت به‌مردگان

دوسگ را شنیدم بهنگام گشت — بدیدند چرم هژبری بدشت
چو دیدند چرم هژبر ژیان — نگه کرد هی آن باین این به آن
پس آنکه گرفتند چرم از زمین — بدندان دریدند از روی کین
نظر کرد دانشوریشان زدور — که با مرده می آزمایند زور
بگفت ار بدی زنده این شرزه‌شیر — نبودید اینسان بچنگش دلیر
کنونش که در تن نباشد روان — بجسم اندرش نیست توش‌وتوان
بدینسان در افتید با وی بجنك — بچرمش فروبرده دندان وچنك
نباشد چنین راه و رسم نبرد — نه این است آئین مردان مرد



یکی نکته‌گویم ترا گوش‌دار — بخوبی به از گوهر شاهوار
هنرور نباشد بحکم خرد — که با مرده زورآزمائی کند
کس این کارازسك پسنده نکرد — کجا می پسندند از نیکمرد
زسك کمتراست آنکه از راه کین
درد مردم مرده را پوستین

دیوانهٔ هوشیار

شنیدم ز پرورده پیر کهن — خوش آید ز پیران دانا سخن
که عیار مردی بویرانه‌ای — بدزدید دستار دیوانه‌ای
وزان جایگه شد گریزان‌چو باد — چو دیوانه را چشم بر وی فتاد
نخست از پیش‌آه وافغان گرفت — سپس‌رفت وراه ستودان گرفت

بتندی کسی گفت کوری مگر ندیدی که رفت او ز راه دگر
شنید این‌سخن مردشوریده‌حال بگفتا همین جاش باشد مآل
اگر بر پرد در هوا چون عقاب وگر همچو ماهی رود زیر آب
رسدگر بشوکت به بهرام‌گور
مآلش نباشد بجز سوی گور



فروغ فرخزاد

فرخزاد

فروغ فرخ زاد ازسخنورانیست که‌ازآغازشهرت‌شاعری‌خود باموافقتها ومخالفتهای پرشوری روبرو بوده است زیراوی زنی‌اززنان شاعره ایران است که‌پرده‌فریب‌وسالوس شاعرانه را دریده و همگام با مردان از احساس شاعرانهٔ جنس زن سخن گفته و فاصلهٔ «طبقاتی» میان زن‌ومرد را ازمیان برداشته است .

فروغ ازروزنخست که بشاعری پرداخته چنین اندیشیده‌است که بچه دلیل «مرد» شاعرهرچه را احساس میکند حق‌دارد بگوید اما «زن» این حق را ندارد ؟ واینست که مخالفت وطنزوهجووانتقاد مردان نیزدراین‌باره بجای‌آنکه ویرا تسلیم نظریات‌متحجرین کند برجرأت وشهامت وی افزوده و پیوسته در عقیدهٔ خود راسخ‌ترشده است که زن نیز چون عضوی ازاجتماع است میتواند وباید که حرف خود را بزند وبسهم خود «ذیحق» باشد. واین‌سخنی‌است که ازحقیقت بدورنیست و بنابراین عقیده همانگونه که زن و مرد حق دارند و میتوانند طبیعت را وصف کنند ، مدیحه بسازند ، مرثیه بگویند ، تاریخ بنویسند ، منظومه بسرایند ، و هر آنچه بخصوص با مسئلهٔ « زن بودن و مرد بودن » سروکاری ندارد نظرخود را اظهاردارند همانگونه نیزحق دارنداحساسات‌خود رابیان کنند صرفنظرازآنکه بآن ایمان داشته باشند یانه وگذشته‌ازآنکه گفته‌های‌خود راعیاناً مشاهده‌کرده باشند یانه وانحصارطلبی مردان بهیچ وجه با عقل ومنطق سازگار نیست مثالی گفته میشود پسری و دختری یکدیگر را پسندیده‌اند ، دوست داشته‌اند ، نامزد شده‌اند ، عروسی کرده‌اند ، صاحب فرزندانی‌شده‌اند وچنین فرض‌میکنیم که‌هردوشاعرند وهردو دبیریا هردوعضواداره یاهردو کارگر کارخانه‌اند . اینان با هم زندگی میکنند وبا هم پیرمیشوند وباهم می‌میرند چگونه‌است که مرد در طول زندگی هرچه‌را دیده و هرچه را احساس‌کرده همه را میتواند نکته بنکته وصف کند ولی زن نمیتواند ؟ البته بحث وجدل میدانی وسیع دارد اما حقیقت وواقع چیزدیگراست و اگـر ما بخواهیم با استناد بگفتاراین‌وسخن‌آن‌بااین واقعیت جواب‌دندان شکن بدهیم‌جواب‌صحیح را« گذشت زمان»خواهد داد . باری :

فروغ فرخزاد بسال ۱۳۱۳ درتهران متولد شده تحصیلات خود را در همین شهر بپایان برده وعلاوه برتکمیل‌فن‌خیاطی درنقاشی نیزهنرمندی چیره است . وی‌هنگامیکه

در کلاس نهم دبیرستان به ادامه تحصیل اشتغال داشته ازدواج کـرده و اکنون دارای دوفرزند است وی در شاعری قیدوبند ریا و تزویررا شکسته وبمبـارزه برای تحصیل حقوق زن دراجتماع وشعروادب برخاسته وشهرتی راکه امروز داراست وحق اوست از همین راه بدست آورده وبی‌تردید این‌شاعرهٔ زبردست معاصردرعالم‌ادبیات معاصرمانامی بلندآوازه بجا خواهدگذاشت ومبارزهٔ وی که ممکن‌است برای خودش تلخیهاورنجهای روحی بسیاری‌همراه داشته باشدبسودزنان ایران‌خواهدبود وآینده‌ازاوبیزرگی‌یادخواهد کرد نخستین مجموعهٔ آثارفروغ باهتمام هادی کوروش و آرمان و بعداً سه‌مجموعه شعر بنام «اسیر» و«دیوار» وعصیان ازاومنتشرشده است واینك نمونه‌ای ازاشعاراو:

یادی از گذشته

شهریست در کنارهٔ آن‌شط پرخروش   با نخلهای درهم وشبهای پر ز نور
شهریست در کنارهٔ آن‌شط وقلب من   آنجا اسیر پنجهٔ یك مرد پر غرور

☆☆☆

شهریست‌در کنارهٔ آن‌شط که‌سالهاست   آغوش‌خود بروی‌من واوگشوده‌است
برماسه‌های‌ساحل ودرسایه‌های نخل   اوبوسه‌هازچشم ولب‌من ربوده‌است

☆☆☆

آن‌ماه،...دیده‌است که‌من نرم کرده‌ام   با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن‌ماه،...دیده است که لرزیده اشك‌شوق   در آن‌دوچشم‌وحشی‌وبیگانه‌رنگ‌او

☆☆☆

ما رفته‌ایم در دل شبهای ماهتاب   با قایقی بسینهٔ امواج بیکران
در آن‌سکوت وحشی‌وزیبای‌نیمه شب   بربزم ما شکفته نگاه ستارگان

☆☆☆

بردامنم غنوده چو طفلی ومن زمهر   بوسیده‌ام دودیدهٔ در خواب رفته را
درکام موج دامنم افتاده است واو   بیرون کشیده دامن در آب رفته را

☆☆☆

اکنون‌منم که دردل‌این‌خلوت‌وسکوت   ای شهر پرخروش... ترایاد میکنم
دل بسته‌ام باو و تو او را عزیزدار   من با خیال خود دل او شاد میکنم

عصیان

بلبهایم مزن قفل خموشی   که در دل قصه‌ای ناگفته دارم

زپایم باز کن بند گران را   که‌این راه‌است ومنهم‌رهسپارم

☆☆☆

بیاای مرد ای موجود ناچیز   بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری بزندانم کشیدی   نمیخواهم دگر این یکنفس را

☆☆☆

بیامن‌هستم آن‌مرغی که دیریست   بسر اندیشهٔ پرواز دارم
سرودم ناله شد در بین لبها   تبه شد غرق حسرت روزگارم

☆☆☆

بلبهایم مزن قفل خموشی   که من باید بگویم رازخود را
بگوش مردم عالم رسانم   طنین آتشین آواز خود را

☆☆☆

بیا بگشای در تا پر گشایم   بسوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمیخواهی که باشم   گلی خوشبو، میان گلشن شعر

☆☆☆

لبم، با بوسهٔ شیرینش از تو   تنم، با بوی عطر آگینش ازتو
نگاهم با شررهای نهانش   دلم با پیکر خونینش از تو

☆☆☆

ولی‌ای مرد، ای موجود ناچیز   نگو ننگ‌است این شعر تو ننگ‌است
ز بهر شاعر آشفته حالی   چه گویم، این قفس تنگ‌است، تنگ‌است

☆☆☆

نگو شعر تو سر تا پا گنه بود   ازاین ننگ وگنه پیمانه‌ای ده
بهشت وحور وآب کوثر ازتو   مرا قعر جهنم خانه ای ده

☆☆☆

کتابی، دفتری، شعری، سکوتی   مرا شادی‌ولطف زندگانی‌است
چه غم‌گردر بهشتی ره ندارم   که درقلبم بهشتی جاودانی‌است

☆☆☆

شبانگاهان که مه میرقصد آرام   بقلب آسمان گنگ و خاموش
تو درخوابی ومن مست هوسها   تن مهتاب میگیرم در آغوش

✿✿✿

بدور افکن حدیث نام، ای مرد — که ننگم لذتی مستانه داده است
مرا می‌بخشد آن پروردگاری — که بر شاعر دلی دیوانه داده است

✿✿✿

بیا بگشای در، تا پر گشایم — بسوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمیخواهی که باشم — گلی خوشبو، میان گلشن شعر(۱)

دیو شب

لای لای ای پسر کوچک من — خواب شو خواب که شب آمده است
چشم برهم بنه این دیو سیاه — خون بکف خنده بلب آمده است (۱)

✿✿✿

سر بدامان من خسته گذار — گوش کن بانك قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست — تا که بگذاشت بر آن پایش را

✿✿✿

آه بگذار که بر پنجره ها — پرده ها را بکشم سر تا سر
بادو صدچشم پر از آتش و خون — میکشد دمبدم از پنجره سر

✿✿✿

از شرار نفسش بود که سوخت — مرد چوپان بدل دشت خموش
وای... آرام که این زنگی مست — پشت در داده بحرف ما گوش

✿✿✿

یادم آید که چو طفلی شیطان — (پسرم) .. مادر خود را آزرد
دیـو شب از دل تاریکی هـا — بیخبر آمـد و طفلك را برد

✿✿✿

شیشهٔ پنجره هـا میلرزد — تا که او نعره زنان می‌آید
بانك سرداده که «کو آن کودك» — گوش کن پنجه بدر میساید

✿✿✿

نه.. برو دور شو ای بد طنیت — دور شو از رخ تـو بیـزارم
کی توانی بربائیش ز من — تا که مـن در بـر او بیدارم

☆☆☆

ناگهان خامشی خانه شکست دیوشب بانگ بر آورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو دامنت رنگ گناه است گناه

☆☆☆

بانگ میمیرد وازوحشت ودزد میطپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که.. کامی .. کامی آه .. بردار سر از دامن من

بخواهرم

خیزازجا ، پی آزادی خویش خواهرمن ، زچه رو خاموشی
خیز ازجای که باید زین پس خون مردان ستمگر نوشی

☆☆☆

کن طلب حق خودای خواهرمن از کسانیکه ضعیفت دارند
از کسانیکه بصد حیله وفن گوشهٔ خانه ترا بنشانند

☆☆☆

تابکی در حرم شهوت مرد مایهٔ عشرت و لذت بودن
تابکی همچو کنیزی بدبخت سر مغرور بپایش سودن

☆☆☆

تابکی در ره یک لقمهٔ نان صیغه حاجی صد ساله شدن
هووی دوم و سوم دیدن تابکی ظلم وستم .. خواهرمن

☆☆☆

باید این نالهٔ خشم آلودت بیگمان نعره و فریاد شود
باید این بند گران پاره کنی تا ترا زندگی آزاد شود

☆☆☆

خیز ازجای و بکن ریشهٔ ظلم راحتی بخش ، دل پرخون را
جهد کن ، جهد که تغییر دهی بهر آزادی خود قانون را



استاد فروزانفر

فروزانفر

استاد بدیع‌الزمان فروزانفردر کارشعروادب وسخن‌شناسی وسخنوری وحید عصر ویگانه دوران ما است و تنها کسی از شعرای معاصراست که میتواند واجد همهٔ شرایط شاعری وسخنوری چنانکه علمای علم ادب وشعرفارسی همواره آنها را دروجود شاعر لازم میدانسته‌اند باشد ومحفوظات واستقصای وی درادبیات واشعارفارسی‌و عربی‌ازهمه فضلای امروزما بیشتراست.

بدیع‌الزمان فروزانفرفرزند آقا شیخ علی بشرویه‌ای در۱۳۱۸ ه . قمری‌دربشرویه ازتوابع خراسان متولد شده درمشهد ادبیات فارسی وعربی ومنطق‌وحکمت‌راآموخته و بیشترتحصیلات وی درحوزهٔ درس مرحوم ادیب نیشابوری بوده‌است سپس‌در۱۲۴۲ه.ق. بتهران‌آمده فلسفه را نزداساتید فن تحصیل نموده ونخست در دانشسرایعالی‌و سپس در دانشکده معقول ومنقول باستادی انتخاب شد بعداً بمعاونت وریاست‌آن دانشکده رسید همچنین سالها ریاست مؤسسهٔ تعلیم وعظ وخطابه را عهده‌دارگردید و بعضویت پیوسته فرهنگستان ایران‌درآمد مدتی‌ریاست شورای عالی‌فرهنگ ومعاونت دانشگاه تهران را نیز بعهده داشت واینك ریاست دانشکده معقول ومنقول را بعهده دارد.

ازتألیفات استادبدیع‌الزمان فروزانفر کتابهای سخن وسخنوران درتاریخ ادبیات ایران ۲جلد ـ منتخب ادبیات فارسی برای مدارس‌ـ تاریخ ادبیات ایران جزء انتشارات مؤسسهٔ وعظ وخطابه ـ رساله دراحوال مولانا جلال‌الدین مولوی رومی‌ـ فرهنگ‌تازی بپارسی‌جلداول‌ـ خلاصهٔ مثنوی‌ـ قصص‌مثنوی‌ـ تصحیح‌وتحشیه‌فیه‌مافیه مولوی‌ـ وچند کتاب دیگرومقالات متعدد در زمینه تحقیقات ادبی بچاپ رسیده است وعدهٔ تألیفات چاپ نشدهٔ ایشان بیش‌ازاین مقداراست .

استاد فروزانفر در نطق و سخنرانی بواسطـهٔ حافظهٔ قوی و اطلاعـات وسیع و مطالعات عمیق درشعروادب وتاریخ وسیرومحاضرات ادبا هنرمندی بی نظیر است و به روایتی‌تنها ازآثارشعرای عرب متجاوزازده‌هزاربیت محفوظات دارد ومطلعترین کسی‌از ادبا وفضلای معاصر دربارهٔ تاریخ وادبیات عرب هم‌اوست .

آثارمنظوم استاد فروزانفرچنانکه میشاید درمرحلهٔ کمال فصاحت‌وبلاغت وقصائد وی همپایهٔ برگزیده ترین آثـار اساتید شعرای متقـدم است . وی در همهٔ بحورواوزان

عروضی ومضامین مختلف اشعار بلندپایه و پرمغز سروده و دیوان اشعارش که هنوز برای طبع تنظیم نشده دارای متجاوز از بیست هزار بیت شعر استادانه است اینك چند نمونه از آثار استاد فروزانفر که غالباً از اشعار قدیم ایشان است و از مجلات بدون انتخاب نقل شده است :

باطل السحر

چند گوئی سخن از چرخ وزدستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش

سخن از وی چکنی بیهده چون دانی
که نه آغاز پدیداست و نه پایانش

ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد
هرچه پیداش دگر باشد و پنهانش

راز پوشیده فزونست چه میجوید
بشر از راز پژوهیدن کیهانش

یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش

آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش

بهنر کوش ازیراست هنر دانم
باطل السحر فریب وی ودستانش

مرد را عمر چوسرمایهٔ بهروزیست
دادن از دست به آسانی نتوانش

عمر کوتاه وهنراندك وعیب افزون
یاوه باشد سخن ازاینش وازآنش

نیستی بیدل وزور ازچه همی خسبی
بجهان مرکب و در تاز بمیدانش

خندق آتش اگرچند فرا پیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش

بینی آن بط که چو آئین شنادانه
لاجرم پای نبندد خم طوفانش

نیك هشدار که تا دست نپیچاند
یاوهٔ حاسد بیمایه و هذیانش

دشمنی را چوهمی بیخردی مایه است
زان طلبکار بود مردم نادانش

بدل اندیشه زدشمن چه همی داری
که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش

پی خذلانش از بهر چرا کوشی
که بسنده است خوی بد پی خذلانش

دل زگستاخیش امروز چه رنجانی
که بآخر کنی ازخویش هراسانش

خویشتن دار بنیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندرخم چوگانش

خصم گرداب چو برخاست بکین توزی
توچو ابری بفشان آبی و بنشانش

مرد دانا چوقوی دل بود از دانش
گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش

دل پژمردهٔ نادان نشود خرم
گرچه پیروزی ریزند بدامانش

بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای برجا نشود خاطر لرزانش

هرگزاز بندغمش دل نرهد زیراك
دارد اندیشهٔ بدسخت بزندانش

کارخودچونکه بسامان ندهی خواهد
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش

چهرخندانش وروپوش دل زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش

هر که بشکستن پیمانش نه‌عار آید · غره تا چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که‌چو کیوان است گشته جای از بر این گنبد گردانش
هر که هوش وخردش دارد فرخ‌پی چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلداز تن بیدانش رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاندکی مایه‌حسدخیزد وزان‌خصمی مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش ازکینه وری پاك بر آساید مایه گیرد چوزدانش‌تنش وجانش
طرب‌انگیزد ورامش که بمغزاندر بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز نشود زشت و تبه لاله‌و ریحانش
سخن آن به که بآئین خرد گوئی تا نوآئین شمرد مرد سخندانش

شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
به که شوریده بود دفتر ودیوانش

یار آمد

یار آمد هله یاران را آگاه کنید بشتابیدوزجان خدمت آن ماه کنید
کونه‌زآسیب‌فراق‌ارکه بر نکست‌چو کاه لعل‌وارازمی آنگونهٔ‌چون کاه کنید
قصهٔ هجر مگوئید در ایام وصال دلبراینك سخن بیهده کوتاه کنید
های‌های‌ار بگرستید بشبهای‌فراق روزوصلست کنون خنده بقه‌قاه کنید
بارخ روشن‌اوچونکه برابرسازید دل که‌چون‌یك شبه‌ماهست‌چوپرماه کنید
درگه شاه گشادست وبرافتاده‌حجاب هنرآنست که خود لایق درگاه کنید
عرصهٔ جان که فراخ‌است بکاوش گیرید مگرازجان‌سوی آن یار نهان‌راه کنید
شاهد غیب نجویند بهنگامهٔ روز طلب شـاهد غیبی بسحر گـاه کنید
برشکافید ز هم قبهٔ نه توی سپهر ازسر سوز دل از نیم شبان آه کنید
راز دل گـر نتوانید نهفتن ز مـلال هین‌علی وارسرخویش فروچاه کنید
عقل را بندگی عشق هنر بخشد وفر گر نخواهد که شود بنده بناخواه کنید
تا که آنیار گرانمایه نکوخواه‌شماست خاك در چشم فرومایهٔ بدخواه کنید
کوری‌چشم‌حسودان‌چومرایار نواخت ترك‌آن قصهٔ جانسوز روانکاه کنید

دل آگاه من ازدود حسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

بادهٔ تلخ

مکن‌حدیث‌غم‌ای‌یارو باش سرخوش‌ومست — که درحدیث غم از درد و غم نشاید رست
چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار — کـه باز می‌نرهد ماهی فتاده بشست
درون گلشن جان با نشاط پیوندد — زخـار زار تعلق کسی کـه دل بگسست
ببین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق — غریق عیش بودچون به بوستان پیوست
زباده مست شود مرد نی ز شیشه و جـام — سلامت سرمی بـاد اگر قرابه شکست
مـدام بر در دل بـاش وزو مراد بجوی — که کس بروی تواین در نمی‌تواند بست
مراکه غصهٔ هر دو جهان ز دل برخاست — عجب مـدار اگـر خـاطرم بغم ننشست
گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای — چـرا خـراب نیفتم چرا نبـاشم مست
تو نیز اگرکه ز پندار خویش مست نئی — مبین ز روی حقارت برند باده پرست
مگوی تلخ وگر گفتی آنچنان باید
که‌همچو بادهٔ تلخش دهند دست بدست

یادگار غم

ای نهال جوان که‌سوخت‌فلك — زآتش‌مرگ‌برگ‌ وبار ترا
ای درخت امیدمن که شکست — بخت بد شاخ میوه‌دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا — کرداز آنسوی‌حس‌مدار ترا
خرد بودی وعقل داشت پسند — خوی و طبع بزرگوار ترا
نغزگوی آفریدوخوب‌ولطیف — آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابردبارو برد شکیب — رنج تب طبـع برد بار ترا
صعب‌کاری‌فتاد وهیچ پزشك — بندانست چـاره کار ترا
رنجه کردند از علاج خطـا — دل رنجـور بیقـرار ترا
وز دوای مزور افزودند — سوزش سینـهٔ فکـار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف — کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست — سورت درد بیشمـار ترا
خواستی زینهار وگوش فلك — نشنیدایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم — چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی‌گمان‌بردمی که‌سورت تب — پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ — نازنین جسم شادخوار ترا

رفته در خواب سهمگین ابد — نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل — سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب — کرده آذین دو لاله‌زار ترا
ای‌دریغ آن‌زبان‌خوش که بدی — ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد — وای وای شبان تار ترا
نرمک آیم سوی وثاق توشب — که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز — که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد — فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین — مام غمگین داغدار ترا
خیزوباز آ که بیش‌طاقت نیست — خواهر زار اشکبار ترا
چندخسبی که چشم مانده بدر — جمع یاران غمگسار ترا
توزما دورو ما زمحنت صعب — دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای ازعدم حصاروکسی — نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك — بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورندومختصرند — جان فشانیم و دل نثار ترا
اشك خونین اگر برافشانم — غرقه در خون‌کنم مزار ترا
غم زتو یادگارماند و رواست
دارم ارنیك یادگار ترا

کتاب و کتابخانه

هر کس که‌دراین جهان بداز روز نخست — آسایش خویش جست و این بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را — در کنج کتابخانه میباید جست



فلسفی

فلسفی

نصرالله فلسفی ازشعرا و نویسندگان درجه اول معاصرایران است که بخصوص نثر فـارسی وی سالمترین وزیباترین نثرامروز شناختـه میشود وی فرزند مرحوم نصرالله مستوفـی است که اصل خانوادهشان ازسوادکوه قزوین است وخود وی در تهران بسال ۱۳۲۸ شمسی متولدشده. تحصیلات مقدماتـی را در مدارس اقدسیه وآلیانس فرانسه و دارالفنون فراگرفته وپس ازتکمیل معلومات عالیه مدتـی در وزارت پست وتلـگراف اشتغال بمدیریت مجلهٔ رسمی این وزارتخانه داشت بعد بوزارت فرهنگ منتقل گردید و بتدریس تاریخ وجغرافی وعلوم ادبی نخست در دارالفنون وسایر مدارس،متوسطه سپس درداانشسرایعالی پرداخت وازآغاز تأسیس دانشگاه تهران بمقام استادی نائل آمد ودر دانشکده ادبیات بتدریس تاریخ پیش از اسلام اشتغال ورزید.

نصرالله فلسفی برزبان فرانسه بخوبی زبان فارسی مسلط است، بارها بکشورهای مختلف اروپاسفر کرده وسالها درخارج ازایران بمطالعه وتحقیق ومأموریتهای فرهنگی گذرانده است وآثارمنتشرشدهٔ فلسفی علاوه برصدها مقالات مهم تحقیقی مربوط بتاریخ وادبیات ایران که درمجلات قدیم وجدید تهران ازتعلیم وتربیت ومهروسخن وغیره کتابهای ذیل ازهمه معروفتراست:

۱ـ بیچارگان، ترجمه منظوم از آثار ویکتورهوگو ۲ـ سرگذشت ورتر ترجمه ازآثارگوته که درشمار بهترین ترجمههای بلامعارض این دوره است ۳ـ ترجمهٔ تاریخچه سلطنت قباد و ظهورمزدك اثر کریستن سن دانمارکی ٤ـ ترجمه تاریخ تمدن قدیم منتشر بسال ۱۳۰۹ ٥ـ انقـلاب روسیه، ترجمـه بسال ۱۳۰۳ ٦ـ ۱۲ جلد کتابهای تاریخ و جغرافیا برای تدریس دردبیرستانها بمشارکت علی اصغرشمیم ۷ـ ترجمه داستانهای کوتاه ازنویسندگان بزرگ دنیا که بسال ۱۳۳۳ چاپ شده ۸ـ مجموعهٔ هشت مقاله تاریخـی کهجزء سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران است ۹ـ زندگی شاهعباس کبیردر دومجلد ۱۰ـ ترجمه اشعار منتخب هوگو که شماره ۱۱ از نشریات بنگاه ترجمه و نشرکتاب است و کتابهای دیگر.

نصرالله فلسفـی در عین حال که از دانشمندان تاریخ وجغرافی وعلاقمند بمطالعات تحقیقـی وعلمـی است درفن روزنامه نگاری نیز شخصیت ممتاز وهنرمندی است وعلاوه برمجلههای رسمـی پست وتلگراف ومجله ایران، وتعلیم وتربیت ومجله مهر که سالها

مدیریت آنهارا بعهده داشته آزمودگی وبصیرت وی درفن‌روزنامه‌نگاری بیشتردردورهٔ سه ساله مجله هفتگی امید بچشم میخوردکه در سالهای ۱۳۲۲ و۱۳۲۳ انتشار یافت و گذشته ازتیراژمهم نسبی‌آن خواندنی‌ترین مجلهٔ هفتگی بودکه تاکنون در ایران منتشر شده است.

فلسفی نخواسته است بشاعری نامبردار باشد ودر سالهای اخیرکمتر بسرودن شعر پرداخته اماآثار منظوم وی‌که ازجمله منظومه بیچارگان وقصائد وقطعات بسیار شیوا و فصیح است ویرا در شمار تواناترین شعرای معاصر ایران قرار داده است واز اشعار اوست.

افسانهٔ عمر

خواهم‌که دل‌ازحیات برگیرم — زی کشور نیستی سفر گیرم
وین‌عمر قصیر سستِ بنیان را — مردی کنم و قصیر تر گیرم
پروانه‌بروی‌گل قرارش‌نیست — من ازچه بروی‌گل مقرگیرم
پرواز اگرکه بال‌وپرخواهد — از همت مرك بال و پر گیرم
اندر پی نام روزوشب تا چند — دنبـال فضلیت و هنر گیرم
وز آتش عشق‌این وآن‌تاکی — یاقوت روان زچشم‌ترگیرم ؟
تاجان نـرهد ز تنگنای تـن — روزوشب عمر برهدرگیرم ؟
برخی شبم‌کز اختران هرشب — راهی سوی عالم دگـر گیرم
باهمت دیـده نقشی از هستی — برلوح امید ازآن صورگیرم
چون‌پرده‌زروی‌چرخ برگیرند — زاسرار نهفته پـرده برگیرم
گویم که بلند آسمانـا چند — برگیتی‌پست‌خواب‌وخورگیرم
وین بیدبن تهی میان تاکی — آراسته سر و کاشمر گیرم ؟
بس گردش روزوشب دلم‌فرسود — چند این‌ره‌رفته‌را زسر گیرم؟
وزحسرت‌گوهرانت‌ای‌گردون — ازقلزم دیدگان گهر گیرم ؟
برگیر مرا زخاك ، تا یکدم — این‌زهرهٔ چنك زن ببر گیرم،
وین قلب گداخته زانـده را — از تیـر شهاب نیشتر گیـرم
وآن‌کلك‌که‌جزخلاف ننگارد — زین‌کهنه دبیرخیره سر گیرم
بسیار شباکز آسمان شبگیر — بادیدهٔ خون چکان نظرگیرم
وزحسرت اختران‌سحرگه‌خشم — چون مهر دمنده برسحر گیرم.

افسانـه عمرسخت محنت زاست
آن به‌که فسانه مختصر گیرم

فراق و وصال

گسسته رشته امید من ز جاه وزمال
از آنکه کوکب‌عمرم گرفته راه‌زوال
بنوبهار جوانی فسرد غنچه عمر
شکفته ناشده پژمرده‌شدگل‌آمال
ز بوستان جوانی گلی نچیده هنوز
اجل بناگه عمر مرا بکند نهال
چه‌دردها که کشیدم‌ز گردش‌شب‌وروز
چه رنجها که بدیدم زدوره‌مه وسال
مرا ازجمله جهان دل بدلبری‌خوش بود
فرشته‌روی وفرشته برو فرشته خصال
ندیده دیده گردون بنیکوئیش نظیر
نزاده مادر گیتی بدلبریش همال
عقاب‌مرگ بناگه گرفتش اندرچنگ
شد ازغمش‌الف‌قد من‌خمیده چو دال
برفت دلبر و گشتم‌زمو به‌همچون موی
بشد‌نگاروشدم من‌ز ناله همچون نال
برفت دلبروازدیده شدنهان درخاك
ز دیده رفت و لیکن نمیرود ز خیال
برفت دلبر واز دوریش شدم رنجور
بپای خود کنم‌اینك زمرگ استقبال
دگر زمرگ‌نترسم که گر نباشد مرك
مرا بدل نتوان داشتن امید وصال
بچشم‌من نبود مرگ سهمگین دیدار
بنزد من نبود مرگ آهنین چنگال
زقیدتن نرهد جان مگر بهمت مرگ
به آسمان نپرد مرغ جز بیاری بال
جهان چودامی‌وامیدهاچودانه اوست
بشرچومرغی کز دانه‌ای شود اغفال
همیشه درطلب دانه غافل است ازدام
هماره در ره آمال غافل از آجال
ولی‌مرا نبود در جهان امید که رفت
امیدواری من آن بت عدیم مثال
کنون ببایدم ازمرگ استعانت کرد
که تا بگیرد جان مرا باستعجال
ز پیروان «اپیکور» برعقیدت من
گواژه‌هاست که‌وی گشته پای‌بندخیال
یکی بعبرت بنگر بزادگان وجود
که تا چگونه سپارند راه اضمحلال
نه گل بماند همواره خرم اندر باغ
نه باغ باشد، پیوسته سبز بریك حال
همیشه بینی اعدام از پی ایجاد
هماره یابی نقصان درانتهای کمال
زمین‌نماند هرگز بدین بزرگی‌وجاه
سپهر نیز نپاید بدین شکوه و جلال
ستارگان سپهری همه‌کنند افول
چنانکه کوکب عمرتو میرود بزوال
جهان بسوی‌عدم رهسپار وتو‌مسرور
که‌یك‌جهان‌دگر بود خواهداز دنبال
گمان بری که پس‌ازمرگ‌عالم‌دگریست
«زهی تصور باطل زهی‌خیال محال»
کجا اثر کند این رای در عقیده من
که عاشقم من ودارم‌بدل امید وصال
بدین امیدم بگذشت روزگار فراق
بدین امید سر آمد مرا زمان ملال
کنون‌بمیرم‌خندان وجان‌سپارم شاد
که‌گشته ساغر امید وعشق‌مالامال



ملک حجازی قلزم

قلزم

قلزم یکی ازگویندگان پرشوروکم نظیردورهٔ معاصراست که هموطنان ازدیرباز بااشعارپرمغز ومؤثروی آشنائی دارند ودرروزگاری که هنوزشعرفارسی درچهار چوب تعبیرات واسالیب کهن محبوس بود وی‌پیشروشعر جدیدوبوجودآورندهٔ «هفتادموج‌قلزم» گنجینهٔ شعرسیاسی وانتقادی زنده ونوایران بوده‌است.

سید مهدی ملك حجازی متخلص به «قلزم» فرزند مرحوم حاج سید یحیی‌معروف به مقدس ازطبقهٔ علما وروحانیون‌یزد، بسال۱۳۰۹ هـ. قمری (۱۲۷۰ شمسی) درشهریزد متولد شده وچون از اوان جوانی بسیر وسیاحت اشتیاق وافرداشته از مدت عمرخود ۲۲ سال در یزد، دوسال ونیم در خراسان، ۱۱ سال ونیم در روسیه، ٦ ماه درآلمان وسایر ممالك اروپا ودوسال درانگلستان بسیرآفاق و انفس وتحصیل وتجارت وانجام وظائف ملی‌ودولتی پرداخته واکنون بیست‌وهشت سال است که درتهران مقیم‌است.

قلزم تحصیلات خود را دررشتهٔ علوم قدیمه در مدارس معمول زمان وعلوم جدیده رانزد معلمین مخصوص تا دورهٔ عالی بسربرده وازجوانی علاوه براصول زبان فارسی و عربی وفقه وفلسفه وغیره زبانهای ترکی وروسی وآلمانی وانگلیسی را در جریان تحصیل یا مسافرت آموخته و پس از اینکه چندین سال در یزد وخراسان وسپس روسیه بامور تجارت پرداخته بود پس ازبرچیده شدن اساس تزاری وتغییر رژیم درروسیه که کارتجارت انفرادی غیرمقدور شده بود واردخدمت‌دولت‌ایران‌شده ودرژنرال کنسولگری ایران در عشق‌آباد تحت عناوین منشیگری ، نیابت مدیریت وکفالت کنسولگری انجام وظیفه نموده وبعد از مراجعت بایران از سال ۱۳۱۰ شمسی‌تاکنون در شهرداری‌تهران بخدمت اشتغال دارد.

قلزم‌که براثر اشتغال بتجارت وسیاحت وشور وشوق بعالم ادب وسیاست ازآغاز مشروطیت ایران تاکنون چه درایران وچه درسایر نقاط جهان پیوسته بااوضاع واحوال وجریانات زندگی عمومی تماس مستقیم داشته است با چشم خود ناظر حوادث تاریخی وخطیر فراوان بوده است ودر طی تماشای ممالك بزرگ اروپا وملاقات واستفاده از محضر دانشمندان وافراد سرشناس ومؤثر خاطرات ویادداشتهای فراوانی اندوخته دارد که گنجینهٔ گرانبهائی ازتجارب اقتصادی وادبی وسیاسی است وانتظار میرود فرصت و وسیلهٔ مناسبی برای طبع‌ونشراین‌کتاب بزرگ بزودی‌فراهم‌گردد.

قلزم همیشه درهرجاکه بوده است اشعار وآثار پرشوری حاکی ازعواطف ملی و احساسات عشقی ووطنی بیادگار گذاشته وغالباً بوسیله جرائد محل‌درمعرض انتشارقرار داده‌است. ازجمله بسال ۱۳۰۷ شمسی درایام اقامت درانگلستان برحسب تشویق‌دانشمند بزرگوار حسین‌کاظم زاده ایرانشهرمنظومه‌ای بنا « هفتاد موج قلزم » سروده و بوسیلهٔ چاپخانه ایشان واقع‌در برلین چاپ ومنتشرساخته است که دریای مؤاجی ازذوق واندیشه وبصیرت وعبرت است فعـلانیز مشغول تدوین مجموعه‌ای منتخب ازآثار منظوم و منثور دوره‌های مختلف زندگـی خویش میباشدکه بخصوص چون در صـدد است فلسفه‌ای از اوضاع‌واحوال مصادف‌بازمان‌هراثررا درآن قیدکند حاوی بسی‌فوائد تاریخی‌خواهدبود

آثارمنظوم قلزم در همه زمینه‌های مختلف فراوان است وما فقط بنقل چند نمونه ازاشعار ایشان قناعت میکنیم:

قلزم و قطره

این‌قطعه پس‌ازبازگشت قلزم ازترکستان روس درحدود سال ۱۳۱۰ شمسی سروده شد

سالها درخاک‌ترکستان روس — عمدة التجار والاعیان شدم
انقلاب آمد همه چیزم ربود — لات‌ولوت‌ومات وسرگردان شدم
لاجرم در خدمت‌کنسولگری — جیره خوار دولت ایران شدم
گاه منشی‌گاه نایب‌گه مدیر — گه‌فلان‌گشتم‌گهی‌بهمان شدم
یکدو باری هم بنام «کوریه» — رهسپار مسکو و تهران شدم
جای کنسول نیز بیش‌از نیم‌سال — جا نشین وصاحب عنوان شدم
عاقبت سودی نبردم جز زیان — وآنچه‌درفکرتو ناید آن شدم
بودم اول « قلزم » آخرقطره‌وار
محودر این بحر بی پایان شدم

اینجا کجاست

ای صبا آن افتخارات قدیم ما کجاست — آن‌مواریث زمان(کورش ودارا) کجاست
آن(شجاعتها ـ شهامتها ـ رشادتها) چه‌شد — آن(سیاستها ـ کیاستها ـ حراستها) کجاست
ما که مشعلدار (فرهنگ وتمدن) بوده‌ایم — از که پرسیم‌این‌محیط‌جهل‌ووحشت‌زا کجاست
گرنه از اعقاب آنانیم ما پس کیستیم — ورنه‌ایران‌خودهمان‌خاک‌است‌پس‌اینجاکجاست

آن تعالیم بزرگان، آن قوانین و سنن   آن تدابیر رجال بخرد دانا کجاست
پیرو (پندارخوش- گفتارخوش -رفتارخوش)   آن‌سه‌دستوری که‌دارد یکجهان‌معنا کجاست
آن سه اصل کامیابی - آن سه رمز زندگی   (عشق‌میهن-قلب‌پاك-ایمان‌پابرجا) کجاست
خوانده ما را ناخلف اولادخود (مام وطن)   کربجا گفته‌است جای‌رنجش‌وشکوا کجاست
(مردم ایران) بهوش از دیگران بالاترند   عینك مردم شناس و دیدهٔ بینا کجاست
لیك بااین موهبت گر خود نیابد تربیت   کس‌نداند در صدف‌آن لؤلؤ لالا کجاست
تربیت کو - تقویت کو - مایهٔ تشویق کو   آمر بسط فضیلت - ناهی فحشا کجاست
از سعادت کی‌دری برروی ملت باز شد   خانهٔ امید ماکو - لانهٔ عنقا کجاست
از چه روگشتیم با فقر ومذلت روبرو   چشم‌بینا- گوش‌شنوا- منطق‌گویا کجاست
زیر خاك پای مادر هر قدم بنهفته گنج   آنکه ملت‌را ازین‌ثروت کند احیا کجاست
(روح‌بدبینی) روان جمله رافرسوده ساخت   آنکه‌خوشبین‌باشداز این‌وضع‌جانفرسا کجاست
ازقدیم (ایران)گذرگاه اجانب بوده لیك   دقت آن مرزداران کهن حالا کجاست
نزدما(بیگانه)بیگانه است‌ازهرکشوری‌است   فرق بین اهل (جابلقا وجابلسا) کجاست
در بسیط خاك مارندان بساطی چیده‌اند   آنکه بر چیند بساط اینهمه کالا کجاست
رشتهٔ (جمعیت) ما را ز هم بگسیختند   تا بهم پیوند یابد اتحاد ما کجاست
نقشه‌ها دارند برسرکهنه طراران ز نو   نقشهٔ تقدیر و نقش گنبد مینا کجاست
مجری افکار اغیارند یاران دغل   در حقیقت نوکر بیگانه‌اند (آقا) کجاست
بنده وسر کار را برجان هم می‌افکنند   بهتر از این مایهٔ تحقیر و استهزا کجاست
دو برادرچون دو دشمن بهر نفع ثالثی   برسر هم میزنیم آن‌دست نا پیدا کجاست
در کف دشمن قوای مثبت ومنفی شدیم   گر برافروزد شراری قدرت اطفا کجاست
از هوای فاسد این منجلاب اختلاف   سر بسر مسموم گردیدیم استثنا کجاست
راه‌بس دور وهوا تاریك ودزدان در کمین   پای‌لنگ ما زمین‌پیما (هواپیما) کجاست
برلب‌آمدجان‌زبس (امروزوفردا) کرده‌ایم   آخرای آیندهٔ زاینده آن (فردا) کجاست
کیستند این دیوسیرت مردمان‌کینه توز   نامشان را فاش برگوموقع اخفا کجاست
با کدامین مرکز بیگانه دارند ارتباط   جای این رجاله‌های بی‌سر وبی‌پا کجاست
کیست‌آن‌دلال دشمن کیست‌آن‌میهن‌فروش   تا کشد دست از سر ما ضربهٔ تیپا کجاست
کاش‌ازما این سخن را می‌شنید آن بلهوس   تا بداند جایگاه مردم رسوا کجاست
مولد ما - موطن ما (کشور ایران) بود   هان‌ترا(ای‌بیوطن)مسکن کجامأوا کجاست
از ره اجبار یا از روی میل و اختیار   آلت دست اجانب گشته‌ئی حاشا کجاست
سرسپاری پیش(غیر) از بهر آزار (خودی)   (ای‌تنت‌بی‌سر)چنین مرسوم‌دردنیا کجاست

میدهی (ناموس میهن) را بدست اجنبی
(خاك بادت بر سر ای خائن) تراهمتا کجاست
رهنمای (دزد سوی خانهٔ خود) میشوی
سود منظور تودراین غارت و یغما کجاست
در پس آئینه طوطی وار حرفی میزنی
آن سخن ساز ـ آن سخن سنج ـ آن سخن آرا کجاست
هم ازین ارباب (مزدخود) ستانی هم از آن
چون تو مزدورخیانت کار بی پروا کجاست
عاقبت از پول (جاسوسی) چو گشتی مستطیع
رهسپار مرکز (بتها) شوی (بطحا) کجاست
ز آن (وکیل حقه باز) اکنون بباید گفت راز
راستی روزی که رازش میشود افشا کجاست
ای (وجیه الملهٔ مصنوعی) ای شهرت پرست
این هیا هوازچه برپاشدسر (سرنا) کجاست
کی ترا بشناخت (ملت) تا وکیل خود کند
آنکه بگزیدت برای (مجلس شورا) کجاست
تووکیل (پول وزور) خویش یا بیگانه ئی
آن وکیل (ملت بی پول و بی دعوا) کجاست
جز همی (احسنت) گفتن باقیام و باقعود
خدمتی شایان اگر کردی بیان فرما کجاست
(مجلس شورا) نباشد جای هر نالائقی
مرد (باایمان ـ باوجدان ـ باتقوا) کجاست
یارب الطاف قدیمت را از (ایران) وامگیر
آن عطاهای فزون از حدواز احصا کجاست
ما فقیرانیم سرگردان ز دست اغنیا
غیر درگاه تو مارا مأمن و ملجا کجاست
تا بیلعد مارهای (ساحران) را بیدرنگ
(کوعصا ـ کواژدر موسی) یدبیضا کجاست
زیر دست کهنه غسالان بسان مرده ایم
تاز نو ما را روان بخشد (دم عیسی) کجاست
بازشد دریای احساسات (قلزم) پرخروش
آنکه سالم بگذرد زین سهمگین دریا کجاست

بهمن ماه ۱۳۲۸.

سه موج از (هفتاد موج قلزم) چاپ برلین درسال ۱۳۰۷ شمسی که شاهنشاه فقید
(رضا شاه کبیر) طرف خطاب قرار گرفته است

۱ ـ موج سی ونهم

(ای شه پهلوی) توتا امروز
خوب خدمت بمملکت کردی
مردمانی دلیر و فرزانه
بهر این ملك تربیت کردی
پای بر مشکلات افشردی
با موانع مبارزت کردی
بذل هر جد و جهد فرمودی
دفع هر شر و مفسدت کردی
با ملوك الطوائف ایران
تا به آخر مقاومت کردی
هرچه کردی بنفع ملت وملك
از ره لطف و معدلت کردی

در قلوب نژاد ایرانی جا گزیدی و منزلت کردی
چه‌خوش‌است‌این بشارت‌ار گویند چارهٔ فقر و مسکنت کردی
یعنی آید خبر که بیش ازپیش در قضا یا مشارکت کردی
کرد باید ز جان ودل همت
بهر کشف منابع ثروت

۲- موج چهل و سوم

(ای‌شه پهلوی) اگرچه هنوز در خرافات غوطه ور هستیم
گر چه در دیدهٔ اروپائی خوار وبیقدر وبی ثمر هستیم
گرچه در این عقیده‌اند که ما همه بی‌علم وبی هنر هستیم
گرچه درپیشگاه قاضی عقل شرمسار و فکنده سر هستیم
لیك در پیش دیدهٔ تاریخ سر بلندیم و مفتخر هستیم
گر ازین فقر جان بدر ببریم راد مردان نامور هستیم
گر بیك روح پرورش یابیم پر بهاتر زهر گهر هستیم
گر زبند ستم رها گردیم در شهامت چو شیر نر هستیم
قرنها حال‌ما چنین بوده است اگر امروز بی خبر هستیم
تازه‌بایست‌کرد (ایران) را
پرورشگاه نره شیران را

۳- موج چهل وپنجم

(پادشاها) بیا بخاك (اروپ) معجزات علوم را بنگر
اندرین آسمان فضل و هنر صد هزاران نجوم را بنگر
در مدارس زتیپ شاگردان ازدحام و هجوم را بنگر
در ره سرعت ترقی علم جد و جهد عموم را بنگر
رسم وعاداتشان تماشا کن شکل این مرز وبوم را بنگر
در قبال مساعی آنان شرقیان ملوم را بنگر
بررخ ما مهاجرین وطن اثرات هموم را بنگر
متأثر شو از گذشتهٔ ما و آن تواریخ شوم را بنگر

پراکندگی ما کن رحم　　کار قوم ظلوم را بنگر
دیدن اینهمه (علوم وفنون)
دل ما را نموده غرقه خون

عروس شعر

ای‌عروس‌شعرخوش‌خوش‌چون‌و‌نوس　　(ربة النوع) وجاهت گشته ئی
لیك بس پیرایه پیچت کرده‌ایم　　با حقیقت بی شباهت گشته ئی
چون تو بد ترکیب مخلوقی هنوز　　خالق بیچون نفرموده است خلق
شاهدی در قالب الفاظ خشك　　بیرگ‌وبیخون نفرموده است خلق
دلبری یا جان ستانی چیست این؟　　(مژه تیر ـ ابرو کمان ـ گیسو کمند)
وای بر صیدی که صیادش توئی　　(حیله ساز وحقه باز وچشم بند)
گفتهٔ (سعدی) ز من بشنو که گفت　　« شهر بگرفتی بصحرا میروی »
«گر تماشا میکنی برخود نگر»　　« کی بخوشتر زین تماشا میروی »
فکر شاعر را چو نقاشی کنیم　　در نظر آید هیولائی عجیب
آنچنان کز هیبتش بایست رفت　　در پناه آیهٔ « امن یجیب »
رحمت حق با درود بیشمار　　بر روان (پیشوایان) سخن
الحق از آنان ادا شد بس نکو　　در گذشته حق شایان سخن
چامه پردازان (عصرتازه) نیز　　کاش (فکرتازه) برسر داشتند
جای (تکرار مضامین قدیم)　　بذر موضوعات نو میکاشتند
(مادمازل) معشوق (قرن بیستم)　　(لیلی) چادر نشین پیش نیست
این کند (ادوارد هشتم) راشکار　　صیدآن (مجنون قیس عامری) است
هر دو (دلدارند) اما هردوراست　　سرگذشتی از گذشت روزگار
آن‌بعصر (اشتر) این‌عصر(موتور)　　این(فضاپیما) است آن (اشترسوار)
چون(تمدن) چیره شدبرشرق وغرب　　نی ز(خلخ) ماند نامی نز (چگل)
شهرهای (حسن خیز)آن زمان　　گشته‌اند امروز مدفون زیر گل
شاعران حق پژوه دیگران　　طور دیگر عشقبازی میکنند
چون بدنبال حقیقت میروند　　دوری از عشق مجازی میکنند
راستی ای دوست اینهم‌کار شد　　پیش خود یار خیالی ساختن
پس بعمری در هوای وصل‌او　　شعرهای خشك وخالی ساختن

(عاشقی) اسباب کار شاعر است نیست شاعر آنکه عاشق پیشه نیست
لیك عشق بیهدف بیحاصل است خود بگومحصول این اندیشه چیست
(قلزما) بگذر ز بحث و انتقاد تا نیارد رنج و نفزاید ملال
محضر ارباب فضل ومعرفت
بی نیازاست ازچنین بسط مقال



فریدون ـ کار

کار

فریدون کار از شعراو نویسندگان مشهور معاصراست که تاکنون چند مجموعه از آثار منظومش طبع و نشر شده وچون با اغلب مجلات وجراید ادبی تهران همکاری دارد واز تجربیات وی درکارمطبوعات برخوردارند غالب خوانندگان نیز باآثاروی آشنایند.

فریدون کار درسال ۱۳۰۷ شمسی درجنوب ایران متولدشده تحصیلات خودرا نخست درموطن خود وسپس درتهران تا دورهٔ عالی ادامه داده و ازآن پس ضمن مشاغل دیگر اداری براثر سائقه ذوقی بیشتر بکار مطبوعات پرداخته است . ازتألیفات وآثار نظم و نثر او تاکنون کتابهای: «قدیمی ترین مکاتب فلسفی یونان» (۱۳۲۸) ، «کاج معیاد» مجموعهٔ داستان (۱۳۲۸)، «تلخ» مجموعهٔ شعر (۱۳۳۳)، غلط ننویسیم (۱۳۳۳) ، «پنج شعلهٔ جاوید» (۱۳۳۳) اشك وبوسه مجموعهٔ شعر (۱۳۳٤) «آرزوی جنوب»: قطعات منثور (۱۳۳٤) تصحیح دیوان صفی علیشاه ، غزلیات شورانگیز شمس تبریزی ، شاهکار های شعر معاصر ایران ، فرهنگ لغات دورهٔ دایرکت متد منتشر شده است وی با زبانهای عربی و انگلیسی آشنائی دارد و تألیفات منظوم و منثور دیگری نیز آماده چاپ دارد که هنوز منتشر نشده است .

شعر فریدون کار نشانه‌ای از روح احساساتی وپرشور اوست که شیفتگان وشیدادلان ازآن لذت میبرند و غالب آثارفریدون ترجمان رنجهای جوانان حساس ونازك بین است فریدون درشعر و زن وقافیه را یکباره تخطئه نمیکند وبرعایت اصولی پای‌بند است که نوآوری وابداع معانی تازه رامیتواننددرخودجای دهد.

فریدون کار جوانی پخته وروشن بین، در رفاقت خونگرم وبا وفاودرکار ادب سخت پرکار و کوشاست وازآثار اوست .

اشک و بوسه

بر چشم او سرشك غم انزوای او　　در چشم من شرارهٔ عشق سیاه من
برچشم او تماشـر روز و شبان او　　درچشم من درخشش مهر تباه من

✩✩✩

بر چشم اوشراب کهن موج میزند　　درچشم مـن نیـاز بنوشیدن شراب

بر چشم او نمایش دریـای آرزو　　درچشم‌من تأسف صدجلوه‌ازسراب

☆☆☆

برچشم‌او شکوفه مهرآفرین عشق　　در چشم من‌سکوت باندیشه‌پرکشد
بر چشم او ترانهٔ مهتابهای دور　　درچشم من نیاز که اورا ببرکشد

☆☆☆

چشمان او دریچـهٔ الهام شعر من　　چشمان من زخواهش تبداردرستیز
چشمان او حکایت شبها و رنجهـا　　چشمان من زعشق‌فریبنده شعله‌خیز

☆☆☆

اینك نشسته است و پریشانیش بدل　　اشکش‌زدیدگان‌فسونگرروانه‌است
این‌اشك‌غم‌که‌ازسرمژگان‌من‌چکد　　از نغمه های زار دل من نشانه‌است

☆☆☆

برخیزم و ببوسهٔ آتش گـرفته‌ای　　رنـج درون خستـهٔ او را دوا کنم
اما! زبوسه‌ای‌که ببخشد باوشکیب　　کام دل فسرده خود را روا کنم !

فروردین‌ماه ۱۳۳٤-تهران

رؤیای جوانی

یاد مـی‌آورم عمـر رفته　　خاطر آشفتگی های دیرین
یاد مـی‌آورم روزگـاران　　آنچه‌بگذشته ازتلخ‌وشیرین

☆☆☆

قصه‌های جوانی که طی شد　　چون بخاطر نمانده غبارش
ایـدریغا جـوانـی ، دریغـا　　مانده اندر دلم یـادگارش

☆☆☆

در سحرگاه یك شام‌تاریك　　یـافتم مـن کلیـدی طلائی
باغ پر لالـه‌ای را گشودم　　تـا زغمها بیابـم رهـائی

☆☆☆

دختری دیـدم آنجـا ستاده　　چشم زیتونیش خیره از غم
زان‌دوچشم‌فروزنده‌اش‌ریخت　　آتشی بر وجودم همـاندم

☆☆☆

برف‌گـون بازوان سپیدش　　گیسوانش بلند و پریشان
حزنی اندر نگاهش هویدا　　اشکی اندردوچشمش‌نمایان

☆☆☆

دل بدو دادم ازفرط مستی تنگ بگرفتم اورادرآغوش
بر وصالش نهادم دل وجان اضطراب وغمم شدفراموش

☆☆☆

لحظه‌ای چندبگذشت‌وناگه دیدم از باغ رؤیا خبر نیست
از کلید طلائی و یارم ، ای دریغا که دیگر اثر نیست

☆☆☆

کوجوانی؟کجا شدجوانی ؟ همچو ابراز برمن‌روان شد
گشت‌رخشان‌چوخورشیدچندی وآنگه آهسته رفت‌ونهان‌شد

☆☆☆

رعد و باران بباغ وجودم حمله کردند و غارتگریها
هیچ بر جای نماند دیگر از خیالات و از دلبریها

☆☆☆

اشك از دیده‌ام راه بگرفت رمزی‌اززندگانی عیان شد
حسرت روز گارم بجا ماند شادمانی ز چشمم نهان شد

☆☆☆

کو جوانی؟کجاشد جوانی؟ آمد آهسته‌ام بانگی ازدور
گل‌زشاخه فرو ریخت باید
پای‌خود راکشی برلب گور!

آبان ۱۳۳۱

این کیست؟

این کیست که‌جویمش بتشویش روزان و شبان بی قراری
خواهم بکنارش آرمیدن زینروست که‌خوانمش بزاری

☆☆☆

این کیست که قلب آرزومند پیوسته براه اوست لرزان
جسمی بامید اوست زنده چشمی ز جفای‌اوست گریان

☆☆☆

این کیست که درره سلامت افکنده بجانم آتش غم

سوزانده مرا ز خود پرستی گریانده مرا زخود سری هم

✲✲✲

این باده رنج و تلخ کامیست در جام دل فسردهٔ من
یا محنت ودرد روزگار است در پیش نگاه مردهٔ من

✲✲✲

این کیست فرشته است، دیو است دژخیم بلای خانمانسوز
یا روح پلید زشت کاریست افتاده بجان من شب وروز

✲✲✲

این پیکر صاف وروشنی بخش این قامت دل فریب و رعنا
این موی طلائی پریشان این چشم عمیق همچو دریا
این کیست که جویمش بخواری؟
این کیست که خوانمش بزاری؟

تابستان ۱۳۳۰

ازدست رفته

رفتی ومن دراین وادی تار خسته در آروزی تو هستم
با کسی از پی شادی و مهر عهد و پیمان بعشقی نبستم
خیره بودی بچشمم چو رفتی ای نگاه تو رنج نهفته
جستجو کردی آندم ز تشویش با نگه آرزوی های خفته
شاید آورده بودی بخاطر آن شب تار بی روشنائی
زیر گل های ابریشم زرد شعله زد بوسه‌ای در سیاهی
چونکه بوسیدمت از سر شوق در نگاهم شررها عیان شد
یا چو در بازوانم فشردی اشك شادی ز چشمم روان شد
چشمت ای گل همانند دریا گاه پرخشم و گه آتشین بود
خویت ای مه، چو صبح بهاری خرم و روشن ودلنشین بود
لب بروی لبم می نهادی خنده می کردی ای گل دمادم
می‌چکید از لبت شهد بوسه بر گل گونه‌ام همچو شبنم
روزها در کنار چمن زار خیره در چشم دریائی تو
لب فرو بسته، خاموش وشیدا مات آن شکل رؤیائی تو

کاش بودی و بپشت‌عیان بود — خستگی‌های‌شب زنده داری
کاش یک لحظه آرام میشد — درد و رنج دل بی قراری
جز تو دیگر نبوسم لبی را — نگذرانم به شادی شبی را

ساحل شط‌العرب‌اسفند ۱۳۳۰

گل تو

بینم آن نیم رخ حزن آلود — از میان گل پژمرده تو
پیش‌چشمم نگهت‌روٌیا رنگ — مانده با حالت افسردهٔ تو
بفسونت شوم آهسته خموش — زخیالت دل من جوید کام
بی ثمر مانده دلم با یادت — دست برهم نهم ازغصه تمام
این گل تست که‌هر شام سیاه — میشکوفد بخیال من زار
میبرد بر دل من با اندوه — یاد بگذشته معشوق و دیار
سر فرود آرم ومی بینم باز — بدرخشندگی چشمانت
راز آشفتگی و محنت و آه — راز افسردگی پنهانت
و هم‌ها گسترد اندیشه من — دردوچشم‌سیهت افسون‌ساز
بلکه ره یابم ازآن وهم‌بتو — بلکه آئی بیرم ای‌گل باز
این گل‌تست که باسروفسون — میبردزار مرا سوی‌جنون...

آبانماه ۱۳۳۲

نوید بوسه

بوسهٔ تبدار او آهسته گفت — من نوید وصل فردای توام
من‌کلید شادی و امیدو عشق — من شمیم آرزو های توام
در لهیبی داغ سوزان میدهم — سر بسرآغوش‌گرمش را بتو
میدهم در پرتو مهتاب عشق — بستر اندام نرمش را بتو
بوسهٔ تبدار او آهسته گفت — انده بیهوده را از دل بران
با خیالی‌گرم وروٌیائی کنون — در امید وصل فردایش بمان
آه ای فردای شور انگیز من — چشم‌من‌بردر که‌باز آئی ز راه
وارهانی جان من‌ازشوروصل — بازگیری از دلم اندوه‌وآه
آه ای فرداکه می‌جویم تورا — در سیاهیهای این شام دراز
باز می‌خوانم‌تورا ازدردهجر — باز می‌بینم تو را افسانه ساز

کی دمد خورشید جان افروز تو
تا ببینم خندهٔ پیروز تو ؟



کورش

کورش

سیدهادی حائری فرزند ثقة‌الاسلام سید محمد حائری کرمانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در کربلا متولد شده ودرتهران بزرگ شده تحصیلات ابتدائی‌خودرا در دبستان جاوید، حسنیه دبیرستان فردوس و کالج امریکائی انجام داده مدتی در مدارس تهران بتدریس ادبیات پرداخته سپس در وزارت دارائی بخدمت اشتغال یافته بریاست اداره غله و نان شهرستانهای سمنان، دامغان، بوشهر، وبهبهان‌منصوب شده‌واکنون‌دراداره کل غله‌سمت بازرسی را دارد.

حائری سیر آفاق وانفس و رونق بازار مجامع ادبی رابسیار می‌پسندد. اغلب شهرستانهای‌ایران‌وبین‌النهرین وهندرا دیده وآثارمختلف خودرا دربسیاری ازجرائد و مجلات انتشار داده در بیشتر مجامع ادبی شرکت جسته و یکی ازاعضای با وفای انجمن دانشوران ایران است، حائری که درشعر «کورش» تخلص میکند در همه‌زمینه‌های شعر طبع آزمائی کرده وازدوران تحصیل ابتدائی بشعر وشاعری علاقمند بوده درسخنرانی‌و قرائت اشعار لحن گرم و پرشوری دارد و درمحفلی که کورش حاضر باشد آهنك صدای وی ازهمه‌بلندتراست. شرح‌حال مفصل کورش درمقدمهٔ‌نشریهٔ حوادث شهریور بقلم‌دکتر ناظرزاده کرمانی و درشماره چهلم مجله گلهای رنك بقلم‌کاظم رجوی مندرج است.

نخستین اثرمستقل کورش مجموعهٔ‌شعر «برگ سبز» بود که دربهار ۱۳۳۱ شمسی انتشاریافت از سایرآثارکورش «از هرچمن‌گلی» و «غزلیات شاهین یزدی» و «عشقی شاعرونویسنده‌رمانتیك» وشش‌شماره«مجلهٔ آفاق» و «بهشت و دوزخ» و تدوین جلد دوم «دیوان عارف قزوینی» و «افکار و آثار ایرج» و «زنان شاعر» طبع و نشر یافته است.

کورش درمرحلهٔ سخنوری یك شاعر «رئالسیت»میباشد همواره پایبند به سبك و شیوهٔ قدیم است و با«شعرنو» میانه‌ای ندارد. مجموعهٔ اشعارش‌تاکنون بالغ‌برپنجهزار بیت است و اینك چندنمونه ازاشعار کورش:

پشیمان

بفن‌شعر و ادب عمر خودبسر بردم   ازاین ره استاگراوستادفن‌شده‌ام
ازآن‌دمی که‌دراین راه‌پاگذارده‌ام   فغانکه‌دورزمقصود خویشتن‌شده‌ام

سخن برای کسی نان نشد ولی من خام — خوشم که شاعر حساس خوش سخن شدم
نهال شعر و ادب رنج و محنت آرد بار — وگرنه ازچه دچار غم و محن شده‌ام
چنان مکدر و افسرده خاطرم که دگر — بری ز شعر و فراری زانجمن شده‌ام
براه شعر و ادب عمر خود تلف مکنید
که میشوید پشیمان چنانکه من شده‌ام

آشفته

یکدم از فکر و خیال آسوده نبود خاطرم — باطنم آشفته ـ لیك آرام باشد ظاهرم
در تملق گوئی و مردم فریبی ناشیم — در حقیقت جوئی و دشمن تراشی ماهرم
در کمال و هوش و بینش در طراز اولم — و ز مقام و جاه و رتبت در ردیف آخرم
ایگل شاداب در هجر تو دل افسرده‌ام — ای پریشانموچو گیسویت پریشان خاطرم
ازچه یکعمر ای همای بخت کورش غایبی
منکه دایم بهر تقدیم سر و جان حاضرم

بیداد و استبداد

فقر در ایران فراوان باشد و بیداد هم — زور هم شلاق و زندان جور استبداد هم
هر وطنخواهی کز آزادی زند دم بیدرنگ — بهر او گردد مهیا دارهم، جلاد هم
بارالها کی نصیب کشور دارا شود — دولتی میهن پرست وملتی آزاد هم
هیئتی دلسوز اگر گیرد زمام کار ملك — کارها اصلاح گردد مملکت آباد هم
از امور اجتماعی قطع میباید نمود — دست افراد خیانت پیشه و شیاد هم
خوش بود درزندگانی آنکه صدرنگست ودون — خاصه در مردم فریبی گر بود استاد هم
وانکه نبود اهل نیرنگ و بود یکرنگ وپاك — خاطری دارد پریشان ودلی ناشاد هم
بود اگر چون ما گرفتار نبرد زندگی — عشق را از یاد بردی قیس هم، فرهاد هم
گر که مظلوم انتقام خود ز ظالم میگرفت — ظلم ننمودی بکس فرعون هم شداد هم
مشت را با مشت باید داد پاسخ حائری
تا برافتد از جهان رسم و ره بیداد هم

اقوام

مردمانیکه زاقوام هم وخویش‌همند — عجب اینجاست که بدخواه‌و بد اندیش‌همند
نوش خواهندو نیابند زیاران‌جز نیش — وای‌ازیندوره که‌نالان‌همه‌از نیش‌همند
دوستان موجب‌آرامش خاطر بودند — چه شداکنون‌که چنین‌باعث تشویش‌همند
دیدم آنها که‌چوگل ظاهر زیبادارند — از جهالت همگی خار دل ریش‌همند
آه و افغان که اقارب چو عقارب شده‌اند
بی‌سبب دشمن اقوام هم و خویش همند

یاران!

من‌اززودرنجی ودیرآشنائی — بگیتی زیبانهای بسیار دیدم
نمودم بیاران بسی مهربانی — ولی‌درعوض رنج وآزاردیدم
جفا، کینه، نامهربانی، خصومت — زیاران‌خود بیش‌ازاغیاردیدم
صدآوخ که‌من‌هرچه‌دیدم‌بدنیا — ازین دوستان ریاکار دیدم
بدوران اقبال و مال و تنعم — بس اغیار را مهربان‌یاردیدم
ولی‌یاریکرنگ‌راروزسختی — نظیر یکی‌خصم خونخواردیدم
چو دنیا بمن‌روی آورد ناگه — دراطراف‌خود یاربسیاردیدم
یکی‌هم‌ندیدم‌من‌ازخیل یاران
بروزی که‌خودراگرفتاردیدم



دکتر صادق کیا

دکتر کیا

دکترمحمد صادق کیا دانشمند زبان‌شناس و شاعر عالیقدر معاصر فرزند احمد کیا (مقتدرالدوله، ازکارمندان‌قدیمی وزارت دادگستری) بسال ۱۲۹۹ شمسی در تهران متولدشده، درسال۱۳۱۱ازدبستان ثروت ودرسال۱۳۱۷ازدبیرستان دارالفنون ودرسال ۱۳۲۰ از دورهٔ لیسانس‌دانشکدهٔ ادبیات تهران فارغ التحصیل شده و در ۱۳۲۳ موفق بگرفتن درجهٔ دکتری درزبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران گردیده است مشاغل وی پس ازاخذ لیسانس، دبیری زبان و ادبیات فارسی‌دردبیرستانهای‌تهران وپس‌ازنیل بەدرجهٔدکتری دانشیاری زبان‌پهلوی، استادی زبان وادبیات پهلوی دردانشگاه تهران بوده و اکنون ضمناً ریاست کتابخانهٔ ملی‌ملك را نیزعهده‌داراست.

مطالعات دکتر کیا بیشتر درادبیات و تاریخ و زبانهای ایران قدیم و جدید است وی‌نخستین ایرانی‌است که دربارهٔ زبانهای محلی ایران بتحقیق عملی پرداخته و درباب تفوق فرهنگ وتمدن قدیم‌ایران وغنای زبان فارسی‌نظریات تازه وجالبی‌دارد.

ازحاصل‌مطالعات ومساعی‌علمی وتحقیقی وی‌تاکنون آثارذیل‌منتشرشده است:

۱ـ واژه‌نامه گرگانی‌ـجزء انتشارات‌دانشگاه‌تهران (دربارهٔ زبان قدیم استراباد باشرح حال و آثارفضل‌الله استرابادی مؤسس فرقهٔ حروفیه و اطلاعاتی در بارهٔ حروفیه واکثرمطالب این‌کتاب تازگی‌دارد) ۲ـ مقاله‌های متعدد دربارهٔ زبانهای قدیم ایران و لهجه‌ها کنونی‌ایران‌وحروفیه‌درمجله دانشکدهٔادبیات‌تهران باعناوین «سغدهفت‌آشیان»، «آگاهیهای تازه ازحروفیان»،«سه واژهٔ پهلوی»،«یادداشتی‌دربارهٔ‌گریش‌فرویگی»، «چند واژه از خسروقبادان وریدکی»، «کهنه‌ترین دستنویس‌لغت فرس‌اسدی‌طوسی»، «واژه‌های‌مقلوب عربی» ۳ـ نقطویان یا پسیخانیان (جزوهٔ شمارهٔ ۱۳ایران‌کوده) ٤ـ واژه‌نامهٔطبری (دربارهٔ زبان‌مازندران است وجزء انتشارات دانشگاه تهران وانتشارات ایران‌کوده هردومنتشرشده‌است) ٥ـ ماه فروردین روز خرداد (ترجمهٔ یکی‌ازمتنهای پهلوی است‌با اصل‌متن‌پهلوی‌آن‌وواژه‌نامهٔ‌آن‌ویادداشتهای متعدد وشرح وتوضیحات، که تاکنون‌دوبارجزء انتشارات ایران‌کوده‌چاپ‌شده) ٦ـ چندنمونه‌ازمتن نوشته‌های پهلوی باسه‌پیوست‌وواژه‌نامه (جزوهٔهفتم‌ایران‌کوده‌است واکنون‌باتجدید نظر واصلاحاتی‌برای چاپ دوم آماده است) ۷ـ داستان جم (جزوهٔ شماره ٦ ایران‌کوده است‌که آنرا با همکاری دکترمحمد مقدم استادزبانشناسی‌دانشگاه تهران نوشته‌اند وبعددرآن‌اصلاحات

فراوانی کرده‌اند که چاپ دومش کاملتر و سودمندتر خواهد بود) ۸ـ گشته دبیره (جزوهٔ شماره ۵ ایران کوده) ۹ـ مقالاتی در سلسلهٔ انتشارات ایران کوده باعناوین : آرامگاه زردشت در بلخ ، واژه‌های محلی‌ایرانی در برهان قاطع ، واژه‌های محلی ایرانی درلغت فرس‌اسدی ۹ـ گویش‌آشتیان، درجزوانتشارات دانشگاه تهران .

و اکنون نیز چندکتاب زیر چاپ داردکه‌از آنجمله‌است «واژه‌های مقلوب عربی» و تصحیح و چاپ جزء چهارم « معیارجمالی» که‌آن نیزجزو انتشارات دانشگاه تهران خواهد بود .

دکترصادق‌کیا درشمار دانشمندانی‌است‌که زبان وفرهنگ ایران رااز‌جان و دل دوست میدارند و خدمت‌به‌آنرا نه‌تنها وظیفه‌ای بلکه‌لذتی میدانند، ازمزایای خاص‌آثار منظوم دکتر کیا هم یکی اینست‌که دراشعار خود لغات عربی‌وکلمات بیگانه بکارنمیبرد و در عین حال اشعارش چندان شیوا و گیرا است‌که‌خواننده بدون‌اطلاع‌قبلی ازاین‌معنی بزودی فارسی‌خالص‌بودن آنرادر نمی‌یابد.مضامین‌اشعاردکتر کیا نیزمشحون ازاندیشه‌های بدیع وپرمغزی‌است که همیشه‌بنوعی روح حماسی‌ایرانیگری‌از آن‌مشهوداست وقطعاًدکتر کیارا نمیتوان شاعری دانست‌که ضمناً دانشمند و محقق نیزهست بلکه وی بتحقیق یکی ازگرامی‌ترین دانشمندان وعلمای معاصر است‌که ضمناً در سرودن انواع شعر استادی و مهارت‌فراوان‌دارد . دکتر کیا درشعر«تیرا» و «مهر» تخلص میکند و از اشعار اوست :

کابل

ای کابل‌ای‌بهشت‌دل افروزجانفزای ای‌یادتوخجسته‌وفرخنده چون‌همای
ای زاد بوم مـردم آزادهٔ دلیر ای جایگاه مردم دانای ره گشای
ای خانهٔ سپند (۱) کهنسال آریان ای دادهٔ گرامی دادار رهنمای
آبادمان‌وخرم‌وخوش‌تا به جاودان

زی‌جان‌ودل‌مراست گرامی‌چوجان‌وتن آن باستان بهار(۲) وپرستشگه کهن
در نامه وسرود و سخن‌یاد او بود زیب وشکوه دفتر وآرایش سخن
هست‌آرزوی‌مرغ‌دل‌وجان که‌آشیان گیرد به زیرشاخ درختان آن‌چمن
این آرزوی من بود و هرکز آریان

هر باد نرم‌کآید ازآن نغزگلستان ازخاك مردزای خراسان وسیستان
زآمویه وهرات و سمرقند وکاشغر فرغانه‌وخجند وکش‌وبلخ وبامیان

۱ ـ مقدس . ۲ ـ بتخانه .

همچون دم مسیح دمد جان به کالبد   خوشتر بود به نزد من از بادمینوان
ای بادجانفزای همیوز به خاوران (۱)

داداورمزد مژده بزردشت نامدار   در آریان چودین وخدائی (۲) شودنزار
از کابل وزرنگ خراسان شودپدید   هوشیدر (۳) پیمبر و بهرام (۴) شهریار
دین و شهنشهی شود آراسته ز نو   از فر و کوشش وهنر آن دو کامکار
کابل نویدگاه خدائی و دین بدان

ای زادگان پاك تو مارا برادران   مارا تومادری و گرامی چومادران
زی ما یکی است گنجه و شروان ،مرو وری   بغداد و قندهارو بخارا و طابران
مادر یگانه است و از اودان هر آنچه هست   از شام تا به بامگه (۵) کاشغرستان
نامش بلند باد به هرگاه درجهان

تابد چو باز پرتو دانائی و هنر   ز آنگونه کآرزوست برا بن بوم سربسر
آن اهرمن که تخم جدائی پراکند   گردد نهان ز بیم من وتو به لانه در
آید زمان ایوخدائی (۶) شود روا   مهکامه و آرزوی نیاگان نامور
آنگه بنازو باش سرافرازوشادمان

فر وشکوه و کامروائی و مهتری   اندر یگانگی است اگر ژرف بنگری
این است گفت یار به اندیش و، بدسگال   گوید که واگسل ز برادر برادری
چرب است ودلفریب سخنهای بدسگال   پیدا در او به دیدهٔ بینا دغاگری
از بدسگال خویش سخن مشنو ومخوان

باز آیدت شکوه پدر، فر ونام پار   همکاری و یگانگی ار آوری بکار
گرددچومینوان به خوشی میهن بزرك   هر کس در او زید خوش وآزاد و کامکار
بادا درود از بن جان وروان و دل   برمردمی چنان وچنان نغزروزگار
بادا که مهر نیز به بنیاد آن زمان

تهران اردیبهشت - ۱۳۳۵

---

۱ - مغرب. ۲ - پادشاهی . ۳ - نام نخستین پیغمبری است که دردین مزدیسنی به آمدن او نویدداده شده است . ٤ - نام پادشاهی است ازدودهٔ کیان که به آمدن او دردین مزدیسنی نوید داده شده واوهوشیدررا یاری خواهدکرد . ٥- مشرق. ٦- «ایو» در پهلوی به معنی «یك» است و«ایو خدائی» (درپهلوی«ایوخوتاییه») بمعنی«یك پادشاهی» ، «یك فرمانروائی» است .

نگاه و لبخند

چون چهرهٔ تابناك خورشید — پیدا ز کران آسمان شد
برخاست زخواب آن که روشن — از دیدن او جهان جان شد
ناهیدوش (۱) از فراز کهسار — با ناز و شکوه شد فروتر
در پرتو مهر بامدادی — زی چشمهٔ آب همچو گوهر
زآن ناز و خرام و دلربائی — گردید جهان ز چهر دیرین
هرگز نشنیدم و ندیدم — من چهرهٔ روزگار چونین
شد نیست هر آنچه بود آنجا — او ماند از آن میانه تنها
آری که ستاره رخ بپوشد — خورشید چو رخ کند هویدا
میخواند به زیر لب سرودی — در دوخته دیدگان به‌یك سو
باژ (۲) خوش‌ونرم‌ودلنوازش — میداد پیامها ز مینو
ناگاه بتافت چهرهٔ خویش — زان‌سوی‌بسوی دیگر آن‌ماه
دلدادهٔ دردمند دیرین — در پیش دو دیده بود ناگاه
لبخند زد و بتافت ره را — ترسان، که‌دگر کسش بیاید
بگریخت فکنده سرفرا پیش — خواهان، که‌بدو زبان‌گشاید
با آن دو رخ به‌رنك گلنار — رفتار و خرامش دگرگون
گردید نهان به پشت سنگی — تاریك شداین زمین‌وگردون
آرام و شکیب بر پریدند — واین کامه درون دوید شیدا
یك بار دگر نگاه و لبخند — زان‌گونه، پر از نویدوگویا

آسایش جانها

خرم شد و خندان شد و زیبا — گیتی زنگه کردن تیرا
گیتی ز نگه کردن تیرا — خرم شد و خندان شد و زیبا
منشین به یکی گوشه فسرده — ای مهر فروزندهٔ رخشا
برگرد از آن راه که رفتند — صوفی کج اندیشه و ترسا
نزدیك‌من ای‌دوست گناه‌است — آزار تن و رفتن تنها

۱ ـ مانند ناهید و ناهید ایزد آب است که بزیبائی و شکوه در اوستا ستوده شده‌است ۲ ـ زمزمه

بدبینی و نومیدی و اندوه   افسوس و نکوهیدن گیتا(۱)
تو چشم جهانی و نشاید   چون کور دهی گوش به آوا
بگشای دو دیده که نگردد   چون کوه برت کاه هویدا
مپذیر سخن ، تا که نسنجی   زردشت وگر گفته به‌استا(۲)
گرغم بخوری‌ورنخوری نیز   مرگ است سرانجام همانا
با دوست به شادی‌به سرآور   این چند دم زود گذر را
نیکی‌کن ورادی کن وشادی   میکوش در آسایش جانها
دریاب دم و رهروی آموز   زین بیش ممان خیره و دروا
زین بیش ممان گـام فراهل   خاموش‌وخوش وگرم‌وشکیبا
بپذیرزمن، تاچومن ایدوست   مینوت به خود در بدهد جا
ایدون سخن نیك کم افتد   ور مژده بخوانی ز مسیحا
بگزیده ترین گویش (۳) و مینش(۴)   شایستهٔ بر خـواندن دانا

در زاد سوران(جشن‌تولد)نخستین فرزندش اردشیر

ای خانه ز چهرهٔ تـو گلشن   وی دیده ز دیدن تو روشن
با گام خجسته آمدی یار   همراه گل و بهار و گلشن
نوروز به چهر دیـگر آمد   در دیدهٔ من به‌کوی و برزن
گفتی‌که گروه ایزدان(۵)را   هرمزد (٦) روانه کرده‌زی‌من
یا در بگشوده مینوان را   بهرمن کرفه‌کاره (۷)بهمن(۸)
فرخنده همای بخت نیکو   بر ما ز تو گشت سایه افگن
شادی ز تـوجان فزودو امید   ای شادی جـان و رامش تن
خواهم که‌به خیم‌وخوی‌گردی   بی تا به زمانه چون به دیدن
بینم ز تو شادمان و خشنود   این‌مادرپاك چهر (۹) و دامن
فرزانه و کاردان بر آئی   با فر و دلاور و تهمتن
کوشا و بهوش و شادمانه   نامآور وکامگار وهومن(۱۰)
کوتاه ز دامن تو بینم   دست زه و زاد (۱۱) آهریمن

۱ ـ گیتی . ۲ ـ اوستا . ۳ ـ گفتار، لهجه . ٤ ـ فکر . ٥ ـ فرشتگان . ٦ ـ اورمزد ، خدا . ۷ـ ثواب‌کار . ۸ـ نام یکی‌ازامشاسپندان وبمعنی فکرخوب‌است . ۹ ـ نژاد،اصل. ۱۰ـ نیك اندیش . ۱۱ـ زاد ورود و مقصود از زه‌وزاداهرمن رشك وآز و شهوت‌و کینه و ریا و مانند آن است .

شادان ز تو دوستان یکدل غمگین ز تورشکنان(۱)دشمن
پیوسته به اردشیر نازاد
این‌دودهٔ نامدار و میهن

فروردین ماه۱۳۲۹

در زاد سوران یك سالگی دومین فرزندش مهرداد

ای‌پسر ای جان پدر مهرداد ای ز توجان‌ودل این‌مهرشاد
ای ز تو امید دل افزوده تر کوشش وهمکاری مام و پدر
پارنهادی‌تو دراین خانه پای مهر زکام تو بگسترد جای
با تو رسیدند همه ایزدان (۲) جای گزیدند چو در مینوان
روشنی‌ازخاك‌به‌گردون‌بتافت اختر و مه روشنی تازه یافت
شد زهمایون پی تو شهر ری گلشن آراسته در ماه دی
غنچهٔ‌شادی چو بدو درشکفت درد وغم و رنج، رخ بدنهفت
کشور ایران و زمین و زمان چهره‌دگر کرد و نگاه‌وزبان
چهره پرازخنده نگه پر امید گفته همه مژده سراسر نوید
کام تو فرخنده بد آری‌چنین روی‌توچون‌روی‌بهان(۳)گزین
هست کنون بهر توام آرزو خوی پسندیده وبخت نکو
خواهم‌وکوشم که تودا ناشوی مردوهنرمند و توانا شوی
بافرونام‌آور و کوشا و شاد هومن(۴)و هوبین(۵) و نکورای‌وراد
مهرور، آزاده، فروتن، دلیر ژرف نگر ، راهنما، دستگیر
دوربود از تو دروغ و نیاز رشك‌وفریب وورن(۶)وکین‌وآز
اهرمن ازبودن تو در شکنج دشمن وبدخواه بدرد و برنج
بهره‌ور از نیکی‌تو نیکخواه بر همه‌کس از سرمهرت‌نگاه
دوستت از دوستیت شادمان نام نکویت همه جا بر زبان
زندگیت باد بدین سان دراز در خوشی و خرمی و فروناز
بادزه‌وزاد (۷) توبس‌درشمار نامور ایشان همه و کامگار
دودهٔ و الا گهرت جاودان
از توسرافراز هم ایرانیان

دیماه ۱۳۳٤

۱ - حسودان ۲ - فرشتگان . ۳ - نیکان ٤ - نیك اندیش ٥ - خوش بین ٦ - شهوت .
۷-اولادواحفاد .

به یاری

به یاری که نام دلاویز او — بود زیب این نامه و آبرو
بیاری که جان‌را اگر امیتر است — زگیتی وهرچه بدواندراست
بیاری که همواره برده‌است گوی — زنوگل بشادابی‌ورنك‌وبوی
بیاری که چشمان جادوی وی — بودمست از مهر من نی زمی
بیاری که با دیده مینو سرود — سراید بتار و به طنبوررورود
بیاری که خورشید هرروزبام — فروغ‌ازرخ ودیده‌اش برده‌وام
بیاری که‌شادی‌بدل‌درازاوست — بگفتار شیرین ونغزونکوست
بیاری که چون او نیارد بیار — بدیدار و کردار به‌روز گار
بیاری که چون او نیاید دگر — بزیبائی و هـوش وفر و هنر
بیاری که‌ازمهرش‌آرام‌وخواب — بدادند خانه بسوز و بـه تاب
بیاری که گیتی شد از بود او — دلاویز وخندان رخ وخوبرو
بیاری که از یـاد اوروز گار — به دیماه گردد چو خرم بهار
بیاری که از یاد او بوی مهر — پراکنده شد در زمین‌وسپهر
بیاری که از مهر او شد پدید — رخ کامیابی و بخت و امید
بیاری که از مهر او گفت‌من — برد دست از هرسرودوسخن

بیاری که خواهم که تا جاودان
بماناد خرم دل و کامران

به تو مهرورزم

به تومهرورزم به تودل‌سپارم — که دلداری و دلبر غمگسارم
بجز تو نگاری نجویم نبینم — نیابم ندانم نخواهم ندارم
تورا بر گزیده‌است دل‌ازدو گیتی — دوگیتی نیرزد بدیدار یارم
بتی کآفتاب فروزنده گوید — بتاب رخ ودیده‌اش وامدارم
فرشته اگر بیندآن‌روی‌شرمین — به گیتی نیاید که من‌شرمسارم
روان‌است فرمان‌او بر تن‌وجان — چه‌به‌ز آن که‌فرمان‌دلبر گزارم
شنهشاه‌شهردل‌است آن‌نگادین — خوشاشهردل باچنین‌شهریارم
نگارا کجائی که دیگر نیائی — بیا تا غم دوریت بر شمارم

بیا تا زمانی بپایت در افتم بنالم بمویم بگریم بزارم
خوشا روز گارا که خندان دو آیی نگه بر رخ خرمت بر گمارم
امید است از مهر آن ماه رخشان
که این شام با بام روشن گذارم

گوهر شادی

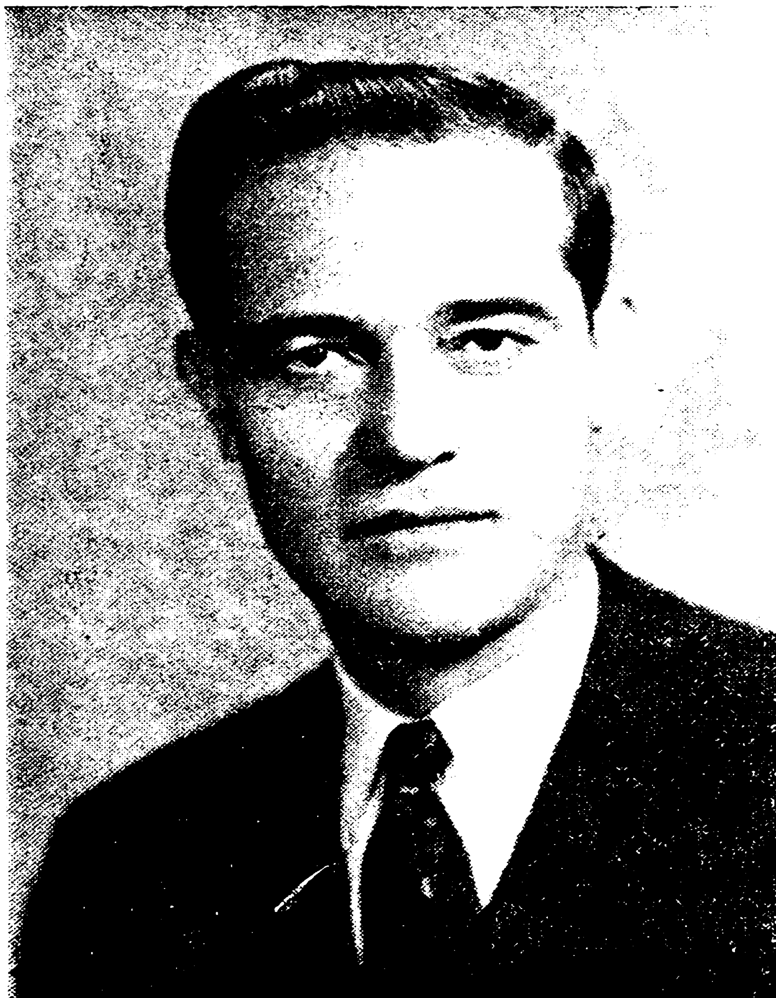
زان بادهٔ دوشینه که پیمود چمانی درده مگر از آفت اندوه رهانی
وز همرهی شادی افسونگر جادو بر چهر عروسان هنر پرده درانی
از کاهش تن جان وخرد هیچ نیفزود گفتم که دل خویش به غم بیش نمانی
بیمارو دغا کاره نگه کن چه ستایند بدبینی وغمخوارگی و کینه ستانی
بسیار سخن ازمنش بد به جهان زاد برسنج سخن آنچه بدانی و بخوانی
بنگر زه و زادمنش زشت جهان را دوزخ نکند بر تو که بختن[1] نتوانی
ازدست مده گوهر شادی و گرت نیست بیماری ، و بیماری پوشیده ندانی
به به ز سخن کز فر ایرانی تیرا
چون مهر کند بر دل و جان نورفشانی

همرهان من

آنان که بامن رهسپر هستند دراین سرزمین گر گویم از ایشان جهان یکسر شود پر آفرین
آری که دارم این زمان من چند تن از همرهان مانند ایشان بیگمان کس نیست درروی زمین
در شهر مینو جایگه دارند و آن جا پادشه هستند بی تاج و کله بی در گه و تخت و نگین
مهر توانای کهن بگشود پر خویشتن واندر دل این انجمن دید آشیانی بس گزین
آمد فرود آن جایگه براهرمن بر بستره بشکست پشت هر گنه بستر د آز و رشك و کین
خود بین از ایشان کس مخوان بدبین و بد کامه مدان نیکی و مردی از جهان بگزیده اند آیین و دین
زایشان نبیند کس بدی، نامردمی نابخردی وارستگانند ازخودی دیگر پرست راستین
ای همرهان ای دوستان ای از شما شادی جان برشد سخن ازیادتان دراین سرود دلنشین
تیرا نبیند جز شما کس را به مینو رهنما
ای رهروان آشنا ای روشنان ژرف بین

دل

ماه من ای مهر تو آئین من ای نگهت رامش این جان و تن
ای سخن مهر همه یاد تو یاد رخ خوب و خوش و شاد تو
ای ز همه شهر نگه سوی تو سوی دلاویز رخ و موی تو
ای همه خوبان بر تو چاکران بر بهی و برتر بت خستوان
دیر زمانی است که دل برده‌ای بازدهش گر نه که گم کرده‌ای
بیدل و سرگشته چه داری مرا گو چه گنه کرده‌ام ای دار با
گو که چه خواهی ز دلی اینچنین خیره سری باخته آرام و دین
سوخته‌ای درد کشی درد جو بی هنری داده بباد آبرو
باز دهش باز دهش زود تر دلبری و رو دل بهتر ببر
دلبری و دل بجهان در بس است و این دل از ایشان همه کمتر کس است
خسرو خوبانی و از تو ستم کس نشنیده است نه بیش و نه کم
از چه بر این زار پریشان ریش از تو ستم رفته زاندازه بیش
خیره سر است این و فزونتر از این گر بکشد باز بماند چنین
دم نزند هیچ و نگوید سخن مانده خردمات و گشاده دهن
روی نتابد ز تو یك موی باز نیست بجز سوی تو اورا نماز
لیك تو نازك دلی و مهربان خسرو خوبان و امید دلان
کوش و ببخشای بر او زودتر ور گنهی کرده از او درگذر
تا ببریمش به سوی خانه باز وارهد از این همه سوز و گداز
بو که رود بار دگر درجهان گوش گذارد بنوای زمان
درفتد اندر سخن و گیر و دار خوشدلیی تازه کند خلق وار
نی که تو مپذیر ز من این سخن یاوه شمر آنچه شنیدی ز من
کاین دل آزردهٔ زار پریش باز نبرد ز تو پیوند خویش
ور به ستم رانیش از خویشتن ماند و ناید نپرد سوی من
ماند و ناید به سوی آشیان گویدم آزار مده بازمان
رو که ندانی که چه جای است این جایگهی به ز بهشت برین
نزد من آن سینه پسندیده نیست جز بر او جای دل و دیده نیست
هرچه بر او گذرد خوش بود دل چو فرشته است کز آتش بود
سوز و تب و تاب کند دل پسند در گل گیتی مکنش مستمند
آه ز دل آه ز دل آه از او آه از آن خیره سر درد جو
باد گرفتار تو تا جاودان ای بت دل پادشه کامران



کیانی نژاد

کیائی نژاد

زین‌الدین کیائی نژاد بسال ۱۲۹٦ شمسی دریکی ازدهکده‌های طالقان درخانواده‌ای روحانی بدنیا آمده پس از فراگرفتن مقدمات در طالقان برای ادامهٔ تحصیلات بتهران آمده وسرانجام ازدانشکده علوم معقول ومنقول وسپس‌از دانشکدهٔ حقوق باخذدانشنامه لیسانس در رشتهٔ «منقول» و«حقوق» نائل گردیده و پس ازفراغ ازتحصیل‌چون بیشتر تحصیل‌کردگان کشور بناچار وارد خدمات دولتی شده و اکنون بسمت مشاور حقوقی وزارت‌دارائی درآن وزارتخانه مشغول‌کار است .

کیائی نژاد چه در دورهٔ مدرسه وچه پس از فراغ از تحصیل همواره با مطالعات گوناگون‌ادبی و فلسفی مأنوس بوده وتاکنون ازنتایج مطالعات وی آثاری بشرح ذیل انتشار یافته است :

۱ ـ ترجمه بقاء روح پس ازمرگ‌تألیف خواجه‌نصیرالدین‌طوسی) ۲ ـ المنقذمن الضلال ازآثار غزالی که‌بار اول درمجله جلوه چاپ‌شده) ۳ـ رسالهٔ لدنیه از غزالی که درمجله دانش بطبع رسیده) ٤ـ اشك ولبخند ، ترجمه ازقطعات‌ادبی جبران‌خلیل‌جبران نویسندهٔ‌نامی لبنانی) ٥ ـ تأثیر زمان و مکان در قوانین ترجمه از عربی که در مجله کانون وکلاء چاپ شده است).

آثار منظوم‌کیائی نژاد درحدود ۲۰۰۰ بیت است‌که غالباً درمجلات طبع‌شده و آنچه‌که آنهارا بهم‌می‌پیوندد‌تأثرات‌روحی‌وتالمات‌درونی شاعر وانعکاسی‌ازنابسامانیهای اجتماعی است‌که‌گوینده عضوی‌از آن میباشد .

کیائی‌نژاد‌کمتر‌غزل‌گفته امانه از آنجهت‌که طالب«غزالی» نبوده بلکه‌از آنجهت که عقیده‌های اجتماعی مجالی برای‌بیان افکار خصوصی‌نگذاشته است . دربارهٔ شعرجدید عقیده داردکه مفاهیم ومضامین شعری‌باید مانند دیگر پدیده‌های اجتماعی راه تحول و تکامل پیماید وتوأم با نیازهای‌مردم ودریافتهای آنها پیش روداما پشت‌پا زدن باصول عروض شعرسازی را دلیل ناتوانی تند روان میشمارد وازاشعار اوست:

آرزوی دیررس

درسنگلاخ زندگی وشوره‌زارعمر   فرسوده پای گشتم و آبی نیافتم
هر منزلی‌که بهر اقامت‌گزیدمش   جز کاروانسرای خرابی نیافتم

☆☆☆

تا چشم نیم خفتهٔ من باز شد بصبح — امواج شام تیره مرا درمیان گرفت
من روز دلفروز زمان را ندیده‌ام — داداز جهان که روزمرا ایگان گرفت

☆☆☆

رؤیای شوق در دل غم ناپدید شد — در آسمان عشق مرا اختری نماند
آن شعله‌های گرم که نامش امید بود — خاموش شدچنانکه‌از آن اخگری نماند

☆☆☆

ازدوره‌ای که نام جوانی بخود گرفت — جزخاطرات تلخ نمانده‌است یادگار
فردا که عهد تیرهٔ پیری فرا رسد — خواهدچه کرد بادل من‌دست روزگار

☆☆☆

چشمم‌هر آنچه مینگرد سایه‌غم است — گوشم هرآنچه می‌شنود نغمهٔ بلاست
تنها نه من بکورهٔ حرمان گداختم — «برهرکه بنگری بهمین‌دردمبتلاست

☆☆☆

دنیا دگر بدیدهٔ من‌دل‌پذیر نیست — لذات زندگی همه بهرم فسانه‌است
تنها تسلی دل اندوهناك من — این آرزوی دیررس جاودانه‌است

☆☆☆

روزی رسد که‌عدل بپیچد بساط ظلم — بنیان داد درهمه جا مستقر شود
هرشام تیره راسحری پرفروغ هست
این شام تیره نیز بلاشك سحر شود

افسانه حیات

تا کی دچار فتنه و شر باشم — مقهور دهر شعبده‌گر باشم
اندربم حوادث طوفانی — چون‌خس بحال‌زیروزبر باشم
پیوسته‌در کشاکش‌رنج‌ودرد — همواره همعنان خطر باشم
دیروز فکر آمدن امروز — امروز فکر روز دگر باشم
گاهی به‌بندمیل زن وفرزند — گاهی اسیر میز ومقر باشم
گه‌میخکوب کنج حضر گردم — گه پای‌کوب‌راه سفر باشم
درتنگنای‌محبس‌خودخواهی — چون‌سنك کور باشم‌وکرباشم
درراه نام‌وبرتری وشهرت — دنبال فضل وعلم وهنرباشم
سودای سیم وزربسراندوزم — شیدای فکرنفع وضرر باشم

سایم بر آستان لئیمان سر — تا در میان جامعه سر باشم
خودداچه عنکبوت کنم محصور — غافل که از نـژاد بشر باشم
ازعشق گلرخان پری پیکر — همخوا به دو دیده تر باشم
هم چشم اختران شبانگاهی — هم نغمه سکوت سحر باشم

✡✡✡

افسانه حیات گر این باشد — آن به کزاین‌فسانه بدرباشم

درود بر شب!

نهان شد روز در اعماق گیتی — بیا ای‌شب تراگیرم‌درآغوش
درآغوشت بگیرم تادم‌مرگ — نمایم روزرا یکسر فراموش

✡✡✡

بیا ای شب نهان ازدیده روز — ببویم عنبرین موی سیاهت
کشم بر دیدگـان درد مندم — بجای سرفه‌گرد وخاك راهت

✡✡✡

بیا ای مـایـه آسایش جـان — که من بیزارم از روزجفاکار
تو هر انـدازه با ما مهربانی — جفاکاراست بر ما روز مکار

✡✡✡

تو با تاریکی خود می‌نمائی — فـروزان اختران آسمان را
از این دریای‌ژرف لاجوردی — برون‌آری‌درخشان‌گوهرانرا
ولیکن روز با نور وفروغش — کند تاریك یکسر جان مارا
در اعماق زمین پنهان نمایـد — فروزان کوکب‌وجدان ما را

✡✡✡

توئـی آن آرزوی جـاودانی — که ما را می‌بری تا بام‌هستی
کنی زآلودگی‌ها جان مارا — دهی در دست ما جام الستی
ولیکن روز مغـرور سبکسر — کشاند دم بدم ما را به پستی
برد دردخمه‌هائی‌تنك وتاریك — بزندان غرور و خود پرستی
تو سرتاپاسکوت جان فزائی — سکوتی‌کاندران باشدزبان‌ها
سکوتی نـاقل صوت مـلایك — که می‌خوانند اندر آسمان‌ها
ولیکن روزسرتاپاست فریاد — که خیزد ازجفاوجور وبیداد
زسوئی ناله جان کندن صید — ز دیگر سو غریو تیر صیاد

تو ای شب محرم محروم هائی بدل داری هزاران درد دل‌ها
بپایت اشك و خون جاریست چون سیل قدم آهسته در این آب و گل‌ها
تو یارو یاور و اماندگانی پناه رهروان زار و خسته
رفیق و همدم بیچارگانی انیس روح دلهای شکسته
تو ای شب سایهٔ لطف خدائی مهین الهام بخش انبیائی
تو استاد بزرگ شاعرانی همه فرزانگان را رهنمائی
بزیر سایه تو فکر شاعر فروزان می‌شود چون نور خورشید
قلوب انبیاء در دامن تو تهی گشته ز ریب و شك و تردید

☆☆☆

بیا ای شب که منهم چون تو هستم یکی باشیم اندر سوز و در ساز
وجود من بسان تو پر از رمز وجود تو بسان من پر از راز
مرا هم چون تو، ای شب در زمانه بسی افسانه‌ها و داستان‌هاست
نهان اندر ضمیر من جهانی است که اندر آن زمین‌ها آسمانهاست
مرا هم در فضای جان تاریك فروزان اختراني بیشمار است
در اعماق دلم ماهی درخشان نهان در پردهٔ ابر و غبار است!
مرا هم چون تو روحی باشد آرام گریزان است از هر هایهوئی
در آن تنها زبان عشق گویاست که بادلدار دارد گفتگوئی

☆☆☆

شبا من هم شبی همچون تو باشم شبی آرام و تاریك و مه آلود
برآید صبح من آندم که یکسر
شود عمر عزیزم محو و نابود

گناه من

جز عشق و شور و شوق چه باشد گناه من آری همین بود بجهان اشتباه من
در راه مهر بار ملالت کشیده‌ام قد شکسته و تن خسته گواه من
خود سوختم بمحفل انس و وفا چو شمع تا خنده‌ها بپا شود از اشک و آه من
دیشب نظر بدفتر تاریخم اوفتاد دیدم بغم گذشته همه‌سال وماه من
مویم سپید گشته چو روی سپید او بختم سیاه مانده چو شام سیاه من

☆☆☆

صاحبدلی نشانه کاشانه‌ام گرفت گفتم بود ببام فلك بارگاه من

در این چمن مرا نبود آشیانه‌ای گوئی نرسته نه گل من نی گیاه من
عمریست باشکسته دلان میبرم بسر گردیده کوی غمزدگان خانقاه من
ازمردم دو روی منافق دلم گرفت زین‌روی گشته گوشه عزلت پناه من
بیزارم از مصاحبت اهل زور و زر هرگز مباد جانب ایشان نگاه من
جانم‌فدای صحبت‌درویش‌حق‌پرست من نیکخواه‌اویم واو نیکخواه من
من سالك طریق حقیقت پرستیم این بوده خط‌سیرمن‌این‌است‌راه‌من

روزی اگر کیائی‌ازاین ره بدر شوی
آن روز وای بر من و حال تباه من



گلچین گیلانی

گلچین گیلانی

دکتر مجدالدین میرفخرائی گیلانی یکی از بنیادگذاران شعر نو در ایران است و نخستین آثارمنظوم وی نیز که مقارن سال۱۳۰۷شمسی بطبع‌رسیده است نواندیشی وی رادرمضامین ومفاهیم هنری شعر امروز وتوانائی طبع‌وی رابرای بیان دقیق‌احساسات و عواطف شاعر نشان میدهد.

تمامی آثار گلچین گیلانی از آنگونه اشعاریست که بازیباترین اشعار غربی همپایه است وچون اساس کارش بر تعبیرات کهن وعبارت پردازیهای تهی‌نیست در ترجمه‌اززبانی بزبان دیگر مغزوجوهر اشعارش ازمیان نمیرود علاوه براین گلچین گیلانی درقوالب و اشکال شعرفارسی نیزابتکارات وبدایعی بکار برده است که درنتیجه برغنای‌بحورواشکال شعر فارسی افزوده وراه را برای پیشروی درکار شعروهجائی شدن‌آن بازکرده ووی همواره درنوی وتازگی طرزبیان وافکار شاعرانه هنرمندی چیره دست وپیشرو شناخته می‌شود .

ازآثارمنظوم دکترمجدالدین گلچین گیلانی قسمتی درمجله روزگارنو فارسی که درزمان جنگ درلندن بطبع میرسید وبعداً درمجله سخن چاپ‌شده مجموعه‌ای ازاشعاراو نیزبنام «نهفته» درلندن‌بطبع رسیده‌است واشعاروی بیشترحاوی‌اشعارفلسفی ورازجویی است وهرگزازوزن وقافیه درعین تازگی اشکال عاری نیست .

گلچین گیلانی بیشترعمرخودرا درفرانسه وانگلستان بوده وچون همواره باآثار ادبیات غربی مانوس است درکار شعرجدید صاحبنظری مسلم ومتبع است ومیکوشدشعر فارسی رابراه روشنی بیندازدکه ازکهنگی خسته‌کنندهٔ قرون و ازبی بند وباری مهوع برخی‌جوانان‌یاوه باف درامان باشد وبتواند دردنیای حسابگرامروزقدرومقامی عاقلانه داشته باشد.

اینک چندنمونه ازاشعارگلچین گیلانی :

فریب

برگ برگشت‌وگل‌دوباره‌شکفت.
شد پدیدار رازهای نهفت .
آبشار بزرگ از سر کوه .

ریخت بر تخته سنگ های سیاه .
باد جنبید ، زیر پرتو ماه ،
روی دریای جنگل انبوه .

☆☆☆

رود در دره های ژرف چو مار
چرخ زد : چرخهای روشن و تار،
رفت و افتاد در دل دریا .
موج غلطید روی سنگ و صدف.
ریخت ، با پنجه های سیمین، کف
بر سر ماهیان نا پیدا .

☆☆☆

لاله پرباده شد ز شبنم و داد
دامن پاك را دوباره به باد :
گاه مستی بود ،چه ننك!چه نام!
جوجهٔ تازه ـ گرد و نرم و سفید ـ
زیر پر های مادرش خوابید
در ته آشیانهٔ آرام .

☆☆☆

سایه روشن ز شاخه های بلند
روی دریاچه پرده ای افکند
نرم و ابریشمین و مهتابی .
زیر این پردهٔ پر از خم و تاب
رقص کردند اختران در آب
گرد پاهای قوی سیمابی .

☆☆☆

مرغک از شادی ستاره و ماه
خواند از نو ترانه ای دلخواه .
از امید بلند آینده ،

از خوشی های آرزوی نهفت ،
آنچنان مست شد که با گل گفت :
- « کاش زنگ تو بود پاینده !»

☆☆☆

کاش پاینده بود زیبائی ،
مهرو خوشبختی و دلارائی !
کاش رخسار سرخ مستی ما
تر نمی‌شد ز اشک هشیاری !
کاش هرگز نبود بیماری !
کاش بیمرگ بود هستی ما !

☆☆☆

ساعت زندگی نگردد کند .
روزها می روند . آه ، چه تند !
ماه وخورشید و اختران بشتاب
می گریزند در سپهر بلند :
در شتاب و گریز خود یکچند
میدرخشند و میروند از تاب .

☆☆☆

آفریننده - پشت پردهٔ راز -
باد ها را کشاند در پرواز .
باد های بهار - مشك آمیز -
چون به نرمی کشند بر گل‌دست،
بلبل آزموده آگاهست
که چه خواهند کرد درپاییز !

☆☆☆

رفت دیروز و می رود امروز .
هستی ای دل ! امیدوار هنوز ؟
مگر آگاه نیستی که چه زود

موج هستی - چونا و سرگردان
بر سر تخته سنگ های گران -
میشود پاره پاره و نا بود ؟
در چنین زندگانی کوتاه
که نه خورشید ثابت است نه ماه،
در چنین راه پر فراز و نشیب
که به پایان رسیم در آغاز ،
چیست این آرزوی دورو دراز
که مرا میدهد همیشه فریب ؟

رهگذر

در آسمان نبود بجز پرده ای سیاه ،
پنهان زدیدگان زمین اختران و ماه ،
باد سیاه و یخ زده ای میکشید آه ،
پرزنگ بود لرزش زنگوله‌های تیز،
میزد تگرگ دنبك باکینه و ستیز ،
تاریك بودجنگل وباریك بودراه.
در پستی و بلندی این راه ناگوار ،
باپای خسته ، با دل رنجوروچشم‌تار،
گم گشتهٔ سیه روزی بود در گذار ،
دوشش زبارسنگین پرزخم‌ودردناك ،
ازکهنگی بروی تنش جامه‌چاك‌چاك،
رخسار ودست وپایش بازیچه‌های‌خار.

✡✡✡

با آنکه در گذرگه این مرد رهگذر
چیزی دگر نبود بجز زیر و جززبر،
جز رنج وتیره بختی وجزخارونیشتر،
جز سختی زمین و رخ تار آسمان
بیمار و سرد و تنها این مرد همچنان
میرفت پیش وباز همیرفت پیشتر .

☆☆☆

«ای‌خسته‌از نشیب‌ودل آزرده ازفراز !
سازی‌شکسته بسته درانگشت های‌راز!
این راه‌سردوسخت‌درازاست بس‌دراز!
جایی نمیرساندت این گردش‌وگریز.
آیا گمان بری که توانی نوشت چیز
در دفتری که گردد پیوسته بازوباز ؟

☆☆☆

«آیا گمان بری که‌ازاین‌جنبش وشتاب
ابر سیاه را کنی از ترس زهره‌آب؟
آنگاه رنك اختر بینی و ماهتاب ؟
آنگاه سرنوشت توگردد همه‌درست ؟
آگاه نیستی که‌دراین چرخ کارتوست
چون دانه‌ای میانه دوسنك آسیاب؟

☆☆☆

«جز تیرگی ندیدوغم‌وردهر که‌زیست،
هر دیده‌ای که بازشداینجابسی گریست،
سودی‌دراین کشاکش‌پیوسته نیست نیست!
هان!ای دل شکسته مزن !بیهده مزن!
بیهوده‌جان مکن‌تن رنجور!جان‌مکن!
هان!ای‌روان خسته بر آسای !ایست!ایست؛

☆☆☆

«دیوانه‌ای‌مگر تو که‌دراین‌جهان‌سرد،
باپای‌خسته ، بادل رنجور وروی‌زرد،
پیوسته در نوردی و پیوسته در نبرد ؟
از بهر چیست اینهمه کوشیدن‌وشتاب؟»،
«ازبهرآنکه دربی من ابرو بادوآب
خوانندگاهگاه که:«اومرد بودمرد!»

اوت ۱۹٤۰ ـ لندن.

پردهٔ پندار

پشت شیشه بادشبرو جار میزد،
برف سیمین شاخه‌هارا بارمیزد.

✡

پیش آتش-یارمهوش-نرم نرمك تارمیزد.

✡

جنبش انگشتهای نازنینش
به ، چه‌دلکش
به ، چه‌موزون
رقصهای تار و گلگون - بر رخ دیوار میزد !

✡

موجهای سرخ میرفتند بالا روی پرده ؟
بچه گربه جست میزد سوی پرده .
جامهای می‌تهی بودند از بزم‌شبانه،
- لیك لبریز از ترانه .

✡

توله‌ام ، با چشمهای تابناکش،
من نمیدانم چهامیدیددر رخسار آتش؟
ابرهای سرخ وآبی ؟ روزهـای آفتابی ؟

✡

چون دل من
پنجهٔ نرم نگارخوشگل‌من
بسته میشد، باز میشد.
جان‌من لرزنده ازماهور و ازشهنازمیشد.

✡

چشمهایم میشدند ازگرمی پندار سنگین ،
پلکها ازخواب‌خوش میآمدندآهسته پائین،
باپرموزیك جان میرفت بیرون
در بهشتی پـاك و موزون



ای زمین، بدرود با تو !
ای زمین ، بدرود با تو !
سوی یک زیبائی نو ! سوی پرتو !



دور از تاریکی و شب ،
دور از بیماری و تب ،
دور از نیرنگ هستی، رنج پستی ، تیره روزی ،
کشمکش، دیوانگی، بی خانمانی، خانه سوزی !



دارد اینجا آشیانه
آرزوی پاك و مغز کودکانه ، آرزوی خون نیروی جوانی
دارد اینجا زندگانی .



دوراز همچشمی شیطان و یزدان !
دور از آزادی دیوار زندان
دور ، دور از درد پنهان ! ..
دور ؟.. گفتم : «دور» ؟ گفتم : « سوی خوشبختی پریدم » ؟
پس چرا ناگه صدای تولهٔ خودرا شنیدم
چشمها راباز کردم .. آه ! دیدم
یار رفته ،
تار رفته ،
آنهمه آهنگ خوش ازپردهٔ پندار رفته !
بر درخت آرزوی کهنهٔ من خورد تیشه ،
نو نهال آرزوی تازه‌ام شل شد زریشه .
پشت شیشه
باز برف سیم پیکر شاخه‌ها رابار میزد ،
بازبادمست خودرا بردر و دیوار میزد ..
در رگ من نبض حسرت تار میزد .
لندن - ۲۳ ژانویه ۱۹٤۷



گلشن کردستانی

گلشن

گلشن کردستانی بسال ۱۳۰۹ شمسی در شهر سنندج متولد شده از کودکی دارای هوش واستعدادی سرشار بوده دامان کوهستان نیز در تلطیف ذوق وقریحهٔ ذاتی این شاعر تأثیری بسزا بخشیده بطوریکه از سن ۱۴ و ۱۵ سالگی معلمین مدرسه‌اش باو و آثار او بادیده رضایت نگریسته و آتیه درخشانی برای وی پیش بینی میکردند و ترغیب یکی از دبیران وی « بابا مردوخ روحانی » که خود مرد شعر وادب ومتخلص بشیوا بود ویرا درراه شاعری استوارتر ساخت .

گلشن از همان دورهٔ تحصیل متوسطه در دبیرستانهای شهر خود بتکمیل انجمنهای ادبی پرداخت و تافراغت از تحصیلات متوسطه دراداره این انجمنها سعی وافی داشت. از این زمان روزنامه‌های کردستان : ندای غرب، زاگرس وسنندج بدرج آثار وی می پرداختند ومطبوعات ادبی پایتخت نیز آثاراورا بطور متفرق طبع میکردند .

گلشن کردستانی منتخبی از آثاردورهٔ تحصیلی واوان شاعری خود را چند سال پیش درتهران باسم « نوبهار » منتشر کرده که استاد سعید نفیسی در تقریظ جالبی که براین کتاب نوشته ویرا دارای آگاهی کامل درسوابق دیرین شعرفارسی و درشاعری صاحب افکاری تازه وابداع ابتکاراتی شمرده‌اند .

اکنون گلشن کردستانی از قصائد وغزلیات و مثنویات وسایرانواع شعر در حدود چهارهزاربیت شعردارد اما بیشترآثار وی را غزلیات تشکیل میدهد که در آنها سوزی خاص نهفته ومورد توجه اهل‌شعروادب است . وی در میان شعرای معاصر به آثار امیری فیروزکوهی وگلچین‌معانی ورنجی بیش‌ازسایرآثار معتقد و علاقمند است و نمونه‌ای از اشعاراوست :

آن شب

نتابیده شبی چون آن شب من / که تابان بود آن شب کوکب من
بخود هرگزجهان آن شب ندیده / زمین و آسمان آن شب ندیده
شبی گردون فروز و عالم آرا / زمین از پرتو او در تجلا
شبی کزاو شده هر دیده مسحور / بهرجا حاصل او ، خرمن نور
شبی از صنعت نقاش بیرون / بوصفش طبع شاعر گشته افسون

شبی موسیقی‌اش در پیش ، خاموش
هنرخود را از او کرده فراموش
زمین‌را کرده فرش از نور ، مهتاب
شده هر ذره‌ای از شوق بی‌تاب
جهان را کرده غرق یك نظاره
بدریای فلك ، موج ستاره
طبیعت رسته از هر قید و بندی
گرفته حالت شاعر پسندی

☆☆☆

من و آن شاهکار صنع یزدان
که چشم حسن ، در او بود حیران
بگلشن در کنار هم نشسته
بغیر از عشق از عالم گسسته
ورا حسن و مرا عشق و جوانی
مجسم کرده لطف زندگانی
یکی شمع و یکی پروانه بودیم
بجزخویش از جهان بیگانه بودیم
ز چشم مست او شد عالم افسون
زتاب باده رویش گشت گلگون
گهی نرگس‌ازآن مخمور میگشت
گهی لاله از این مستور میگشت
فسرده غنچه در پیش دهانش
بنفشه بیقرار از گیسوانش
بناگوشش چنان صبح جوانی
بلعلش خیره آب زندگانی
نگاه چشم بیمارش ز مستی
نموده آشکارا راز هستی
چگویم‌من که‌حسن دوست چون‌بود
که زیبائی از اندازه فزون بود
مراهم بود بس از چشم بد دور
بدل عشق وبجان شوق وبسرشور

☆☆☆

نگار ماهروی مهربانم
صفا بخش دل و آرام جانم
بچشمم دید و با صد ناز خندید
تمنای دلم چون درنگه دید
بصد امید دامانش گرفتم
ببر زان بعد چون جانش گرفتم .
دو دستم گشت طوق گردن او
بمن نزدیك شد چون جان تن او
ورا از جمع گیسوی پریشان :
برویم خرمنی سنبل شد افشان
لبم را بر لبان او نهادم
عنان دل بدست بوسه دادم
بوجد از خویشتن بیرون شدم من
ازآن می مست‌ودیگرگون‌شدم‌من
ز اشك شوق بر شادی فزودم
گره از عقده های دل گشودم

مرا زان پس چه خوش تاب و تبی بود
بسی یادش بخیر ، آنهم شبی بود

اشك سحاب

فروغ شام عشقم ماهتابم میتوان گفتن
نوید روز وصلم آفتابم میتوان گفتن

بدلها شادیم لطف بهارم میتوان خواندن بسرها گرمیم شور شبابم میتوان گفتن
زبس دارد سیه روزی اسیر شام هجرانم بزلف این شب تاریك ، تابم میتوان گفتن
چنان افسرده‌ام کز آتش عشقش نمیسوزم بسردی در بر این آتش آبم میتوان گفتن
نسیمی میکند ویران بنای هستیم ، آری دراین دریای بی پایان حبابم میتوان گفتن
بچشم مردمان دارم فریبا جلوه‌ای ، اما ندارم پیش خود چیزی سرابم میتوان گفتن
ندیدم لحظه‌ای ازاخترخود روشنی آری بچشم طالع بیدار خوابم میتوان گفتن
بگلشن غنچه را ازگریهٔ من میگشاید دل
بدامان چمن اشك سحابم میتوان گفتن

گردش پیمانه

مست است یارو عشوهٔ مستانه میکند با چشم کار گردش پیمانه میکند
ترسم شود بعشق جهانی رقیب من زینسان که او کرشمهٔ مستانه میکند
با ناز ای پری تو بمیخوارگان مبین کاین جمع را نگاه تودیوانه میکند
نبود عجب بپای توگر سرنهم ز شوق جانرا فدای شمع چو پروانه میکند
فردوس را اگر برهی رایگان دهند در گیسوی تو باز دلم خانه میکند
جان میدهم زشوق وندانم که آن صنم رحمی کند بحال دلم یا نمیکند
دل میدهم بجورکه ازسوی دلبراست جان میدهم بناز که جانانه میکند
از بسکه دل ندید ز یاران وفا ومهر ازجور خویش روی به بیگانه میکند
گلشن فسون آن بت شیرین و دلفریب
چون کوهکن بعالمت افسانه میکند

اسیر آشیان

چکنم که ماهروئی زده راه دل چنانم که جدا ازاو بگردون همه‌شب‌رسد فغانم
شب هجر یار گوئی سحری ندارد از پی که چوشمع زاتش دل شده‌آب استخوانم
بطریق عشق دادم دل اگر بمهر ماهی ز حسد چه دشمنی ها که نکرد آسمانم
بگذار تا ز سوز دل خود سخن بگویم که شرر زند بعالم همه آتش نهانم
چه زنی به تیرقهرم که فلك شکست بالم به اسیریم چه کوشی که اسیر آشیانم
چوبسر نماند شوری چه جوانی وچه پیری چو بدل نماند شوقی چه بهار وچه خزانم
چه غم‌ار که داستانی بجهان نماند از من که بمن چه کرد دوران که کند بداستانم
به گل چمن بنازد گل نغز طبع گلشن
بسرارچه دست شفقت نکشید باغبانم



لعبت شیبانی

لعبت شیبانی

لعبت شیبانی که امروز یکی از گویندگان نامی زمان ماست دختر مرحوم شاهزاده ظهیرالسلطان ومتولد بسال ۱۳۱۰ است که تحصیلات خود را تا دورهٔ عالی بپایان رسانده درادبیات شرق وغرب مطالعات کافی دارد، زبان فرانسه را بخوبی میداند و چنانکه از آثارش هویداست درعلوم ادبی زبان فارسی وهنرشعر بسیار چیره‌دست است .

«لعبت» بااینکه از نواده‌های شاهزاده‌عباس‌میرزا ولیعهد قاجاراست‌ودرخانواده‌ای متشخص ومتنعم پرورش‌یافته واز بی‌نیازی مادی بهره‌مند بوده درعین حال سوز سخن و صفا وذوق و اندیشه‌اش بسخنوران و گویندگانی میرسد که طعم هراحساس تلخی را در زندگی چشیده وبارهرغمی‌را بردوش‌جان‌کشیده باشند وازاینروست که مطالعهٔ اشعارش دردل صاحبدل مؤثرمی‌افتد وخوانندهٔ آثارش درمی‌یابد که شاعر همواره سخن و احساس ونکته‌ای نویافته داردکه از زبان خودش بگوید.

لعبت ازگویندگانی‌است که میانه‌شان با شعرنو خوبست ودراین زمینه آثاری دارد که بکروبدیع ودرخورتوجه سخن‌شناس باشد اما در عین حال با سبك قدیم نیز دشمنی ندارد ودراوزان عروضی‌بسبك اساتید متقدم نیزاشعار محکم و پرمغزی سروده است که توانائی ویرا درهرزمینه مشهود میسازد .

ازآثارمنظوم لعبت شیبانی تاکنون دومجموعه شعریکی‌بنام«رقص‌یادها»ودیگری بنام«گسسته» بصورت کتاب منتشرشده است که نمونه‌هائی‌ازآثارمختلف اورا در بردارد وچون شاعرهم با ادبیات غربی‌آشنائی کامل‌دارد وهم از جوانی و شور پیشرفت خواهی برخورداراست انتظار باید داشت که آثار آیندهٔوی شامل بسی‌شاهکارهای‌ادبی‌وآفرینش هنری باشد . ودراین مجموعه که مجال نقل اشعارفراوان نیست دوسه‌نمونه ازآثارلعبت راکه درمجموعهٔ شعرش‌چاپ شده‌است می‌آوریم :

قصیده

شب بود و ماه مست بجنگ سحاب رفت — دیبای خود درید و بآغوش آب رفت
از لابلای ساق گون ها دو چشم باز — برهم فتاد و در دل دریا بخواب رفت
هرخواهشی که داشت دلم با صفای عمر — جز آرزوی ساقی و جام شراب رفت
در عکس روی آب شنیدم ز موی خویش — شادی و شادکامی و عهد شباب رفت

زیبائیم تبه شد و مویم سپید گشت   روی عروس حسن بزیر حجاب رفت
افسانه‌ها گذشت وجوانی چو مهر دوست   ایوای من ، چه زود شد و با شتاب رفت
هرسو بجستجوی سعادت دویده‌ام   وآن شاهباز از نظرم چون شهاب رفت
آن گوهری که ساختم ازعشق‌روی‌دوست   ازپیش چشم روشن من چون حباب رفت
دل ماند و رنج حسرت شب زنده داریم   ازکف قرار و از دل بی‌تاب تاب رفت
روزی که چشم جان رخ او دید عقل گفت   آمد گناه از در عشق و ثواب رفت
در هر کنار قصهٔ سوز و گداز ماست   رسوائیم بکشور غم با سحاب رفت
هر کس بدام عشق گرفتار شد بسوخت   آتش چودرگرفت بر شیخ و شاب رفت
آن چشم مست دل سیه فتنه‌گر نگر   چون زاهدی که می‌زده‌مست‌وخراب رفت
دل از برم گریخت و دنبال او گرفت   این خیره سر نگر که بچنگ عقاب رفت
دیدم دمی بپای وی افتاد و نیست شد   بی‌مایه ماند وپست شد وچون‌دواب رفت
از دور شهر عشق و هوس روی مینمود   محبوب من بجانب آن چون غراب رفت
میسوختم ز حسرت و دیدم بچشم خویش   بر روی غیر بوسه زد و کامیاب رفت
میخواستم که رنج وی افزون کنم شبی   با دیگری نشستم و او بی عتاب رفت
در راه دید بوسه باغیار میدهم   ازپیش من گذشت وچه بی‌اضطراب رفت
رفتم بسوی او و شنیدم که در پی‌ام   گفتند عاشقان که ببین آفتاب رفت
گفتم بگو وجود مرا هیچ عیب هست   خاموش ماند و با نگهی بیجواب رفت
گر خون بدل نشسته‌ام امروز باك نیست   طوفان گذشت و حادثه و انقلاب رفت
از آنچه بود بین من واو ز نیك وبد   ازپیش چشم زنده دلان جز صواب رفت
نیرنگ ننگ باروی ازرنگ اشک من   چون گوهری زکلك ترم درکتاب رفت
دیو فریب چهره منفور خود گشود   افسانه های عشق و وفا با نقاب رفت
معشوق رفت وخانه تهی ماند و شمع مرد   عشاق من ، دعای شما مستجاب رفت
آن ماه زیر ابر ریا مرد و نیست شد   از آسمان زندگیم ماهتاب رفت
من ماندم و شراب غم و نغمه های رنج   از دل هوای باده و چنگ و رباب رفت
وقت است آنکه بهر سفر توشه‌ای کنم   پای عروس مرك دگر در رکاب رفت
او بخت بود و مایهٔ هستی چو دور شد   جان در پیش بجانب صاحب رقاب رفت
این راه پرنشیب گذرگاه عاشق است   هرسو که بنگری همه را این عقاب رفت
چون سرخ گل شکفتم واز تندباد چرخ   دامان من بدست خزان در مصاب رفت
آن گیسوان که تاب دل عاشقان گرفت   روزی سپید گشت‌واز آن پیچ وتاب رفت
فصل بهار بود و نشاط وبساط عیش   یارب چه شد که از دل او التهاب رفت

افسانه های عشق تبه شد صفا گذشت — آن مهر جاودان و غم بی حساب رفت
تار وفا گسست و همه عهد هـای او — در سینه فریب چو تیر از قراب رفت
آن شمع روشن شب شب زنده داریم — چون گفتمش ببزم رقیبان متاب رفت
در جستجوی کام گذشتم زنام خویش — وصف قمار من همه جابا عجاب رفت
چرخ نگار ساز بکار است وکامیار — بس دانهٔ رسیده در این آسیاب رفت
آن پاکباز دختر اندیشه ام ز ناز — از پا فتاد و مست در این منجلاب رفت
دیشب بجلوه‌گاه حقیقت زبانگ کرک — در گوش جان خستهٔ من‌این خطاب رفت
«لعبت» زموج حادثه بگریختی چه سود — کشتی شکست زانکه بکام سراب رفت

بهمن ۱۳۳٤

جستجو

درآن‌خوابی که‌نامش‌زندگانی است — جهانی بود و شهری بود و بامی
«جوانی» بود و شوری بود وتابی — بهاری بود و عشقی بود و کامی

☆☆☆

در آن دور آشنائی بود زرین — کـه نامش جایگاه آرزو بود
در آنجا مرغکی میزیست خوشنام — «سعادت» بودگویا ، آری او بود

☆☆☆

جوان در سر هوای کیمیا داشت — «سعادت» را بسوی خویش میخواند
شبی راهی بر او بنمود پیری — که«راهی»گشت‌ومرکب‌سوی‌اوراند

☆☆☆

رهی پر سنگلاخ و مبهم ودور — نمایان بود و او بی تاب میرفت
سپیده دم کنار مـوج خورشید — شبانگـه همره مهتـاب میرفت

☆☆☆

صدای پیر می آمد بگوشش — که: گردیدی کسی خوشبخت‌میزیست
نخی از دامن پیراهنش گیر — که‌این فرخوشی وشادکامی است.»

☆☆☆

جوان قصری درخشان دید و زیبا — بـدو گفتند قصر پادشاه است
درون رفت و زصد دهلیز بگذشت — دمـی در پای تخت شاه بنشست

✿✿✿

از او پرسید کای شاه جوانبخت — بگو با اینهمه نقش فریبا
همه این افسر و دیبای زرین — در این افسانه شهر عشق وزؤیا

✿✿✿

سعادت را بدام افکندی آخر ؟ — بگو خوشبخت و شاد و کامیاری ؟
بجای‌پاسخ‌اشك ازچشم شه ریخت : — «جوان درسر مگر افسانه داری ؟»

✿✿✿

از او بگریخت راه دیگری رفت — عروسی دید چون صبح بهاری
سراپا جلوه شور عشق در سر — چو مرغی خوشنوا بر شاخساری

✿✿✿

بخود آهسته گفت این اوست آری — نباید دامنش از کف رهاندن
سعادت جلوه دارد در نگاهش — نشاید دور از معشوق ماندن

✿✿✿

چو لب بگشود تا گوید کلامی — صدای پای دختر دور تر شد
وزان چشمان شاد نغمه پرداز — سرشکی ماند و روی سبزه ترشد

✿✿✿

جوان بگریخت راه دیگری رفت — هزاران جلوه دید و ناروا دید
بهرکس روی کرد وکیمیا خواست — ولی چشمان او نقش خطا دید

✿✿✿

ز پا افتاد آخر ، خسته شد رفت — بسوی منزل ویرانهٔ خویش
ره آورد سفر ، جزگرد ره داشت — میان گور دل افسانهٔ خویش

✿✿✿

پس از عمری که ره پیمود آخر — نشان شهر خودرا دید از دور
ولی ایوای اینجا شهر او نیست — خدایا پس چه شد آن قصر پرنور

✿✿✿

کنار جویباری سایه ای دید — میان گوسپندان راه میرفت
نوای نی بگوش جانش آمد — شبانی باورود ماه میرفت

✿✿✿

جوان با نا امیدی راه او جست — شبان با خنده راه شهر بنمود
چو میرفتند رهرو نغمه سر کرد — نهان راز دل بر دوست بگشود

☆☆☆

ـ بگو . خوشبخت هستی ؟ شادمانی ـ بلی. خوشبخت جز شادی‌مرا نیست.
جوان لرزید یاد پیر افتاد که:« گردیدی کسی خوشبخت‌میز یست...»

☆☆☆

شبان را گفت ای خوشبخت بی‌نام نخی از جامه‌ات بر من ببخشای
شبان خندید کای گمراه ناکام کجا من جامه دارم ؟ دیده بگشای

فروردین ۱۳۲۱

شعر

شعر ، ای روشنی‌شام خیال بی‌تودرظلمت‌من شمعی‌نیست
جز توای جام شرر بار حیات آنکه‌لبهای مرا بوسد کیست

☆☆☆

کیست تا زخمهٔ اندوه مرا در خم چنگ سخن آویزد
کیست‌تا بامی‌مردافکن‌عشق شهد امید بکامم ریزد

☆☆☆

کیست تا خانهٔ آمال مرا روشن از پرتو مهتاب کند
کیست‌تا در دل شبهای‌سیاه چشم بیدار مرا خواب کند

☆☆☆

تا که بر دفتر من خنده‌زدی ای بسا دل که پریشان‌توشد
بی تولبهای مرا رنگی نیست زانکه‌یکچندغزلخوان‌توشد

☆☆☆

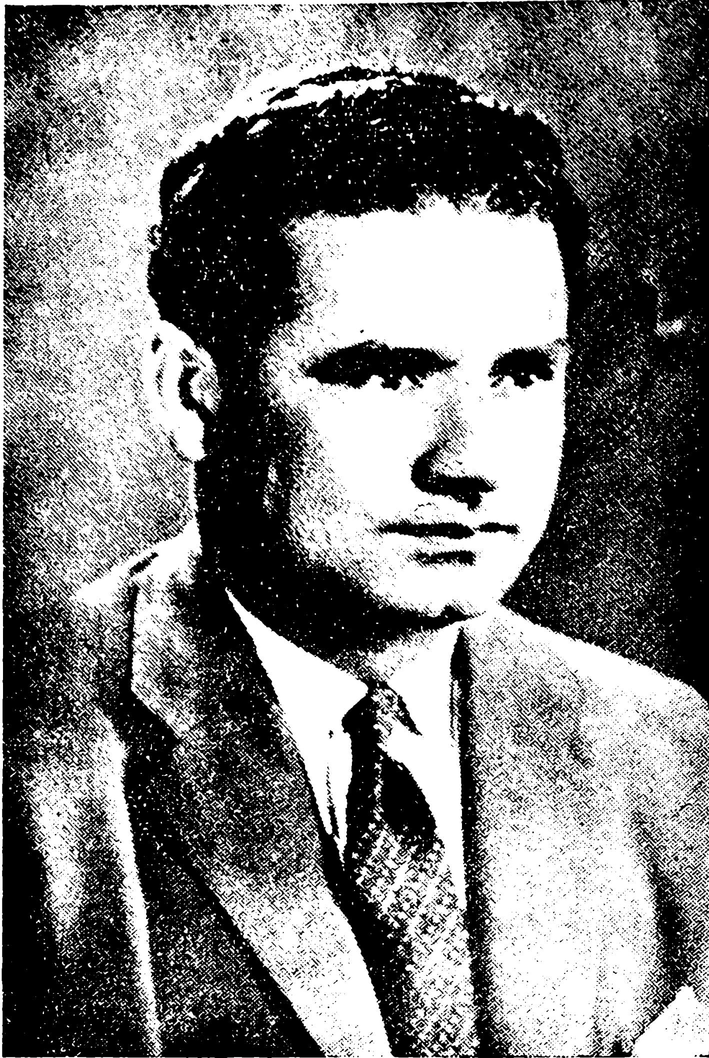
آخر ای شعر خدا رامپسند که خموشی بلبم زنگ زند
بازدرگوش‌فراموشی‌ومرك پنجهٔ غم بدلم چنگ زند

☆☆☆

شعر ، ای روشنی شام خیال بی‌تودرظلمت‌من‌شمعی‌نیست
جز توای جام شرر بارحیات
آنکه‌لبهای مرا بوسد کیست

پند

دلم را باغمش پیوندها بود زگیسویش بپایم بندها بود
میان بند خوش پابند بودم
دریغا دام عشقم بند ها بود



محسن مؤیدی

محسن

محسن مؤیدی بسال ۱۳۰۲ شمسی دریک خانواده روحانی مشهد متولد شده و جد پدری اومرحوم سیدحسین طباطبائی یزدی ازعلما ومراجع مذهبی است .

محسن پس‌ازپایان تحصیلات مقدماتی بتهران‌آمده دردانشکده‌های معقول ومنقول وادبیات بادامهٔ تحصیل مشغول وباخذ لیسانس ازهردو دانشکده نائل‌گردید وچون در دانشکده معقول ومنقول حائزرتبهٔ‌اول بوده باخذ مدال علمی درجه‌اول از دست شاهنشاه نائل‌آمده است .

وی ازسال ۱۳۲۴ باسمت دبیری داخل وزارت فرهنگ گردید وپس ازچند سال دبیری بخدمت اداری منصوب شد وآخرین سمت اداری او ریاست اوقاف استان هفتم فارس بوده است ازسال ۱۳۲۴ که دورهٔ دکترای‌فلسفه دردانشکده معقول ومنقول‌تأسیس گردید برای ادامهٔ تحصیل ازکارهای اداری احتراز جسته مجدداً بدبیری دبیرستانهای تهران پرداخته وفعلا علاوه برتدریس زبان وادبیات‌عربی درمدارس به‌ادامه تحصیل در سال دوم دکترای دانشکده معقول اشتغال دارد.

ازآثارمنثور محسن‌مؤیدی رساله‌ای درموضوع «روح» و«تاریخ مذهب‌اعتزالی» رابابد نام بردکه برای طبع‌آماده است . وی درشعرازشیوهٔ اساتیدکهن تبعیت میکندو درقصیده و غزل و قطعه تسلط دارد ، تابلوهای او نیز جاکی از رقت احساس‌وجودت قریحهٔ اومیباشد وازصبغه تقلید برکنار است . بیشتر آثار وی درجرائدشیراز مخصوصاً پارس درچند سال اخیرمنتشرگردیده وی درشعر « محسن » تخلص میکند ونمونه‌ای از آثارمنظوم‌اوست .

تارشکسته

باآنکه درحریم توبیگانه ام هنوز — سوی تو میکشد دل‌دیوانه‌ام هنوز
تار شکسته ام ننوازد کسم دگر — بیخود فتاده‌گوشهٔ میخانه ام هنوز
بیگانه آشنای توشد ای امید دل — تنها منم که پیش توبیگانه‌ام‌هنوز
سرگشتهٔ جنونم و ابنای روزگار — دارند پاس خاطر فرزانه ام هنوز
درخلوت خیال چومجنون نشسته‌ام — خلقی زبان نه‌بسته زافسانه‌ام هنوز
بی خانمان عشق توام پانمی نهی — ای مه شبی بکلبهٔ ویرانه ام هنوز
می بی نگاه گرم تومستی نمیدهد — زهراست‌جای‌باده به‌پیمانه‌ام هنوز

به سعدی و حافظ

ای‌خدایان‌سخن چیست‌مگر رازشما
در شگفتم من ازانجام و ز آغازشما
آفرینندهٔ شعرید و خدای سخنید
آفرین بادبدان طبع سخن‌سازشما
میرسد تا بکجاقدرت پروازخیال
مات شد طائر اندیشه زپرواز شما
گرچه‌سفتند فراوان گهر نظم‌ولی
کس ندیدم به سخن‌تالی‌وانبازشما
نغمه پرداز سراپردهٔ اسرار دلید
هیچکس نیست‌دراین‌پرده‌هم‌آوازشما
گرچه دورم‌من ازآن خاك طربناك ولی
دل دیـوانـه مقیم است بـه شیر از شما

زندگی

زندگی جز خیال و خوابی نیست
چرخ گـردنده جـز حبابی نیست
لاف دانش مـزن کـه راز جهان
هیچ بـنوشته در کتابـی نیست
هیچت از شیشهٔ نـگون فلك
جز شرنگ بلا شرابی نیست
این مغاکی که مأمن من و تست
جز کهن دخمهٔ خرابی نیست
تاب زلف بتان فریب دلست
ورنـه در کار پیچ و تابی نیست
نکته‌ای دارم از حکیمی یاد
به ازین گفتهٔ صوابـی نیست
زندگی سیر وادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

راز هستی ...

راز هستی را شبی پـرسیدم از فرزانه‌ای
گفت بـر سیل فنا بنیاد کردن خانه‌ای
گفتم ای استاد گرداننده تقدیر کیست
گفت حال آشنا می‌پرسی از بیگانه‌ای
گفتمش با روزروشن شام ظلمانی‌چه بود
گفت بر گوش طبیعت سیلی جانانه‌ای
گفتمش‌این اختران سرگشته شوق که‌اند
گفت شمعی را هوا دارند چون پروانه‌ای
گفتمش اهل نظر دانند اسرار وجود
گفت آید این سخن در گـوش من افسانه‌ای
گفتم‌ازعالم‌چه‌خواهی‌زیرلب خندیدو گفت
کهنه شولائی وزان پس گوشهٔ میخانه‌ای
گفتمش پایم بزنجیر تعلق بسته‌اند
گفت‌در دام اوفتدمرغی که خواهددانه‌ای

گفتمش بیزارم از کردار عقل حیله باز　　گفت پیمان باید اکنون بست باپیمانه‌ای
گفتمش این زاهد خودبین عجب پر مدعاست
گفت راه حق پرستی کی رود دیوانه‌ای

گفتگو ...

من آن شعلهٔ سر کش خانه سوزم　　که بر هستی خویش آتش فروزم
تو آن آتشین چهرهٔ دلفروزی　　که غارتگر خانهٔ ساز و سوزی

٭٭٭

من آن مرغ آواره از آشیانم　　که افسرده دل در بهار و خزانم
تو آن سرو آزادهٔ بوستانی　　که آرامش دل بهار و خزانی

٭٭٭

منم خسته از زحمت جستجو ها　　زره مانده در وادی آرزوها
تو لبخند رخسارهٔ آرزوئی　　که دامن زن آتش جستجوئی

٭٭٭

منم مست پیمانهٔ آشنائی　　تو پیمانه بشکسته از بیوفائی
من آشفته دل از نهیب جدائی
تو سر گرم افسانه دلربائی



دکتر مرتضوی

مرتضوی

منوچهر مرتضوی بسال ۱۳۰۸ شمسی در کوی ششکلان تبریز متولد شده ، تحصیلات ابتدائی را در تبریز بپایان برده واز شهریور ۲۰ با خانواده بتهران آمد دورهٔ متوسطه را در تهران تحصیل کرده و بسال ۱۳۲۹ بگرفتن لیسانس دررشتهٔ ادبیات فارسی ازدانشگاه تهران نائل آمده است . سپس درسال ۱۳۳۱ پس ازاخذ شهادتنامه‌های اختصاصی دورهٔ دکتری دورهٔ دانشکده‌ادبیات بنوشتن رسالهٔ دکتری خویش پرداخته هم‌دراین سال بدعوت دانشگاه تبریز بتدریس فنون ادبی وادبیات فارسی دردانشکده‌ادبیات تبریز مشغول شده از اینکه در زمینهٔ ترویج زبان و ادبیات فارسی در آذربایجان و تقویت علاقه و ذوق جوانان و آشنا ساختن دانشجویان با روح واقعی ادب فارسی میکوشد و به تأثیر آن واقف میشود خرسنداست .

از آثار منتشر شدهٔ دکتر منوچهر مرتضوی جلد اول «جام جم یا تحقیق در دیوان حافظ» و رسالهٔ «چند پسوند» و همچنین مقالات متعددی است که در مجموعهٔ انتشارات دانشگاه تبریز بچاپ رسیده است . مجموعهٔ شعر خود را بنام «چراغ نیم مرده» نامیده است اما خود از کسانی است که اعماق ضمیرش ازچراغ پرفروغ شعر وادب فارسی روشن است زیرا پدرش مرد کوه و شکار و طبیعت و مادرش دوستدار شعر و ادب بوده‌اند و وی از کودکی با شعر و طبیعت دمساز بوده است .

مرتضوی دربارهٔ شعر تعصب در بارهٔ چهار دیواری شعر کلاسیك گذشته و همچنین کوشش برای تبعید ووزن و قافیه و اصول قواعد زبان ادبی و لغت فارسی را از قلمرو شعر خیالی خام میشمارد ومیگوید لازمهٔ شعرامروز مضمون نو ومعانی جدید است آنهم برای کسیکه استعداد گذاشتن نام شاعر را برخود دارد مستلزم قواعداصولی نیست مگر اینکه ناتوانی در بیان افکار کسی را بهرج و مرج متمایل کرده باشد .

از آثار منظوم مرتضوی چند قطعه ذیل بدست مارسیده بود که نقل میکنیم و برای مطالعهٔ آثار دیگر وی که همهٔ زمینه‌های شعرفارسی را شامل است به‌مجموعهٔ شعراو که چراغ نیم مرده نام دارد هدایت میکنیم .

افسانهٔ من

چون بر کنم دل‌ازتو که‌جانانهٔ من — آرام بخش این دل دیوانهٔ منی
بیگانه نیستی که بقهرازتودل کنم — دلدار هم پیاله و هم خانهٔ منی
ای شمع دلفروز شبستان دوستی — نازم ترا که پرتو کاشانهٔ منی
توشمع گل رخانی‌وپروانهٔ تومن — من‌بوستان عشق وتو پروانه‌ٔمنی

بیگانه‌ای ز خلق گهی و آشنای من / که آشنای خلقی و بیگانهٔ من
چون کودکان که عاشق افسانه‌ها بود / افسانه می‌پرستم و افسانهٔ منی
ای خال مشک‌گون که بر آن سیم عارضی / من مرغ پای بسته و تودانهٔ منی
من می‌پرست بادهٔ انگور نیستم / ای چشم پرخمار تو میخانهٔ منی
در گردش آردیده که افتم بخاک زار / من مست بیقرار و تو پیمانهٔ منی
دیدی صدف جدا شود از در مگر بمرگ
چون برکنم دل از تو که دردانهٔ منی

دنیای عشق

دل شد غریق لجهٔ دریای نازها / آنجا که هیچ سود ندارد نیازها
آنجا که نیست سردی و آرامش و سکون / آنجا که هست آتش و سوز و گدازها
آنجا که نیست خطهٔ گنجشک دانه‌خوار / آنجا که هست عرصهٔ جولان بازها
آنجا که هست عرصهٔ سیمرغ نیستی / آنجا که هست قاف معلای رازها
آنجا که فرق نیست میان بلندوپست / آنجا که واحد است نشیب و فرازها
آنجا که نیست کینه و آزار و برتنی / آنجا که هست صلح وصفا و نمازها
آنجا که غم خورند همه کند سیرها / آنجا که ره برند همه ، تند تازها
آنجا که نغمه نغمهٔ عشق‌است واتحاد / آنجا که نیست فرق عراق وحجازها
آنجا که نیست هستی محمود درمیان / آنجا که هست هر چه به بینی ایازها
آنجا که هست تختگه ایزد غنا / آنجا که هست مهلکهٔ دیو آزها
خرم دلی که خیمه درین نوبهار زد
شادا گلی که شعله بجان هزار زد

شاخهٔ بی‌بار

از بهر گلی محنت صدخار کشیدیم / بار غم او با تن بیمار کشیدیم
نالان بره بادیه صدبار فتادیم / صدبار فتادیم و دگر بار کشیدیم
در مزرعهٔ عمر ز بیحاصلی خویش / بس‌جور که‌چون‌شاخهٔ بی‌بار کشیدیم
از تیشه بسی‌محنت‌واز شعله بسی‌رنج / محنت زده برسان سپیدار کشیدیم
برخاک بخون‌ترشده چون بلبل مجروح / درپای گلی سینهٔ خونبار کشیدیم

هرجاقفسی بود و یکی مرغ اسیری — ما حسرت آنمرغ گرفتار کشیدیم
باجان‌چوپروانه‌و باشاك چوپروین — تا گاه سحر بار شب تار کشیدیم
درخواهش‌یك‌بوسهٔ نادادهٔ زلعلش — صدجوراز آن‌شوخ دلازار کشیدیم
برسنگ اجل شیشهٔ امید شکستیم — از صفحهٔ دل ریشهٔ اغیار کشیدیم
نقشی که به دل بود بدیدار تو شستیم — تصویر تو درچشم خریدار کشیدیم
تاریکه‌ز گیسوی‌توزد بوسه برخسار — باچشم یمین حسرت آن‌تار کشیدیم
آن‌بوتهٔ‌خاری‌که تواش‌پای نهادی — چون دامن گل‌جانب‌بازار کشیدیم

آن خاك عزیزی که بر آن خاك گذشتی
چون مرهم جان بردل بیمار کشیدیم

مهرماه ۱۳۳۲



علی مزارعی

مزارعی

سید علی مزارعی شیرازی فرزند مرحوم آیةالله آقـا سید جعفر مجتهد مزارعی شیرازی (نمایندهٔ دورهٔ اول مجلس شورایملی و ازعلمای مشهور فارس) بسال ۱۳۰۱ شمسی درشهر شیراز دیده بعالم هستی گشوده تحصیلات متداوله راتا دورهٔ کامل‌متوسطه ادامه داده ادبیات فارسی وصرف و نحوومنطق و زبان خارجه راهم درمحضر اساتیدفن فرا گرفته طبعی قادر وذوقی وافردارد . فنون مختلف شعر رابا مضامین بکر ودل‌انگیز و رعایت قواعد اصیل‌وبدیع ادب میسراید ، با اینکه هنوز درشباب شاعری‌است نزدیك ششهزار بیت مضبوطدرغزل وقصیده ودوبیتی و مثنوی و رباعی دارد که پسندخاطرسخن شناسان است .

بیشتر آثارش درمجلات ادبی تهران و روزنامه استخر و پارس چاپ‌شیراز درج شده و چون طبعی مشکل پسند و دیرآشنا دارد تخلصی که قبول خـاطرش افتاده باشد تاکنون انتخاب نکرده است .

مزارعی از اعضاء مؤثرانجمن کهنسال ادب‌شیرازاست، چهره‌ای بازو دستی گشاده داردوروح آزاده‌اش اورا از رنك تعلقات‌خدمت‌دولت‌بازداشته‌ازراه کشاورزی‌وسرپرستی امور ملکی و شخصی روزگاری برفاه و آسایش می‌گذراند . ازاشعار اوست :

سایه مهر

ای دلبر عزیز که ازجان نکوتری — عشق مجسمی و امیسد مصوری
در بوستان مهر برازنده گلبنی — در آسمان عشق فـروزنده اختری
در صبح وصل آب حیاتی بکام‌جان — درشام هجر بر دل غمدیده آذری
سامان ده امید از آن لعل دلفریب — بر همزن خیال ز چشم فسونگری
ای سر وباغ حسن زسروی بلندتر — ای گلبن حیات ز گل دلربا تری
اشکی، که‌هست‌جای‌تو بردیدگان‌من — چون‌اشك‌چشم‌با کدلان‌پاك گوهری
مهری، که دردلی‌وروانی که‌در تنی — عشقی که‌دروجودی، شوری که‌درسری
بی‌زیب‌وزیوری ودلم در کمند تست — ایماه خوبرو توچه محتاج زیوری
چون‌می حیاتبخشی‌وچون بوسه‌دلنشین — چون‌نورمه‌لطیف‌وچو گل‌نغزبیکری

چون‌ماهتاب شام بهاران نشاط بخش — چون آفتاب صبح خزان‌مستی آوری
همجون‌امید وصل سراسر نوازشی — همچون نسیم صبح‌همه روح‌پروری
چون جان‌عارفی که ز زشتی منزهی — چون قلب عاشقی که بپاکی منوری
سرچشمهٔ حیاتی ، از جان سرشته‌ای — پـروردهٔ امیدی از دل مخمری
خالی‌ز بغض‌و کینه‌چنان‌خشم کودکی — پر از صفا ولطف چولبخنددلبری
ارزنده تر بچشم من از خنده پدر — فرخنده‌تر بنزد من از مهر مادری
پیمان مهر را ز چه رو میبری زیاد — سوگند عشق رازچه رودیرباوری
چون مستی وصال سبك‌عهد و بیوفا — دیرآشناوزودگذر همچوصرصری
سیم وزری اگر که نباشد مراچه‌غم — ایشوخ دلنوازتو هم سیم وهم‌زری
الهام گیرد از لب لعل تو طبع من — زیرا توام بعشق و بـامید رهبری
مطلوبتر ز دانش ومحبوبتر زجان — مطبوعتر ز زاده طبـع سخنوری

بادا همیشه سایه وصل تو بر سرم
تا بررخ ازدوزلف‌سیه سایه گستری

آزرم سوز

سیه‌گیسوی پر زچین وخمش — کشیده است‌ازدوش‌تااوکمر
فروزنده چهر دلارای او — ز صبح جوانی فروزنده تر

✡✡✡

نهفته تن اندر پرند سپید — زده صبح سر از گریبان او
پدیدار چون نور در آبدان — بسینه درون راز پنهان او

✡✡✡

دو چشم فسونکار جانپرورش — سراپایم از یك نگه سوخته
شگفتم که آن نرگس‌شرمناك — چنین خیرگی از که آموخته

✡✡✡

رخی‌گرم وآرایه‌اش رنك‌شرم — تنی نرم و پیرایه‌اش سادگی
روانبخش و زیبنده ودلفروز — چو روز نخستین دلدادگی

✡✡✡

سر زلف او درهم و دلپذیر — چو اندیشه وعشق آشفتگان
کناروبرش دلنواز و لطیف — چو بوی‌درآغوش گل‌خفتگان

☆☆☆

نظر بر رخ او نگیرد قرار بلغزد برویش ز صافی نگاه
شود برتر از پاکی و راستی نشنید اگر در کنارش گناه

☆☆☆

میان چمنها در آن صبحدم بآغوش گل رفته همچون نسیم
رخ او ز سرخی گل انداخته هوس سر نهاده بـدامان بیم

☆☆☆

قد او هم آغوش ناز و فریب فتاده بر آن بستر سبز رنگ
مرو پیش آن نقش آزرم سوزم نه پای گریز و نه جای درنگ

☆☆☆

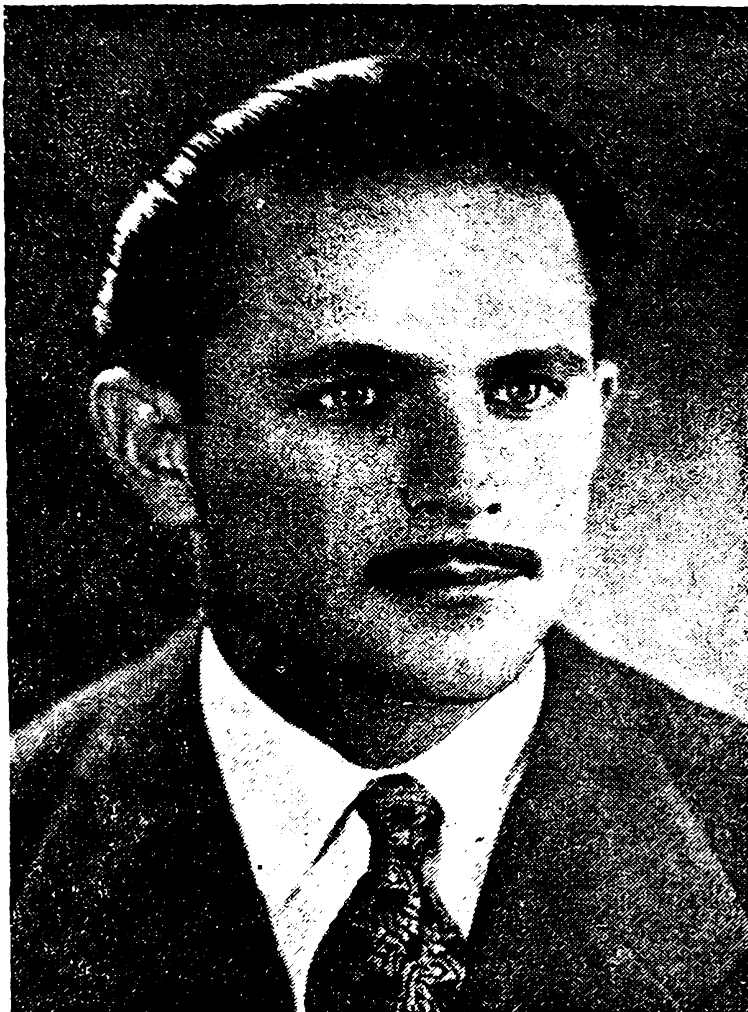
سبکبار از قید و بند و رسوم بآغوش او جانم آمـد فرود
به بیخویشی از دل امان خواستم ولی تا بخویش آمدم دیر بود

☆☆☆

بزیر لب آهیش ازسینه خاست در آمیخت با جان من جان او
در آن لحظه چشم تب آلود من
نمیدید جز برق چشمان او

تنها

غیر از تو کسی بامن رسوا ننشیند چون موج که جز دردل دریا ننشیند
دست ستم عشق تو نازم که مرا تا از پای نینداخته از پا ننشیند
یك شب بکنارم بنشین تا گهر اشك بر دامنم از چشم گهر زا ننشیند
جز یاد تو ای رهزن اندیشه شب و روز در خاطرم از تاب تمنی ننشیند
در نزد من آنکس که خدارا بشناسد امروز در اندیشهٔ فردا ننشیند
طبع هنری مرد بپستی نگراید والله خود ار چند ببالا ننشیند
جا دارد اگر مهر منش نیست که دانند ما را دل سرگشته بیك جا ننشیند
طبع هوس آلود تـو آرام نگیرد بر مرگ دل خستهٔ من تا ننشیند
پیداست که مثل تو دلفروز جهانی
تنها ز جهان با من تنها ننشیند



فریدون مشیری

مشیری

فریدون مشیری درسال ۱۳۰۵ در تهران دریك خانواده اهـل ادب متولد شد جد پدری وجد مادریش هردوشاعر بودند . جد مادریش مرحوم میرزاجوادخان مؤتمن‌الملك از شعرای معروف دورهٔ قاجاریه بود که « نجم » تخلص میکرده . فریدون مشیری تحصیلات ابتدائی را درتهران و متوسطه را درمشهد انجام داده وبخدمت وزارت پست و تلگراف داخل شده ، اکنون رئیس قسمت انتشارات وزارت پست و تلگراف است .

از آثار منظوم فریدون مشیری علاوه بر آنچه درجراید و مجلات منتشر شده دومجموعه مستقل بنام « تشنهٔ طوفان » بسال ۱۳۳۴ و « گناه دریا » بسال ۱۳۳۶ منتشر شده این سرآیندهٔ نکته سنج که اکنون یکی از گویندگان معروف بشمار میرود و اشعارش در شمار بهترین آثار منظوم فارسی امروز است دربارهٔ شعرامروز عقیده دارد کسانیکه بسبك قدیم شعر می‌سرایند حتماً باید بهتراز گذشتگان بگویند یا لااقل پا بپای سعدی و حافظ بیایند ، درغیراینصورت بامطالعهٔ دقیق آثارشعرای گذشته قدم بایددرراهی گذاشت که امروز پسند باشد .

مشیری با شکستن قوالب عروضی شعر فارسی موافق نیست وچـون خود در بیان همه اندیشه‌ها و احساسات دقیق شاعرانهٔ خویش باوجودوزن وقافیه تواناست سخن عده‌ای ازتندروان را که میگویند وزن یاقافیه زنجیری بردست وپای فکروشعراست معتبر نمیشمارد ومیگویدشاعر باید کوشش کند مطالب تازه وبکر وبدیعی را که می‌باید و جستجو میکند در قالب مناسب آن بریزد واشعار منتشر شدهٔ وی نمونه‌ای از شعر امروز ، نمونه‌ای از روش صحیح شعر امروز و نموداری از توانائی مشیری در بیان اندیشهٔ شاعرانه است . اینك چند قطعه ازآثار او :

تشنهٔ طوفان

دیگر بروزگـار نمی‌بینم — آن عشقها که تاب وتوان سوزد
در سینه‌ها ز عشق نمی جوشد — آن شعله‌ها که خرمن جان سوزد
آن رنجها که درد برانگیزد — وآن دردها که روح گدازدنیست
آن شوق اضطراب که شاعررا — چنگی بتار جان بنوازدنیست

در سینه،دل، چو برك خزان دیده — بی عشق مانده سر بگریبان است
از بوسهٔ نسیم نمی‌لرزد — این برك خشك تشنهٔ طوفان است
طوفان عشق نیست که دلها را — در تنگنای سینه بلرزاند
تا از شراره‌های روان سوزش — شاعر سرشك شوق بیفشاند
عشقی نه تا بسر فکند شوری — رنجی نه تا بدل شکند خاری
داغی نه تا بدفتر دانائی — آتش زنم ز گرمی گفتاری
من شمع دلفروز سخن بودم — اکنون زبان بریده وخاموشم
ترسم که شعر نیز کند آخر
مانند روزگار فراموشم!

آئینهٔ شکسته

روزی نمیرود که بیاد گذشته‌ها — درظلمت ملال نگریم بحال خویش
یکدم نمیشود کـه بیاد جـوانیم — ازفرط رنج سر نبرم زیر بال خویش
رؤیای خاطرات غم انگیز زندگی — تا یك نفس بسینه بود همدم من است
وین اشك‌ها که ریخته برروی دفترم — آئینهٔ تمام نمای غم من است
دردا که در سراب فریبندهٔ حیات، — سوز دلم بگوش کسی آشنا نبود
در سنگلاخ عمر بجزداغ دل کسی — بر روی من لبی به تبسم نمی‌گشود!
کس طاقت شنیدن این ماجرا نداشت — از بس حکایت غم من جانگداز بود
جام امید در همه ایام زهر داشت — آغوش رنج در همه احوال باز بود!
آن زنگیم که کوفته آئینه را بسنك — تا ننگرد بچهرهٔ آن دیوروسیاه؛
در پاره‌های آینهٔ عمر، دیومرگ — با صدهزار طعنه مرا میکند نگاه!
«درگوشهٔ غمی که فراموش عالمی است» — گریان بصبح وشام زمان میکنم نگاه
این زندگی نبود سراسر فریب بود — آه ای امید رفته وای عشق مرده آه
در کنج غم نشسته و یاد گذشته‌ها — در موج اشك میگذرند از برابرم
درشعله‌های حسرت و نومیدی ودریغ
دل را نگاه میکنم و رنج می‌برم!

نوای بینوائی

مرا میخواستی تا شاعری را — ببینی روزوشب دیوانهٔ خویش
مرامیخواستی تا در همه شهر — زهرکس بشنوی افسانهٔ خویش

مرا میخواستی تاازدل‌خویش . برانگیزی نوای بینوائی
بصد افسون دهی هر دم‌فریبم بدل سختی کنی بر من‌خدائی!
مرا میخواستی تا در غزل ها ترا زیبا تر از مهتاب گویم
تنت را در میان چشمهٔ نور شبانگاهان مهتابی بشویم
مرا میخواستی تا نزد مردم ترا الهام بخش خویش‌خوانم
ببال نغمه های آسمانی ببام آسمانهایت نشانم ،
مرا میخواستی تا از سر ناز ببینی پیش پایت زاریم را
بخوانی هر زمان دردفتر من غم شب تا سحر بیداریم را
مرا میخواستی اما چه حاصل برایت‌هرچه کردم‌باز کم بود!
مرا‌وزی‌رها کردی‌در‌این‌شهر که‌این‌یك‌قطره‌دل‌دریای‌غم‌بود
ترا میخواستم تا در جوانی نمیرم از غم بی همزبانی
غم بیهمزبانی سوخت جانم چه‌میخواهم‌دگر زین‌زندگانی؟

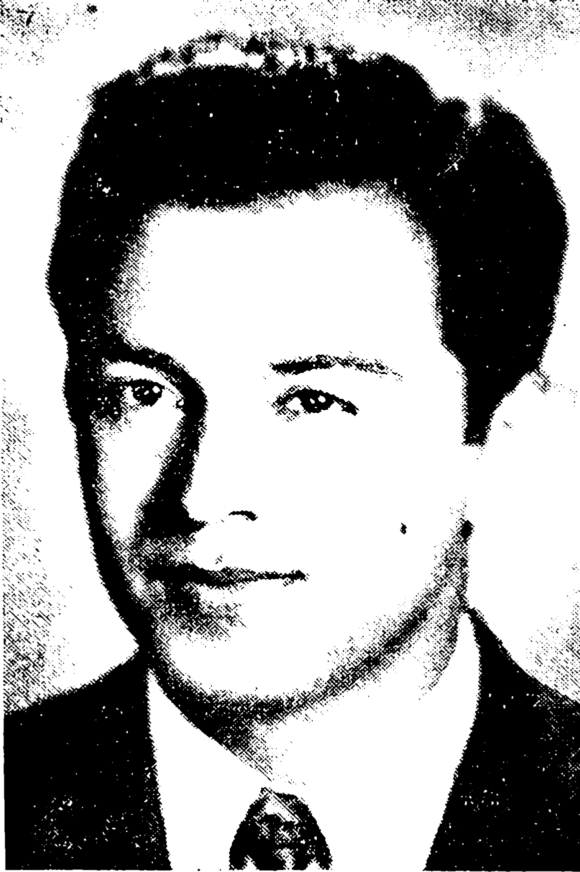
برگهای سپید دفتر من

در دل خسته ام چه میگذرد ؟ این‌چه‌شوری‌است باز در سر من ؟
باز از جان من چه میخواهند ؟ برگهای سپید دفتر من ؟
من بویرانه های دل چون بوم روزگاری است های وهو دارم
شیونی دردناك و روح گداز بر سر گور آرزو دارم
این خطوط سیاه سر در گم دل من ، روح من، روان من است
آنچه از عشق او رقم زده‌ام شیرهٔ جان ناتوان من است
سوز آهم اثر نمی بخشد دفتری را چرا سیاه کنم ؟
شمع بالین مرك خود باشم کاهش جان خود نگاه کنم ؛
بس کنم این سیاهکاری ، بس ! گرچه‌دل‌ناله‌میکند : «بس‌نیست»!

برگهای سپید دفتر من !
از شماروسیاه‌ترکس‌نیست.

ناپافته

گفتی که‌چو خورشیدز نم‌سوی‌تو بر چون ماه شبی میکشم از پنجره‌سر
اندوه که خورشیدشدی تنك غروب
افسوس ، که مهتاب شدی وقت‌سحر



مظاهر مصفا

مظاهر مصفا

مظاهر مصفادرشهریورسال ۱۳۰۷ درشهر اراك بدنیا آمد . ازاصل‌ازمردم دهقان پیشهٔ تفرش است تحصیل دورهٔ ابتدائی رادرقم ودورهٔ لیسانس‌ودکتری‌ادبیات فارسی را در دانشکدهٔ ادبیات تهران بپایان رسانید در دورهٔ دبیرستان رغبت طبع خودرا بساختن سخن منظوم احساس کرد تاسال ششم ادبی بنوشتن قطعه‌های ادبی ومنظوم رغبتی بیش‌از حد داشت . دانشکدهٔ ادبیات نخست ازفعالیت ذوقی اوکاست ولی پس از ترك آن محیط کارهای ادبی خودرا دنبال کرد و مقاله‌های ادبی و انتقادی و پاره‌های شعر او جسته و گریخته در روزنامه‌ها و مجلات قم ، شیراز و تهران طبع شد پایان نامهٔ لیسانس او نقد نثر خواجه عبدالله براهنمائی آقای قریب بانمرهٔعالی گذشت . درسه سال دانشکده دوسال با رتبهٔ اول ودرسال سوم که بنا بود شاگردان اول بخارج اعزام‌گردند با رتبهٔ دوم توفیق یافت - از گرفتن رسالهٔ پایان نامه برای دورهٔ دکتری و اتمام‌کارآن رشته بکلی‌چشم پوشید و بطبع‌بخش‌نخستین «پاسداران سخن» درسبك‌وطریقهٔ قصیده سرایان و امتیازهریك بردیگری‌اهتمام کرد که‌جلداول آن‌در ۶۰۰ صفحه‌منتشر شده‌است اینك باتمام آن‌رشته ازکار خودمشغول است. تصحیح کامل‌دیوان سنائی‌غزنوی - وتصحیح مجمع‌الفصحاء وشرح حال‌ومختصری از اشعار صفای اصفهانی باهتمام ایشان‌منتشرشده ازسه سال پیش بتدریس زبان وادب فرانسه درد‌بیرستانهای تهران‌اشتغال دارد ولی ازکارمعلمی ناراضی است. درنوعهای‌شعرفارسی بیشتر بقصیده‌راغبست‌وآنرااصیل‌ترین‌ومستعدترین وعالی‌ترین شکل شعرمیداند . ازآثارمنظومش یك‌مجلدبنام «طوفان خشم» شامل چهل چکامه‌طبع و نشر شده‌است . اینك چند نمونه ازقصائد مظاهر مصفا :

انجمن ادبی ایران

شنیدم‌که استاد شعر و سخن — بنزد ادیبان ز من یاد کرد
که‌لفظش‌درستست ومعنی‌بلند — سخن‌را خوش ونغزبنیاد کرد
بخردی بنا کرد بس کاخ نظم — بپیری‌چنان‌چونکه استاد کرد
بنای قصیدت ز ستوار طبع — همی زآهنین لادو بنلاد کرد
زبس استواری سرای سخن — توگوئی ز خارا وپولاد کرد
شنیدم که در خرد سالی بسی — چکامه بدشوار سرواد کرد

چکامه سرایـان ببستند لب چو او چـامهٔ شعرانشاد کرد

☆☆☆

اکر چند این گفتهٔ دلپذیر دل نامراد مرا شاد کرد
ولی بشنو ای پیر برنا سخن که بامن‌زمانه چه بیدادکرد
رگ جانم از تیغ انده برید بمن بر همی کار فصاد کرد
پرم بست و اندر قفس‌جای‌داد چنانچونکه با صید صیادکرد
همان‌کرد با من سپهر درشت که با آهـن‌تفته حـدادکرد
بسر برمرا مشت‌غم‌بیش کوفت دلم بیشتر هرچه فریـاد کرد
قوی بودم‌آنسان بنیروی‌حفظ که دانستمی کار حماد کرد
فلك گوهر طبع والای من بیالوده درخاك وغوشادکرد
ز طنجه فرستادم ار رنج بود ورم بود شادی ببغداد کرد
بلایی که گوشت مشنواد داد جفائی که چشمت نبیناد کرد
مرا خون بجام‌جگر ای‌زدست می شادی تو مریزاد کرد
سرای وجود مرا روز گار نه ویران ویران نه‌آبادکرد
نیم داروی مرك درکام ریخت نه برزندگی‌هیچم امدادکرد
گر امید دهقان طوسی بباد زمانه بنزدیك هشتاد کرد
مرا بین که گردون‌دون‌پیش‌سی «امیدم بیکباره بر باد» کرد
کهن مادر دهر بیداد بیش بپوری‌کجا کم چنوزاد کرد

ورم هفت بود از زمانه بلا
هنر مایه‌ام هفت هفتاد کرد

این هردو !

این‌هردو دلبران که‌خرا مانند خصم وفا و آفت پیمانند
طفلانه قهر و آشتی‌ئی دارند گوئی‌که نو بریده ز پستانند
با یکدیگرچو دست‌بهم‌آرند مهر ومه بهم شده را مانند
سیمینه پیکران سمن بویند مه طلعتان موی پریشانند
ازروی ، حسرت گل‌و نسرینند وزموی‌رشك سنبل وریحانند
جان هزار بیدل و شیدا را بفکننده دربچاه زنخدانند
قلب هزار خستهٔ عاشق را بگداخته در آتش هجرانند

باخون بیگناه بسی چون من — آغشته نیش خنجر مژگانند
هر گه که آن‌دو سنبل مشگین‌را — بر شانه های خویش بیفشانند
هردم که آن دو لیموی لغزانرا — بر سینه های خویش بلغزانند
صدگرد باد فتنه برانگیزند — بنیاد جان دوست بلرزانند
وانگه که آن‌دو نرگس جادورا — ازمهر سوی‌دوست بگردانند
در دل هزار شعله برانگیزند — جانرا هزار بار بسوزانند
هریك بسهم خویش‌مرا از کف — بربوده عقل ودین‌ودل‌وجانند
با روی همچو ماه رقیبانرا — بر رغم من نشسته پابوانند
هریك بعاشقی که نیارم گفت — بسپرده‌جان ودل بگروگانند
گریان منم بشام سیه و اینان — در بزم غیر شمع شبستانند
گویی که من دو غمزده یعقوبم — واینان‌چنان دو یوسف کنعانند
حیران بچشم وچهرهٔ من بودند — اینك بچهر وچشم که حیرانند
اینان‌مرا بگاه وصال و مهر — بفشانده اشك شوق بدامانند
اینك ندانم آنکه ز دیدارم — بهر چه بیمناك و هراسانند
چونانکه من ز دوری ایشانم — اندوهگین ز دیدنم ایشانند
در چهرهٔ فسردهٔ من گویی — حرفی‌ز عشق گم‌شده‌میخوانند
چون‌مست‌عشق‌وسرخوش‌امیدند — یاد گذشته بیهده میدانند
دلراکه جای‌رازنها نشان بود — دامن زده بر آتش پنهانند
بینند چون دو دیدهٔ گریانم — خندند و یار خویش‌بخندانند
یارب سزد که‌عاشق دیرین را — در پیش یار تازه بگریانند
با این طریق جوروجفاکیشی — من‌کافرم گرایند و مسلمانند

✿✿✿

ایدل غمین مباش و مشو نومید — کمروزاگرچه‌ازتو گریزانند
خود آیدآنکه بینمشان‌روزی — کز کرده‌شرمسار و پشیمانند
گریان بعذر خواهی من آیند — اشکی بخاك دوست بیفشانند
کوشند تا رضای مرا جویند
لیکن بیهچروی بنتوانند

آهنگ چوپان

گفتم که درد خودز تو پنهان کنم — ایندل مگر گذاشت که‌من آن کنم

آخر چگونه دیده‌ی خونین خویش
از چشمت ای فسونگر پنهان.. کنم
تیغ بلا برید چو شریان دل
خونش چگونه بازبشریان .. کنم
بگذار تا بگریم و افغان کشم
شاید غمی بخویشتن آسان .. کنم
گر من همی نگریم با این غمان
چندین چسان تحمل هجران .. کنم
میسوزم ار نه آتش سوزان دل
خامش بآب دیده گریان .. کنم
زندانیان دل چو گریزان شدند
منشان چگونه باز بزندان .. کنم
من مردمم جفا بنشاید که من
با این گر ختگان هراسان .. کنم
راه گریزشان بگشایم ز چشم
وز آب شیب روی بدامان.. کنم
تا سر مگر بدامن من بر نهی
دامان خویش پر گل‌وریحان.. کنم
پا تا نهی بدیده‌ی خونین من
ای بس گهر که برسر مژگان.. کنم
ترك منا تویی تو دل و جان من
آخر چگونه ترك دل وجان.. کنم
من عاشق توام تو گریزان ز من
من خود زتو چگونه گریزان.. کنم
با من تو هرچه حیله ودستان کنی
من با تو هیچ حیله ودستان .. کنم
گر تو بچشم عاشق من پا نهی
من جان بخاکپای تو قربان.. کنم
با درد هجردوست که شد خصم من
تو چون کنی بگوی که من آن.. کنم
گر تو ببیوفایی درمان کنی
من بیوفانیم بچه درمان .. کنم
سامان کار شد زکف من بدر
دیگر چگونه کار بسامان .. کنم
سر را گهی که برسر زانو نهم
فکرت بروزگار پریشان .. کنم
ز اندیشه‌ی سیاهی اقبال خویش
خشمم همی فزاید وعصیان .. کنم
چون دجله در فنای مداین ، زخشم
کف بر دهانم آمد وطغیان .. کنم
سر بر زنم ز درد بدیوار و در
آنسانکه گر بپایم ویران .. کنم
گردم همی غریق بدریای درد
بر درد خود فزایم و نقصان .. کنم
آنگه بسوی چرخ برآرم دو دست
بس شکوه‌ها بدرگه یزدان .. کنم
آید ندا ز حضرت سبحان که من
باید نظر بحضرت سبحان .. کنم
در آستان عشق و حقیقت رسم
گر ترك این مجازی جانان .. کنم
دست آنگه از ندامت بر سر زنم
سر را درین دریده گریبان .. کنم
وای منا که بیهده تا کی و چند
دلرا بعشق دوست گروگان.. کنم
جانرا بتیر عشوهٔ جانان دهم
تن‌را ذلیل طعنه‌ی خصمان .. کنم
با سست عهد دم زمحبت زنم
با بیوفا ببیهده احسان .. کنم
وآنکه ازو جفای فراوان کشم
با جان خویش ظلم فراوان .. کنم

شاد آنزمان که بازدل‌وجان خویش آزاد از وساوس شیطان .. کنم
دلرا که گشته عاشق بررنگ‌وآب از عشق آب ورنگ پشیمان.. کنم
جانرا که مانده عمری در تن اسیر از رخت تن بهمت عریان .. کنم
زین دیو مردمان بگریزم همی دیوانه وار سر به بیابان .. کنم
شاد آنزمان که نامهٔ فرمان حق دریابم و اطاعت فرمان .. کنم
رخ در نقاب خاك سیه در کشم خودرا نهان زدیدهٔ غولان .. کنم
تن را بکرکسان بیابان دهم جانرا روان بجانب رحمان .. کنم
دو شاهپر همت بر او نهم وانگه بسوی بالا پران .. کنم
وز چشم دیو مردم پنهان شوم در عالم تجرد جولان .. کنم

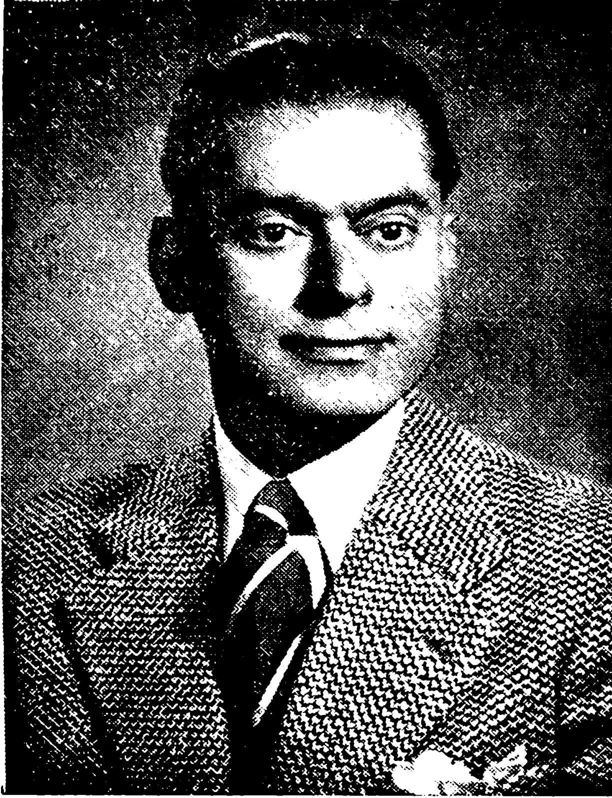
قم پائیز ۱۳۳٤

از ما گذشت

مه وسالها هرچه برما گذشت طرب کاه‌واندوه افزا گذشت
شب‌وروز ها از پی یکدیگر امید افکن وعمرفرسا گذشت
مه‌وسال با ای فسوسا رسید شب وروز باای دریغا گذشت
غم‌هستی من- که‌جزغم نداشت شتابان رسید و شکیبا گذشت
وگر بود شادی- که‌هرگز نبود چوابرآمد وبرق‌آسا گذشت
چه حاصل زدیروز وامروزمن که‌این‌هردودرفکر فردا گذشت
رسید از غم درد جانم بلب بمن‌لحظه و ساعتی تا گذشت

✡✡✡

بشبهای عمرم که از دیر باز بیاد تو ای ماه سیما گذشت
ز خود پرسم آیا سپیده دمید شب هجر باقی بود یاگذشت
بخود گویم از بهر تسکین‌درد اگر چنددردازمداوا گذشت-
مخور غم که گویا سپیده دمید شب تیرهٔ هجر گویا گذشت
مخورغم که‌این‌زندگی‌هرچه بود بدوخوب‌یازشت وزیبا گذشت
بلی‌عمرمن:روزوشب‌سال‌وماه بسی سخت‌بگذشت اما گذشت
گذشتم زهستی که‌درروزگار توان‌رستن‌ازهرغمی، یا گذشت
ز عشق تن تو به سوزتونیز گذشتیم و شوق تمنا گذشت
تواند کشد دست از ناکسی کسی کز سرجمله دنیا گذشت
بما هر چه کردی‌وخواهی‌بکن زتو ماگذشتیم وازما گذشت
ولی از تو میپرسم ای سنگدل
که ازتو،خداخواهدآیا گذشت؟



دکتر محمد معین

دکتر معین

دکتر محمد معین که یکی از پرکارترین دانشمندان متتبع ومحقق دوران ماست بسال ۱۲۹۱ شمسی درشهرستان رشت متولد شده تحصیلات مقدماتی را دررشت ودورهٔ متوسطه را دردارالفنون تهران گذرانده وبسال ۱۳۱۳ دررشتهٔ فلسفه و ادبیات و علوم تربیتی از دانشسرایعالی باخذ لیسانس نائل آمد.

دکتر معین پس از فراغت ازدورهٔ لیسانس خدمت افسری وظیفهٔ خودرا انجام داد و سپس بسمت دبیری دورهٔ دوم دبیرستان باهواززفت ومدتی ریاست دانشسرای شبانروزی اهوازرا داشت. درسال ۱۳۱۶ باخذ نشان درجهٔ سوم علمی نائل آمد و در ۱۳۱۸ بتهران انتقال یافت وبمعاونت ادارهٔ دانشسراها منصوب گردید و درهمین احوال بادامه تحصیل دررشتهٔ دکتری ادبیات فارسی پرداخت. در ۱۲۱۹ از طرف دانشگاه بتدریس قسمتی از دروس زبان و ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات دعوت شد و در شهریور ۱۳۳۱ که نخستین بار جلسهٔ دفاع از رسالهٔ دکتری ادبیات دائر گردید رسالـه ایشان تحت عنوان «مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات پارسی» باقید «بسیارخوب» بتصویب رسید و دکتر معین نخستین دکترادبیات فارسی در دانشگاه تهران شناخته شد ودرهمین اوان بهاخذ نشان علمی درجهٔ دوم ونشان هنر نائل آمد.

دکترمعین بسال ۱۳۲۳ بعنوان دانشیار دانشکده ادبیات انتخاب شد و از آن پس تاکنون بتدریس ادبیات پارسی درشعبهٔ ادبیات وتاریخ وجغرافیا و فلسفه اشتغال دارد و نیزازبدوتأسیس «آموزشگاه ایرانشناسی» درآن آموزشگاه پارسی باستان وخط میخی هخامنشی را تدریس میکند. اینك تصدی کرسی «تحقیق در متون ادبی» در دانشکدهٔ ادبیات ودانشسرای عالی با اوست.

دکترمعین در کار تحقیق وتألیف ومطالعات علمی مردی خستگی ناپذیرودقیق است وآراء ونظریات وی در زبانشناسی و تتبعات ادبی وزبانهای قدیم ایران مورد اعتبار و استناد دانشمندان معاصر است.

تألیفات وآثاردکترمعین که تاکنون بطبع رسیده ازاینقراراست:

۱ـ منظومهٔ ستاره ناهید یا داستان خرداد ومرداد ـ ۱۳۱۸) ۲ـ مقدمهٔ دیوان حافظ مشتمل برترجمهٔ احوال حافظ ـ ۱۳۱۹) ۳ـ حافظ شیرین سخن ـ جلداول ـ ۱۳۱۹) ٤ـ ترجمهٔ احوال استادپورداود در «یادبود نامهٔ پورداود» جلد اول) ٥ ـ یکقطعه شعر در

پارسی باستان با ترجمهٔ آن به انگلیسی ـ ۱۳۲۲) ٦ـ یوشت وفریان ومرزبان نامه باتلخیص آن بروسی ـ ۱۳۲۵) ۷ـ روزشماری درایران باستان و آثار آن درادبیات فارسی ـ ۱۳۲۵) ۸ـ مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات فارسی جزء سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران ـ ۱۳۲٦) ۹ـ روانشناسی تربیتی (ترجمه ازعربی) چاپ اهواز ۱۳۱٦) ۱۰ـ تصحیح چهارمقالهٔ عروضی که نخست مقالهٔ دوم آن در ۱۳۲٦ منتشرشد وسپس با حواشی و تعلیقات و مقدمهٔ کوتاه ازطرف کتابفروشی زوار در ۱۳۳۱ و باردوم در ۱۳۳۳ و بارسوم در ۱۳۳۳ منتشرشد سپس متن مزبور با مقدمهٔ مفصل و فهرستها از طرف دانشگاه در ۱۳۳٤ انتشار یافت و اینك بامقدمه‌های مشروح وتعلیقات مفصل وفهرستهای متنوع تحت طبع است.) ۱۱ـ تصحیح دورهٔ کامل فرهنگ برهان قاطع بااصلاح اشتباهات واغلاط آن با حواشی بسیار ذیقیمت ـ در چهار مجلد ۱۳۳۰ـ۱۳۳۵) ۱۲ ـ حکمت اشراق و فرهنگ ایران ـ ۱۳۲۹) ۱۳ـ ارداویرافنامه ـ ۱۳۲۵) ۱٤ـ سه مجلد ازدوره طرح دستور زبان فارسی بعنوان ـ اسم مصدر ـ اضافه ـ جمع) ۱۵ـ ترجمهٔ تاریخ ایران تألیف گرشمن که جزء انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده است ۱٦ـ برگزیدهٔ شعر فارسی چاپ اول ۱۳۳۱، چاپ دوم ۱۳۳٤) ۱۷ـ برگزیدهٔ نثر فارسی ۱۳۳۲) ۱۸ـ شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی (باخلاصهٔ آن با نگلیسی ۱۳۲۷) ۱۹ـ تصحیح جامع الحکمتین ناصرخسرو بهمراهی هنری کربین ۱۳۳۲ (دارای جایزهٔ فرهنگستان علوم و ادبیات فرانسه) ۲۰ـ دانشنامهٔ علائی ابن سینا، بخش الهی ۱۳۳۱) ۲۱ـ تصحیح شرح قصیدهٔ ابوالهیثم بهمراهی هنری کربین ۱۳۳٤) ۲۲ـ تصحیح بخش اول جوامع الحکایات عوفی از انتشارات دانشگاه ۱۳۳۵ گذشته ازاینها مقالات بسیاری از آثارقلم دکتر محمد معین درمجلات مهم ادبی مهر، آموزش وپرورش، سخن، یغما، دانشنامه، ایران لیگ بمبئی، روزگارنو چاپ لندن، آهنگ چاپ دهلی، آریانا چاپ کابل انتشار یافته است که همه شامل مسائل تحقیقی وزبانشناسی وتاریخی است وخود آنها چندین مجلد بزرگ را تشکیل میدهد.

دکترمعین فن خودرا شاعری قرارنداده ودرسالهای اخیر کمتر سرودن شعر پرداخته یا کمترمجال آنرا یافته است اما هنرمندی وی درسخنسرائی ازهمان منظومهٔ ستاره ناهید بخوبی مشهود است وسخن شناسی وسخن سنجی وی نیزقولی است که جملگی برآنند. اینك نمونه‌ای چند ازاشعاراو:

تقصیر ما

«دوش ازمسجدسوی میخانه آمد پیرما» [1] تا ز حکمت باز بنماید بما تقصیر ما.
گفتمش: «درعشق دلبر چیستم تدبیر؟» گفت: «دم نیارد زد بر تقدیر، خود تدبیر ما.»
گفتمش: «زلف بتان بر پیچ وخم ازچیست»: گفت «تاکه مجنون را ببندآرند درزنجیر ما.»

[1] ـ ازحافظ.

هر سحرگه با صبا آییم در راز و نیاز تا رساند سوی جانان نالهٔ شبگیرما .
بخت خود راآزمودم جمله در بازارعشق جزغم و حسرت نشد یکدم ازو توفیرما .
چارهٔ ماچیست‌یاران ، تشنه‌لب درآب‌جو؟ بر سرما میرود از بیش وکم تقدیر ما .
من غلام همت آن خواجهٔ شیرازیم حافظ از عهد ازل بودست یکتا پیرما .
گفت : « دی بامن چه شد گنجینهٔ عرفان [۱] ، معین؟ »
گفتمش : « جزلطف و خوبی نیست در تفسیرما » [۲]

ازمثنوی ستارهٔ ناهید

رازونیاز

ای دل عشاق را تو سوخته ! ای تو ما را عاشقی آموخته !
تو عروسان چمن پرورده‌یی . در دل بلبل توعشق آورده‌یی .
بلبل اندرگل ، رخ زیبات دید . گل ز دست عشق تو جامه درید .
نالهٔ مرغ سحر ازبهر چیست ؟ رازگوید ـ محرم‌آن رازکیست ؟
با تو میگوید : منم دلسوخته از دبستان تو عشق آموخته .
شمس‌گوید : «من زتونورافکنم» ماه‌گوید : « من زتو سیمین‌تنم.»
خود نماید گل که : من زیبای تو غنچه بگشاید که : من رعنای تو.
هم بتعظیم تو ریزد آبشار . هم بتکریم تو خیزد کوهسار .
گریهٔ ابر بهاری از چه بود ؟ برق از چه لب بخنده برگشود ؟
گریه بخشیدی بدان ، خنده بدین آفرین بر شاهکارت ، آفرین !

باده‌گساری

ای خوشا از دست دلبر جام می ننگ و نام ما فدای نام می .
راح روح افزا روان بخشد ترا وزغم و انده امان بخشد ترا .
از کف ناهید باده بستدند مرده بودند از غم و زنده شدند .
جام حاضر ، باده حاضر ، یار هم چنگ حاضر، عود حاضر ، تارهم
شمع بود و نقل بود و عود بود غصه اندر انجمن نابود بود .
یار که یارو گهی ساقی شدی هرکه نوشیدی ز وی باقی شدی.
جام خود میریخت از لب باده را تا زداید غم ز دل آزاده را .
چنگ وعود وتارو بربط مینواخت شمع مجلس، جان پروانه‌گداخت.
عقل رفت و فکر رفت وهوش‌رفت
زین‌سخنهاهرچه بددرگوش،رفت...

۱- نام تفسیریست‌که بردیوان خافظ نوشته است . ۲- ازحافظ .



معزی

معزی

معزالدین معزی فرزند مرحوم شیخ محمد جواد معزی بسال ۱۳۰۹ درشهر دزفول دریك خانواده‌ای که اباعن‌جد عالمان دین‌واهل ذوق وادب بودند دیده بجهان گشود .

پدرمعزی هم در کسوت روحانیت بشغل‌زراعت اشتغال داشت و در امر تجارت نیز مجرب بود ودرعین حال که همواره درکار دانش وفضیلت بود و با علما و فضلای محل ارتباط ناگسستنی‌داشت و درمجالس ومحافل بحث‌آنان شرکت میجست و بمطالعه‌آثار فلسفی رغبتی‌فراوان داشت اما بهترین ایام خود را زمانی‌میدانست که با دست خودنهالی غرس‌میکرد ودرمزرعهٔ شخصی‌خود دوشادوش سایر دهقانان رنج میبرد وازحاصل کارو زحمت خودزندگی‌خانوادهٔ‌خود را تأمین میکرد وصفای باطن وسجایای اخلاقی آنمرحوم درنزد اهالی‌ضرب‌المثل‌بود .

معزالدین چهارمین‌اولاد ذکور این روحانی کارگروپیشه‌وراست . وی‌علوم دینی ومقدمات عربی‌را ازپدرآموخته ودوره تحصیلات ابتدائی ومتوسطه‌رسمی‌را نیزدردزفول وتهران بپایان برده وسپس برحسب شیوهٔ مرضیهٔ خانوادگی‌بکارپرداخته است واکنون درتهران یك‌مؤسسهٔ فنی‌الکتریکی ودرموطن خود دزفول یك‌بنگاه مطبوعاتی را اداره میکند و درامور کشاورزی نیزکه پروردهٔ آنست تجربه‌کافی دارد و تاآنجاکه وابسته بآنست سرپرستی‌میکند.

معزی که جوانی‌خونگرم‌وفعال وهمواره‌اهل کوشش‌وجوشش‌است ازممرکه‌زندگی بسیارتجربه اندوخته وعبرت‌آموخته واینك درعین‌حال که در سلك ارباب حرف ومشاغل بسرمیبرد پیوسته انیس‌کتاب وجلیس‌مجالس‌شعروادب است وباطبع‌حساس‌ونکته سنج خود که‌آلام روحی واجتماعی‌نسل‌معاصررا بخوبی درمی‌یابدگاهگاه ترجمان قلب‌حساس‌خود میگردد ودرعالم شاعری نیزمقامی‌درخورتوجه یافته است.

اشعارمعزی غالباً زبان‌گویای عواطف بی‌ریای اووبهمان اندازه ساده وبی‌پیرایه است واینك چندنمونه ازاشعارمعزی :

تنهائی

کلاغی زار از رنج زمانه بیك ویرانه بودش آشیانه

شده بیچاره وغمگین ومحزون | زگردون بسکه خورده تازیانه
بکنج آشیانش آرمیده | نمیشد او برون روز و شبانه
چوچندی ماند اودوراز رفیقان | بسویش جمعی از یاران روانه
یکی‌زان‌دوستان بااوچنین گفت | که با او یار بود و هم یگانه
چرا ایدوست تنهائی گزیدی | نمودی ترك ما را از میانه
بگو آیا ز تنهائی چه دیدی | چه داری بهر یارانت بهانه
بگفتا ای رفیق نیك سیرت | که بودی دوستی بس جاودانه
اگرخواهی سعادت درهمه عمر | بدنیا گیر جائی را کرانه
بذلت زندگی کردن بسی به | که‌خوش باشی‌تو باچنگ‌وچغانه
چه ماند بعد ازاین عمر درازت | مگر نامی ز تو چیزی نشانه
ازاین بهترچه باشد حاصل عمر | تو تنهائی بدی در این زمانه
دراین‌دنیاهرآنکس‌ظلم‌ورزید | بنیکی نام او ماند و نشانه
ولی‌آنکس که‌نیکی کرددرعمر | برفت ازدست او هم آب ودانه
مرا تنها بحال خویش بگذار | فراوان دیده‌ام غم زین زمانه

معزی کم کن این‌آه جگرسوز
بخوان زان نغمه‌های عاشقانه

اندرزی چند

باندرز من گوش ده ای پسر | که باشد برت به ز دینار وزر
بگوشت نهان دار این پند من | که نیکو بود پند و اندرز من
شنیدم ز استاد این پند دوش | که ده در ره علم یکچند هوش
بعلم و هنر پیروی کن همی | «که علم است پیرایه آدمی»
نیرزد جوانی رود بی ثمر | بمانی ورفتی تو بی‌برگ و بر
بود مایه اندر جهان دانشت | که بیدانشی نیست آرایشت
جوانا بعمرت تو هشیار باش | بر بیکسان یار و غمخوار باش
نگوئی دروغ ونگردی دورو | دوروئی کند شخص بی آبرو
پدر را نما احترامش درست | هرآنکس‌چنین کردنیکی بجست
وفادار میباش و هشیار باش | دراین دهر جانا بی آزارباش
نما یکدمی پیشه صبر وشکیب | بود این‌هنرپیش‌هرشخص زیب

میناز راز کسی در میان که بگزارد آن شخص رازت نهان
معزی بعمرت نکوکار باش
فقیران بیچاره را یار باش

سعی و کوشش

رفت سوی کلبه ای تیمور لنگ خسته و فرسوده ز میدان جنگ
تیر عدو کرده ورا بیقرار پشت بمیدان زده رو در فرار
دید یکی کلبه بی‌سقف و در خم شد و بنهاد بدیوار سر
غوطه در اندیشه جنگ و گریز گفت دو صد لعن برزم و ستیز
کین عدو پشت مرا چون شکست ؟ آه وصد افسوس که بر بست دست!
دشمن بدخواه بمن چیره شد چشم من از بخت بدم خیره شد
کرد قضا بر من رنجور خشم زار و غمین کرده دلم تیره چشم
گوشهٔ آن کلبه چو کرد او نگه دید فتاده ز دوصد سال و مه
خشت و گلی چند کلوخی فزون دست زد و خشتی از آنها برون
سر بروی خشت نهاد و بخفت خفت و توکلت و علی‌اله گفت
گفت که ای ایزد و ای دادور کن بمن زار دمی یك نظر
باش تو یك لحظه مرا رهنما عفو گناهم کن و بخشا خطا
چون نظری کرد یکی مورديد دانه گندم بدمش میکشید
نیك نظر کرد کجا میرود دانه گندم بکجا میبرد
سایه دیوار براه اوفتاد بسکه شد او خسته زمینش نهاد
باز گرفت دانه بدندان خویش رفت سوی لانهٔ خود مور پیش
اندکی از راه چو آن مور رفت قلب وی از رنج رهش کرد تفت
باز بلغزید ز دیوار زیر شد بغم و زحمت و درد او اسیر
لیك نترسید ز تیر بلا دانه گرفت و کمکی از خدا
کوشش وجهدش بهدف‌چون‌رسید سختی تیمور از آن مور دید
خون جوانمردی او جوش کرد پندی از آن مور بآن گوش کرد.
گفت که شد مور مرا رهنما میروم اکنون به پناه خدا
شد سوی میدان که کند رزم جنگ مانده چنین قصه ز تیمور لنگ
بهر تو این قصه بیان داشتم تا بدلت تخم عمل کاشتم
گر که سعادت بودت آرزو ور که تو خواهی به جهان آبرو

کن به جهان نیك عمل ای رفیق / تا که نگردی تو به ذلت غریق
گفته ز بهرم سخنی دوش چند / پیر طریقت که بود همچو قند
کوشش خود را برهی باز کن : / گفته خود را دمی آغاز کن :
کز عملت فایده بیند کسی / وز سخنت پند پذیرد کسی
قصهٔ تیمور و همان مور کن / تا که بفهمند همه این سخن
در عمل خویش چو تیمور باش / چاره بیندیش و چو آن مور باش
بگذر از این قصه و این داستان / چین تو گل تازه ای از گلستان
قصه عشق و گل و مستی بجوی / باز (معزی) سخن تازه گوی

جفای یار

رسید مژده که هنگام نو بهار آمد / بطرف باغ‌وچمن سنبل‌وهزار آمد .
بگفت بلبل سرمست‌با نوائی‌خوش / بصد ترانهٔ زیبا بشاخسار آمد
بروی شاخه گل نغمه‌های‌شادی‌خوانند / خوشم که سوی گلستان‌دوباره یار آمد
دهیدمژده که‌ای اهل‌عشق‌مستی‌ومی / بهار سال نو امسال به زپار آمد
زهرطرف گل‌نسرین‌وسوسن‌و نرگس / چودختران پریوش به مرغزار آمد
ربوده از من دیوانه دین ودل آنگل / که باکرشمه وبازلف‌مشکبار آمد
بیار ساقی زیبا زمی تو مستم کن / که‌از در آن مه من درشاهوار آمد
نموده‌عطررخش این‌هواعبیرانگیز / چوبوی نافه آهو که از تتار آمد
بوقت بوسه رخش بر گرفت آن‌دلبر
(معزی) ازغم اوزار واشکبار آمد

چند رباعی

خوشبخت کسی که‌زاوودرویش‌تراست / در مشکل خویش از همه‌بیشتراست
هر چند که ظلم در جهان گشته باو / در نزد خدا مقام او بیشتر است

☆☆☆

کن سعی که درجهان کنی پیدادوست / تنها کس تو بدان همان یارنکوست
یاری که بوقت تنگ یارت باشد / در راه تو اودهد سر وجان‌ایدوست

☆☆☆

افسوس که‌گشت روزم از عشق سیاه / ننمود بمن آن بت معبود نگاه
اینست بعمر سر نوشت عاشق / کز درد دلش کسی نباشد آگاه

✡✡✡

در عمر ستم مکن بکس همواره تا تنگ بمظلوم نمائی چاره
بنما تو حذر ز روز عدل یزدان کانروز کسی نیست چو تو بیچاره

✡✡✡

دیشب چو لبش بوسه زدم او خندید در دامن من ز سوز عشقش غلطید
اما چو سحر گاه دگر باز رسید
رخساره‌اش از شرار خجلت پوشید



دکتر مکری

مکری

دکترمحمد مکری یکی‌از دانشمندان زبانشناس و محقق و نامدار زمان ماست که تتبعات تاریخی وفولکلری وی ازلحاظ صحت ودقت زبانزدهمه فضلا وادبای‌معاصر وهر یکی درزمینهٔ خود بدیع و بیهمتاست.

دکترمکری ازکسانی نیست که برحسب تصادف دررشته‌ای ازدانشهای زمان پیش رفته باشد ومثلا اگردرحقوق نشد درادبیات واگرآن‌نشد دردندانپزشکی ثبت‌نام نموده باشد. وی زادهٔ سرزمین مردخیز کردستان ایران و فرزند مردانگی و شهامت است که پس‌ازگذراندن دوره تحصیلات ابتدائی ومتوسطه با عزمی‌راسخ‌بروشن‌گردانیدن‌تاریخ وزبان وفرهنگ و فولکلر مناطق کردنشین ایران کمر بسته وکلیه مطالعات و تحصیلات خود را دررشته‌هائی که باکار و هدف وی منوط است متمرکز گردانیده و بساآموختن زبانهای عربی،انگلیسی، فرانسه وزبانهای اوستائی وپهلوی‌قدیم وپس‌ازاینکه‌دانشنامهٔ دکترای خود را ازدانشگاه تهران درهمین زمینه گرفت ومتجاوزازبیست کتاب و رساله درزمینهٔ فرهنگ وزبانشناسی منتشرساخت برای تکمیل مطالعات خود بفرانسه رهسپار گردیدو پس‌از بازگشت‌ازاین‌سفرازحاصل‌تتبعات‌اخیروی‌اهل‌فضل را انتظار بسیاری‌هست.

ازتألیفات و آثاردکترمکری آنچه تاکنون بچاپ رسیده :

۱ـ اندرزخسروقبادان متن‌پهلوی با مقدمه وترجمه وحواشی‌وفرهنگ پهلوی‌چاپ اول۱۳۲۶ چاپ دوم۱۳۲۹) ۲ـ فرهنگ نامهای پرندگان درلهجه‌های کردی و مقایسهٔ آنها با نامهای‌فارسی ولهجه‌های محلی‌نقاط دیگرایران،نشریه‌شماره‌۱۵انجمن‌ایرانشناسی ۱۳۲۶) ۳ـ گورانی یا ترانه‌های کردی شامل اشعارفولکلوری‌لهجه‌های کردی‌بانضمام ترجمهٔ فارسی واملاء صوتی ولاتینی‌آنها وفرهنگ کردی ۱۳۳۹) ٤ـ عشایرکرد، جلد اول ـ ایل‌سنجابی، تاریخچه، جغرافی، تیره‌ها چاپ دوم تهران ۱۳۳۳) ٥ـ نغمه‌های جوانی (نظم ونثر) تهران ۱۳۲٦) ٦ـ قطعه‌ای بزبان کردی از سید یعقوب ماهیدشتی ۱۳۲۹) ۷ـ ترجمهٔ‌رسالهٔ پهلوی یوشت‌فریان بامتن پهلوی (درسال‌هشتم مجله‌مهرچاپ شده) ۸ـ نمونه‌های نظم ونثرزبان فارسی ازانتشارات دانشکده افسری۱۳۳۱) ۹ـ پند وامثال‌کردی‌ـ درسال سوم مجله دانش‌چاپ شده) ۱۰ـ رسالهٔ «خدایارت‌بو» بلهجهٔ اورامانی آمیخته باکردی درمجله بغستان و با شرح لغات جداگانه نیز چاپ شده) ۱۱ـ انواع مالیاتها ومراسم تحمیلی درمناطق کردنشین ـ درمجله بغستان و نیزجداگانه چاپ

شده ۱۳۳۱) ۱۲ـ داستانهای کهن فارسی و کردی و ریشهٔ افسانه‌یی و تاریخی آنها ـ قسمتی‌از آن درمجله ماه‌نو چاپ‌شده) ۱۳ـ ماد۱ـ تهران شهریور ۱۳۲٤) ۱٤ـ ماد ۲ ـ تهران دی ماه ۱۳۲٤) ۱۵ ـ مجموعهٔ بغستان ، تهران ۱۳۳۱) ۱٦ـ بازیهای کردی و تحقیق دربازیهای باستانی ومحلی‌ایران‌ـ قسمتی‌از آن درمجله یغما سال‌دوم چاپ شده) ۱۷ـ فرهنگ‌فارسی‌ـ جلداول ازحرف‌آ تا «ذ» بسال۱۳۳۳چاپ شده وجلد دوم ازحرف رتای زیرچاپ است ـ واین‌فرهنگ یگانه فرهنگ متداول‌عربی وفارسی و بعضی‌از لغات مستعمل درزبان و نوشته‌های فارسی و لغات معمول در زبان عامه واعلام مهم تاریخی و جغرافیائی‌است که از تمام جهات‌فرهنگی‌صحیح ومستند ومطابق‌اصول‌علمی‌فرهنگ‌نویسی تهیه شده‌است و باتفاق عقیدهٔ همه اهل فن صحیحترین فرهنگ فارسی است که تاکنون درایران چاپ شده‌است .

اماآثار منظوم دکتر محمد مکری بیشتر اشعاریست‌که وی در دورهٔ تحصیل در دبیرستان یا دورهٔ عالی‌سروده وچون ازآن‌پس‌دیگر تحقیقات ادبی مجالی برای سرودن شعر نگذاشته بندرت شعرمیسراید واینك چند نمونه ازاشعارمکری :

صحرا

قدم در دامن صحرا گذارم بجای پای جانان پاگذارم
بدل تا فرصت جمعیتی هست طبیعت را چرا تنهاگذارم
همه ساله روم‌درکوهساران مرا وامی‌است‌بایدواگذارم
دل آشفته را آسوده خاطر ز دنیا و زمافیهاگذارم
شوم همصحبت صحرانشینان که‌سرخویش‌برصحراگذارم
دمی‌بامردم بی‌رنگ‌وتزویر بنای رفت وآمد راگذارم
برقص‌آرم درودیوار دهقان اگرروزی قدم‌آنجاگذارم
سخن‌گویم زچوخای‌شبانان حدیث اطلس و دیباگذارم
بقلب سبزه وگل یادگاری بیاد نامرادیهاگذارم
بزیر سایبان بید مجنون نشیمن سازم و مأواگذارم
بقهقه آورم کبك دری را قدم‌درکوهساران تاگذارم
شدم‌مجنون‌صفت‌درکوه‌وهامون دو روزی سر بپی لیلی‌گذارم
صباحی چنداین‌دنیای دون‌را بکام مردم دنیا گذارم
بزم در دیگه سرسودای جانان سرخود را دراین سوداگذارم

حکایات شب‌هجران خودرا — بشام تیرهٔ یلدا گذارم
بگیرم دامن سبز طبیعت — تکلف را بشهریها گذارم
طبیعت مست‌میسازدچه‌حاجت — که برخود منت‌صهبا گذارم
زنم‌صدبوسه بررخسار گلبن — نشان برلالهٔ حمرا گذارم
دلی‌بشکفته بازآرم زصحرا — دل غمدیده را آنجا گذارم
بنقد امروز گیرم دامن گل — بفردا محنت فردا گذارم
زنم برسنگ‌خارا شیشهٔ دل — که‌دل‌رافارغ‌ازغوغا گذارم
دمی آگه شوم از راز گیتی — خرد را واله و شیدا گذارم
روم‌خوش درحریم دختر گل — قدم آنجا نسیم‌آسا گذارم
بگیرم‌دسته‌یی اززلف سنبل — بدیده طرهٔ طرا گذارم
بپای کوه پیچانم صدا را — اثر در صخرهٔ صما گذارم
چو طفل دور افتاده ز مادر — بنای آه و واویلا گذارم
بجویم دردل هستی عدم را — چوپا را بیشتر بالا گذارم
زنم بال و پراندر آسمانها — قدم بر تارك شعری گذارم
روان را پاك سازم‌ازعلایق — مجـرد عنصر والا گذارم
عنان عقل وبحث وماجرارا — بدست عشق بی‌پروا گذارم
فضولی کم کنم‌در کاریزدان — جهان را برجهان‌آرا گذارم
سر این رشتهٔ بی انتها را — به بیچون‌خالق یکتا گذارم

بمادر عزیزم

سلام ای‌یارمن ، ای یاور من — سلام ای مادر باگوهر من
پیام آوردهٔ عشق و محبت — در آیین وفا پیغمبر من
گرفته دست و برده پا بپایم — عصای طفلی من ، رهبر من
سرشب تاسحر گهواره جنبان — نجنبیده ز بالای سر من
هزاران نیمه شب بیدار گشته — نهاده خواب در چشم‌تر من
فشرده اندر آغوش محبت — نهال قد بی بارو بر من
نکرده روترش‌روزی‌بکودك — ز باب مهربان خوشروتر من
تسلای دل بیمار فرزند — پرستار فراز بستر من
درین دنیای وحشت‌زای‌پربیم — تسلی بخش قلب مضطر من
امید روزگار نا امیدی — پناه من ، امید خاطر من

بصورت دلکش و آوای موزون — نوا گر بلبل خنیاگر من
نوای دلکش لالائی تو — غذای روح پر کر و فر من
صفای قلب و نیت های خیرت — دوای مغز پرشور و شر من
درین غرقاب ژرف زندگانی — تو هستی کشتی من لنگر من
همیشه بوده‌ای پشت و پناهم — پس از پروردگار داور من
بیا بنگر کنون در نو جوانی — تن فرتوت و چهر لاغر من
چنان ازز ندگانی گشته‌ام سیر — که نبود زندگانی باور من
گرفته سیل غم راه گلویم — باشک آمیخته خواب و خور من
درون داغدارم لالهٔ من — دو چشم اشکبارم عبهر من
اسیرو کشته از تیر نگاهی — سر مژگان یاری خنجر من
فسونگر نرگس مردم فریبی — بلای جان من غارتگر من
نگاریده بخوناب دل من — جهانی را نگار کشمر من
سپاه من سپاه آه و ناله — تف آه و غم دل لشگر من
شدم از ناله چون نائی و موئی — حصار نای من شد کشور من
دریغا حسرتا خاك وطن رفت — خدایا خاك عالم بر سر من
دگر دنیا بکامم زهر آید — لبالب گشته از غم ساغر من
چو یوسف در ته چاهی اسیرم — سفر کردند یاران از بر من
مرا کی بود یاری بار خاطر — همه بودند یـار شاطر من
نگوید شاهد شاعر نوازم — کجا شد آن رفیق شاعر من
بمن این گیتی زیبا نپـائید — بسر شد روزگار منکر من
ببخشا بر من ای مادر ببخشا — که بخشاید مرا بخشگر من
وصایای مرا بسیار در گوش — یکایك را نیوش‌ای مادر من
چو خورشید حیاتم رخ بپوشد — خبر کن مهوش مه پیکر من
قلمهای مرا بشکن یکایك — بسوزان کاغذ من دفتر من
چومن در آتش غم سوختم گوی — ببر ای باد غم خاکستر من
مبادا برسر خاکم بنالد — شبی تا صبحگاهان خواهر من
از آن سوزی که بادل رفت مارا — سخنها ساز کن با دلبر من
بسیلاب سرشك ای چشمهٔ نوش — غبار من بشوی از بستر من
نگار آتشین رویم بخواند — سر خاك من اشعار تر من
بروی قبر من گلدسته چیند — گل من، سرو من، سیسنبر من

شکرخائی کندچون‌طوطی‌طبع پس‌ازمرگم بشعر شکر من
ز دانشمند مجلس باز پرسد کمالات دل دانشور من
بجویند آشنایان گوهری چند ز بحر فکرت موج آور من

☆☆☆

گهرها زادم ازطبع گهرزای گهرزا بوده آری گوهر من
بغواصی توان جستن صدفها ز دریای دل پهناور من
نشسته در دل هر بیت دختی چنو درخانه آن‌سیمین بر من
بسان دختربکری است شعرم کسی نگشوده روی‌دختر من
هنرهای دگر دارم فراوان فراوانست فن دیگر من
نه من فرماندهم تنها سخن‌را سخن باشدکمین فرمانبر من
بیائیداین من‌و،این گوی ومیدان بیائید این من‌و ، این دفتر من

☆☆☆

بسوزسوگ من عالم فروزد بسوزد اختری را اخگر من
دریغا گوی گردد ای دریغا پس‌ازمن آن نهال نوبر من
بپای خود سربالینم آید بیارامد برمن همسر من
بر آرد ماه من آهی‌جهانگاه نهان بیند چو مهر خاور من
ببالینم بسوزد شمع آسا چو بیند سوخته بال و پر من
ببخشاید گناهان کبیرم که بخشاید خدای اکبر من
نه‌تنها سوزد آن مهپاره اختر بسوزد خواهر نیك اختر من
چو مادر بر سر خاکم بموید بداند روزی ارمادندر من
بجان عالمی در گیرد آتش فروزد عالمی را آذر من
بشادی زندگی را در نوردد بمیرد این دل غم پرور من
شود بیوه‌عروس شعر و گوید دریغا مرد آخر شوهر من
نماند زآتش سودای من هیچ بغیر ازمشتی از خاکستر من
پس از قرنی برد دنیا زخاطر قران کوکب حزن آور من
ولی نام نکو هرگز نمیرد گواه نام من شعر تر من
اگر چه دور افتادم ز مقصد مرا معذور دارد سرور من
سخن‌کیوان از اول‌شد درازا بود این بیت ، بیت آخر من

فری بر مادر نوش آفرینی
که زایدمادری چون‌مادرمن



منیر طه

منیرطه

منیرطه شاعرهٔ جوان ومشهور معاصر بسال ۱۳۰۹ در تبریز متولد شده دورهٔ تحصیلات ابتدائی را در تبریز گذرانده و ازسال اول متوسطه که شاگرد دبیرستان پروین تبریز بود براثر ذوق فطری و علاقه خاصی که بادبیات داشت نام خودرا بشاعری زبانزد اهل ادب ساخت و آثار ادبی وی دررادیو تبریز خوانده میشد و درجراید ادبی چاپ میشد وازطرف رئیس فرهنگ آذربایجان باخذ جایزه نائل آمد.

منیر از سال دوم متوسطه تحصیلات خودرا در تهران ادامه داد. لیسانس گرفت و اکنون مشغول گذراندن دورهٔ دکترای ادبیات فارسی دردانشگاه تهران و نیز دبیر ادبیات در دبیرستانهای تهران است.

اولین مجموعهٔ شعر منیرطه بنام «سرگذشت» درسال ۱۳۳۲ انتشار یافت و دومین دفتر شعرش «دوراهی» نام دارد که بسال ۱۳۳۵ منتشر شد و اکنون در کار انتشار سومین مجموعهٔ آثار خود میباشد.

منیر دارای طبعی پرشور و حساس است که ادبای معاصر از آثار اولیه‌اش آتیه درخشانی برای وی پیش بینی کرده‌اند وپیوسته آثار جدیدترش که پرمغزتر و بدیع‌تر است این معنی را ثابت میکند. منیر ازانواع شعر بیشتر درقصیده و غزل و دوبیتی کار کرده درشیوهٔ کاربرد وقواعد عروض وشیوه اساتید است وبرخی از آثار وی دارای فرم وسبک بدیعی است که خاص خوداوست وغزلهای منیرشور وجذبه گیرائی دارد. منیرطه علاوه بر شعر و ادب درنقاشی و موسیقی نیزدست دارد وازاین‌لحاظ جز اینکه درفن شعروادب دکتری دانشمند است دختری هنرمند نیز هست. وی درشعر «منیر» تخلص میکند واینک چند نمونه از اشعارش:

زبان بی هنران

زبان بی هنرانم بدل فکنده شرار — بریده باد الهی زبـان بد گفتار
بپایگاه جلال تو ای خدای کـریم — پناه میبرم از دست مـردم بد کار
بهر طرف که روم طعنهٔ یکی طاعن — بهرطرف که‌شوم سخرهٔ یکی سخار
سبک زمجلس‌دونان کناره بگزیدم — که‌محنتی‌است گران همنشینی‌اغیار

هر آنکه ره نبرد بارگاه تقوی را
زبان بطعنه گشاید بدشمنی ناچار
هر آنکه برسرش از نور حق صفائی نیست
بسخره گیرد ناچار صوفی ودستار
هر آنکه عادت او کورسوی شمعی هست
دو دیده اش بزند نور کوکب سیار
کجا ز عالم آزادگان خبر دارد
کسیکه نفس لئیمش بسر کشیده مهار
کسی بریو وریا سازد و بکین تا زد
که چیره گشته بر آئینه دلش زنگار
اگر که بی هنرانم زنند طعنه چه باك
که پیش اهل هنر هست مرمرا مقدار
زمن نشسته و بر گوش یکدیگر خوانند
بسان پیر زنان قصه های ناهنجار
هر آنکه عیب کسان درقفا شماره کند
چه عذر پیش خدای آورد بروز شمار
هر آنکه تهمت بیجا زند بخلق خدا
کجا امان برد از قهر قاهر قهار
چو او فتاد گران گوهری میان خزف
ببر توی که دهد جلب میکند انظار
بچین زلف یکی آشنا عوض نکنم
گرم زدر بدر آیند صد بت فرخار
زاوستاد «بهار» این لطیفه ام یاد است
چه به که ختم قصیدت بود بنام «بهار»
بسان آب منزه بود مرا دامان
بسان آتش روشن بود مرا گفتار
«منیر» اگر دلت از طعن ناکسان آزرد
تو پاکدامنی از خصم سفله باك مدار
بیا و گوش بگفتار اوستادی کن
که بر سریر سخن هست او سخن سالار
نگر که سعدی شیرین سخن چه میگوید
خوشا نصیحت اگر میکنند سعدی وار
«بدانکه دشمنت اندرقفا شماره کند
دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار»

«دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار»

سرنوشت

تاکی زسینه آتش آهم برون شود
تاکی دو دیده از غم دل غرق خون شود
ترك دیار میکنم و ترك خانمان
تا سرنوشت سوی که ام رهنمون شود
دست طلب بدامن بیگانه می برم
تا روزگار چون کند و روز چون شود
درمحفلی که باده پرستان ریا کنند
بگذار جام باده ما سر نگون شود

ما میرویم ، باش که در آسمان غیر
تا کوکب «منیر» زطالع برون شود

آستان محبت

آخر طریق عشق ومحبت شناختیم
مجمر شدیم واز تف آتش گداختیم

گمنام زیستیم بعمری و عاقبت — خود را در آستان محبت شناختیم
ازما نیاز بود و از او دلبری و ناز — چندان که ناز کرد بلطفش نواختیم
میخواست دلبری کند و دل بردزما — ماعقل وزندگی همه یکباره باختیم

گفتم منیر عمر گران چون گذشت گفت
که سوختیم و گاه بناچار ساختیم

بخت شگفته

بباغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد — صفای رفته زبستان دوباره باز آمد
شکوفه کرد درخت و بسبزه گل بنشست — بهار عمر بدوران دوباره باز آمد
بریده بود زمن بی سبب خدارا شکر — که شد ز کرده پشیمان دوباره باز آمد
هزار شور فکندم بیك غزل تا آن — غزال های گریزان دوباره باز آمد
بگفتمش چو بیائی بمیرم و او هم — برای آنکه دهم جان دوباره باز آمد
دوباره مردم واو بر سر جنازه من — دریده جامه و گریان دوباره باز آمد
عزا گرفت وسیه پوش شد بگریه فتاد — زچشمش اشك فراوان دوباره باز آمد
کتاب خاطره اش را بفال بگشودم — از آن خیال پریشان دوباره باز آمد
جنون عشق کجاداشت داروی درمان — کدام سر به بیابان دوباره باز آمد
بریده عشق زسامان عاشق مسکین — چه وقت بر سر سامان دوباره باز آمد
بوقت خنده گلها شکفته شد بختم — چو بلبلم سر پیمان دوباره باز آمد

«منیر» غم چه خوری نو بهار عشق رسید
بباغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد



نادر پور

نادرپور

نادر نادرپور یکی معروفترین شعرای معاصر است که در بارهٔ شعر نو و کهن صاحبنظرواهل بحث واجتهادند . نظریات وی در بارهٔ شعر امروز بیشتر به نظر «دکتر خانلری» و«توللی» نزدیك است که آراء ایشان را درمجله سخن و مقدمهٔ کتاب «رها» میتوان یافت .

از آثارمنظوم نادرپور بجز آنچه درجرائد ومجلات چاپ شده ومیشود دو مجموعهٔ مستقل یکی بنام «چشمها ودستها» بسال۱۳۳۲ ودیگری بنام « دخترجام » بسال ۱۳۳٤ منتشر شده است و شهرت نادرپور در شاعری از سالهای ۱۳۳۰ آغازشد که برخی از اشعاروی درمجلات مهم ادبی بطبع رسید وقدرت بیان وهنرمندی وی‌مورد توجه سخن‌شناسان واقع گردید .

نادرپور بمنزله«سخنگوی » شعر نوایران است و سخنرانیها ، بحثها مصاحبه ها و مقالات وی درباب شعر نوو کهن که درجرائد انتشاریافته بیش از یك مجلد کتاب بزرگ است وی‌ازکسانیست که شعر نورا مخلوق نیازمندی زمان میداند و درعین حال که خود هرگزشعرآزاد (شعر بدون‌قافیه و بدون وزن‌عروضی) نسروده‌است باآن نیزمخالف‌نیست وآنرا هم‌نوعی ازشعرمیشناسد ودرهنگام لزوم ازآن دفاع‌میکند اما بیشترآثارخود وی اشعاریست که درعین‌نوی وتازگی قالب ومضمون دارای وزن وقافیه‌است وشعرسفید(شعر بی‌قافیه وموزون) را خیلی کم ساخته است . نادرپورباآن عده ازتندروان و نوسرایان که گویی‌میخواهند شعرموزون عروضی را ممنوع وشعرآزاد را جانشین‌آن کنندمخالف است ومیگوید این امر باسابقهٔ ذهنی خاصی که ملت ایران درطی‌هزاران سال‌ازشعردارد مغایراست وکارلازمی‌هم نیست زیرا عقیده دارد که بحوروا‌وزان عروضی‌فارسی قابلیت اینرا دارند که بارمضامین‌تازه را بدوش بکشند خاصه اینکه اوزان عروضی اصیل‌فارسی برای‌بیان همه‌حالات نفسانی‌مانند شادی وغم وترس وغیره استعداد کافی‌دارند ووزنهای رقصان یاآرام بخش یا غم‌آلود درعروض فارسی فراوان است منتها باید آنها را برای مضامین ومعانی‌تازه‌آماده ومساعد ساخت ومثلاباکوتاه وبلند ساختن‌مصراعها وآمیختن اوزان مختلف درقطعه‌ای واحد میتوان تنوع بیشتری باوزان عروضی داد ودیگرازتنگی میدان شعرناله وشکایت نداشت .

نادرپورتنها با قصیده وغزل میانه‌ای ندارد زیرا این دونوع شعررا باشرایطی که

قدما برایش قائل بوده‌اند محدود کنندهٔ زبان فکر میشمارد اما هرگاه کسی توانست در این کار خوب از عهده بر آید و احساس و حرف خود را بی آنکه بخاطر ضرورت قافیه چیزی کم وزیاد کند در این قوالب ریخت باوی نیز مخالفتی ندارد و میگوید هنرشاعر در اینست که بتواند افکارواحساس غم وشادی خودرا بنحوی اثر بخش بیان کند تاخواننده همدرد وهمحال درهردوحال خودرا بنیکوترین وجهی درشعراومنعکس بیابد وخوانندهٔ بیطرف نیز بهتر آن دردوغم وشادی وحالت گوینده را احساس کند دراینصورت نه با قالب کهن میتوان مخالف بود و نه باشکل نو.

باری بیشتر آثارخود نادرپور بصورت قطعه‌های شعر نوی است که اکنون بیش از همه نوع رایج‌شده است وآن دوبیتیهای متوالی است که مصرع دوم وچهارم آن قافیه‌دارد ووزن آن نیز درهر قطعه از اول تا آخر محفوظ میماند و بنظرما این عاقلانه‌تر وپسندیده‌ترین روشی است که ازشعر نومیتوان پذیرفت. و نادرپوردراین شیوه یکی از تواناترین سخنوران عصرماست واینك چند نمونه از آثار او:

گریز

گربایدم گشود دری را — وقتست و صبر بیشترم نیست
خواهم رها کنم قفسم را — بدبخت من که بال‌وپرم نیست

☆☆☆

دل‌ز‌آنچه هست‌و‌نیست بریدم — تنها غم گریختنم هست
خواهم سفر کنم به دیاری — کانجا امید زیستنم هست

☆☆☆

تنها و بی پناه و سبکبار — سرگشته در سیاهی شبها
گاهی بدل امید تکاپوی — گاهی سرود تازه بلبها

☆☆☆

گویم منم رها شده ازعشق — گویم منم جدا شده از یار
خواهم که از تو هم بگریزم — ای شعر، ای‌امید دل آزار

☆☆☆

برچنگ من نمانده سرودی — کزمرگ وغم نشانه‌ندارد
چنگم‌شکسته به که همه عمر — یك بانگ شادمانه ندارد

☆☆☆

زین‌پس بچنگی ارافکنم‌دست — جـز نغمهٔ نشاط نسازم

بیهوده نقد زندگیم را در پیشگاه مرگ نبازم

✿✿✿

دیگر بس است اینهمه ماندن بر لب ترانهٔ سفرم هست
خواهم رها کنم قفسم را خوشبخت من که بال و پرم هست

مهرماه ۱۳۳۳

بیگانه

اگر روزی کسی از من بپرسد که قصدت دیگر از این زندگی چیست
بدو گویم که چون میترسم از مرگ مرا راهی بغیر از زندگی نیست ؟

✿✿✿

من آندم چشم بر دنیا گشودم که بار زندگی بردوش من بود
چوبی دلخواه خویشم آفریدند مرا کی چاره ای جز زیستن بود

✿✿✿

من اینجا میهمانی ناشناسم که با ناآشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم ، دیدم آوخ! مرا از او خبر او راز من نیست

✿✿✿

حدیثم را کسی نشنید ، نشنید درونم را کسی نشناخت ، نشناخت
بر این چنگی که نام زندگی داشت سرودم را کسی ننواخت ننواخت

✿✿✿

برونم کی خبرداد از درونم که آن خاموش و این آتش‌فشان بود
نقابی داشتم بر چهره آرام که در پشتش چه طوفانها نهان بود

✿✿✿

همه گفته عیب از دیدهٔ تست جهان را بدچه می‌بینی که زیباست
ندانم راست است این گفته یا نه ولی دانم که عیب از هستی ماست

✿✿✿

چه سود از تابش این ماه و خورشید که چشمان مرا تابندگی نیست
جهان را گرامید زندگی هست مرا دیگر نشاط زندگی نیست

تهران تیر ۱۳۳۳

گل شب

وقتی که چراغ ماه روشن شد وقتی که گل ستاره ها روئید
وقتی که نسیم شور دریاها کف های سفید آب را بوئید

☆☆☆

تنها و برهنه باز می آئی — با عطر بنفشه ها و نرگسها
لبهات برنگ زندهٔ آتش — بازوت برنگ تفتهٔ مسها

☆☆☆

پر میشود از تن تو آغوشم — چون بستر ابرازتن خورشید
می‌خندی و باکرشمه میگوئی — کی میشود این‌ستاره‌هاراچید

☆☆☆

من مینگرم بآسمان خاموش — تو مینگری بچشم من حیران
پلك من و تو بزیر می افتد — چون بال دومرغ‌درشب‌باران

☆☆☆

می‌خندی و باز میگشائی لب — همراه تو ناله می‌کند بادی :
«امشب‌چه‌شب‌عمیق‌آرامی‌است — دراو نه نوازشی نه فریادی!»

☆☆☆

ناگه لب توز بوسه میسوزد — چون‌برك‌گلی‌زنیش زنبوری
درکام من و توهردومی‌پیچید — زان بوسهٔ‌گرم،طعم انگوری

☆☆☆

لبهای تورنگ تازه میگیرد — از لذت بوسه دیده می بندی
«امشب‌چه‌شب‌عمیق‌آرامیست» — میگوئی وزیرکانه می‌خندی

☆☆☆

(هنگام سپیده دم که اردکها — از بام افق ستاره بر چینند
در بستر ماسه های مهتابی — ازدور، دوسایه رایکی بینند!)

تهران شهریور ۱۳۳۵

تقدیر

(آزرده‌از آنم که مرا زندگی آموخت — آزرده تر از آنکه مرا توش وتوان‌بود
سوداگر پیری که فروشندهٔ هستی است — کالای بدش را بمن افسوس گران داد)

☆☆☆

گفتم که زبان درکشم و دیده ببندم — دیدم که دریغا نه مراتاب ودرنگ‌است
وه کزپی آن سوزنهان در رگ وخونم — خشمی‌است‌که دیوانه‌ترازخشم‌پلنگ‌است

٭٭٭

خشمی است که درخندهٔ من در سخن من / چون آتش سوزندهٔ خورشید هویداست
خشمی‌است که چون کیسهٔ زهر از بن‌هر موی / میجوشدومی‌ریزد و این سوزاز آنجاست

٭٭٭

من بندی این طبع بر آشفته خویشم / طبعی که دراو زندگی ازمرگ جدانیست
هم‌درغم مرگ‌است وهم‌آسوده‌دل‌ازمرگ / هم‌رسته‌زخویشست‌وهم‌ازخویش‌رها نیست

٭٭٭

با من چه نشینی که من از خود بهراسم / بامن چه ستیزی که من از خود بفغانم
یکروزگرم نرم تر از موم گرفتی / امروز نه آنم نه همانم نه چنانم

٭٭٭

یکروز اگر چنگ دلم نالهٔ خوش‌داشت / امروز بناخن مخراشش که خموش است
یکروز اگر نغمهٔ شادیگر من بود / امروز پرازلرزهٔ‌خشم‌است و خروش‌است

٭٭٭

(گر زانکه در این خاك بمانم همهٔ عمر / یا رخت اقامت ببرم از وطن خویش
تقدیر من اینست که آرام نگیرم
جزدربن‌تابوت‌خودودر کفن خویش)



ناظرزاده کرمانی

ناظرزاده کرمانی

دکتر احمد ناظرزاده کرمانی فرزند محمد ناظر کرمانی بسال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان تولد یافته و پس از طی دورهٔ سیکل اول متوسطه برای ادامهٔ تحصیل بتهران آمده در دبیرستان دارالفنون شعبهٔ ادبی‌را بپایان رسانید سپس در دانشکده حقوق «رشتهٔ سیاسی» و دانشکده معقول ومنقول «رشتهٔ ادبی» و در دانشسرایعالی «رشتهٔ تربیتی» را گذرانده . بعد دانشکده ادبیات و دورهٔ دکتری ادبیات فارسی را نیز باتمام رسانده ورسالهٔ دکتری وی که شرح حال و آثار عمادالدین علی‌فقیه کرمانی بود با قید «خوب» بتصویب رسید .

ناظرزاده شاعری را ازدوازده سالگی آغاز کرده وهنگامیکه در کرمان دورهٔ اول دبیرستان را تحصیل میکرد درجرائد کرمان آثار ادبی وی منتشر میشد و بشاعری و نویسندگی شناخته شده بود ولی فعالیت ادبی او در تهران بکمال رسید و با آنکه هنوز بسیار جوان بود آثار ادبیش پیوسته درجرائد ومجلات وزین بطبع رسیده و بر اثر ذوق و استعداد کم نظیر خود دراغلب مسابقات ادبی که شرکت‌جسته بود از جمله مسابقهٔ رادیودهلی برنده شناخته شد.

دکتر ناظرزاده در نوشتن داستانهای تاریخی قدرت وابتکار فراوان از خود نشان داده واز آثار نثری وی گذشته ازمقالات مختلف ادبی و تاریخی واجتماعی وسیاسی تاکنون کتابهای «اختر» «آوازهای جوانی» «برفراز سیحون» ، «رقص باخنجر» و «شام شوم» «دختر شامگاه» جداگانه چاپ و نشر شده است که هریك درحدخود اثری بدیع بود ومورد استقبال شایان قرار گرفت . کتاب «قهرمانان گیلان» که در مجله امید ایران چاپ شده است نیز یکی ازجمله داستانهای تاریخی پرارزش وجذاب اوست .

آثار منظوم دکتر ناظرزاده مشتمل برانواع شعر ازقصیده و غزل وقطعه ومثنوی و شیوه‌های نوین دیگر است که غالباً مشحون از نکات بدیع ومضامین لطیف و نو میباشد . منظومهٔ «آفات قرن» که ازمیان همه آثار شعری دکتر ناظرزاده جداگانه چاپ ومنتشر شده بخوبی قدرت شاعر را درانتخاب سبك ومضامین بکر نشان میدهد .

ناظرزاده گذشته از ابراز هنر در شعر و نثر ازلحاظ ایراد نطق وسخنرانی درمجالس ومحافل ادبی وسیاسی چون غالب سخنانش آمیخته بظرافت ومشحون ازلطیفه‌های ادبی و بیان حقایق در کسوت طیبت است هواخواه ودوستداران فراوان دارد وشوخیهای دلپذیر وشاعرانهٔ او نقل محافل ودرمطبوعات کشور منعکس میباشد .

دکتر ناظرزاده درمیان طبقات گوناگون کشور شهرت ومحبوبیت زیاد دارد زیرا

گذشته ازمنزلت ادبی وحسن‌خلق ورفیق‌پروری و نیکنامی درمقامات اداری‌اجتماعی که ازشهرداری و پیشکاری دارائی کرمان شروع شده و بکفالت استانداری تهران وبعد بنمایندگی‌مجلس‌شورای ملی‌رسیده وی‌اصولا همیشه دلسوز مردم بوده و هرگزازیاری دیگران دریغ نکرده وهمواره درطریق خیروصلاح جامعه قدم‌برداشته‌است شغل کنونی دکتر ناظرزاده تدریس‌دردانشگاه تهران میباشد وچون آثارمنظوم وی که بالغ‌بر پانزده هزار بیت‌است هنوزتدوین وطبع‌نشده است چند قطعه ازاشعاراورا که نقل‌میشود برگزیدهٔ آثارمنظوم وی‌نباید دانست .

ابر

بر فراز قلهٔ کوهی بلند — پاره‌ای ابر سپید آمد پدید
دیدکوه ودشت و هامون زیر پای — لحظه ای سرگشته بربالا دوید
بیقرار از تاب خشم آفتاب — هرطرف‌چون‌مرغ‌سرگردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر — از فراز کوه آوائی شنید
کاین‌سبکسر آسمانپوی ازکجاست — چون شد از آغاز والایی گزید؟
باچنین نا پایداری از چه روی ؟ — برتری جوگشت تا از ره رسید ؟
چون‌شنید این هرزه‌گویی پاره‌ابر — پیکرش آتش گرفت و دل تپید
گفت : من ابر سبکسیرم که چرخ — پاکبازی همچو من دیگر ندید
گرامان یابم بگریم بیدریغ — ور تبه گردم بخندم نا امید
چون بگریم خندد از اشکم چمن — تاچه گلهائی کزآن‌خواهد دمید...
ور بسوزد آفتابم بیدرنگ — در دلی از من کجا خاری خلید ؟
چون حبابی برسر بحر و جود — ایندمم پیدا و آندم ناپدید
بود در این گفتگو و ناگهان — پای در دامان نابودی کشید

☆☆☆

طبع من زین ماجرا آزرده‌گشت — وز تأثر نکته ای نغز آفرید :
ای توخود ابروجهانت همچوکوه — چون در اینجا بس نخواهی‌آرمید
باش در این چند روز زندگی
پاکباز و سرفراز و روسپید

زارع

بردامن صحرا نگر آن زارع ذیفن — چون گرم دل خاك زند چاك بآهن

دو گاو قوی راند و خود از پی آن دو — هر سوی روان‌است همی برزده دامن
راهی پدل خاك کند باز که در آن — آسوده بود دانه ز رنج دی و بهمن
نوروزچو نزدیك شوددانه برازخاك — «افروخته چهر آیدوافراخته گردن»
یك روز مربی شودش مهر منور — روز دگرش دایه شود ابر معکن
هم زارع دلسوز برد رنج کز آسیب — تاگاه درو کشتهٔ او ماند ایمن
پس‌فصل‌درودر رسد وزارع خرسند — از کشتهٔ خود گرد همی آرد خرمن
هم‌خویش بردحاصل این کشته‌وهم‌غیر — جاوید بماناد چنین تخم پراکن
مرغان بیابان همه بستایند او را — کاو روزی آنان کند از مهرمعین
مانیزسپاسش بگزاریم که این مرد — تارنج نه‌بیند تن ما ـ رنجه کند تن

☆☆☆

فرزند طبیعت بود این‌زارع‌وعمریش — آغوش پرستاری مادر شده مأمن
آسوده از آنست که آسایش‌خودرا — دردوری مادر نبردچون‌دگران ظن
آری ببرد رنج فراوان بهمه عمر — ازمادر خود هر که‌جداگرددچون‌من

☆☆☆

خور نورفشان‌است‌ودراینه‌دشت‌کسی نیست — جز شاعر آشفته و آن زارع ذیفن
بی خویشتنم کرده فرحبخشی صحرا — وین‌طرفه مناظر که کند دل‌راروشن
در بیخودی اندیشه مرا آرد درياد — این‌نکته که برنکته‌شناس‌است‌مبرهن
ما برزگرانیم و جهان مزرعهٔ ماست — کز کشتهٔ ما خارستان گردد و گلشن
ای‌آنکه بجز کشتهٔ خودندروی آخر — حالی که‌تراهست‌دراین‌مزرعه‌مسکن
غافل‌مشو از نیك و بد دانه چودانی — کز جوهمه‌جوروید، ازارزن‌همه ارزن

☆☆☆

من این‌سخن از مردم فرزانه شنیدم — باید سخن از مردم فرزانه شنیدن
شایستهٔ تحسین نشوی تا که نگردد — رفتارت و گفتارت و پندارت احسن
گردوست‌زتوشادزیدخودهنری‌نیست — اینست هنر کز تو زید شادان دشمن
درپاسخ بدگوئی حاسد بهنر کوش — کاین‌کوشش تو بر تنت آرایدجوشن

زانروکه سرآمد چو شود مردبگیتی
بدگوی بناچار در آخر شود الکن

رنج هنرمند

خطا کردی ای بلبل خوش نفس — که چهچه زدی تا شدی در قفس

دریغا کز آن نغمهٔ دلپذیر
بکنج قفس ماندی آخر اسیر
ندانستی ایمرغك خوشنوا
که رنج هنرمند باشد روا
ز هر آرزو دیده بردوختی
بعشق هنر جان و تن سوختی
هنرمند شمعی بود جانفروز
همه سود او از هنر رنج وسوز
بسوزد بگرید بکاهد روان
که روشن کند محفل دیگران
نصیبش بجز رنج جانکاه نیست
زدرد درونش کس آگاه نیست
بدنبال هر نغمهٔ دلنشین
بر آرد ز دل نالهٔ آتشین
تورا در قفس دل پر از درد و داغ
کنار گل آسوده در باغ زاغ
درخت هنر محنت آرد ببار
حذر کن ز بی مهری روزگار
گشودی تو هم در چمن بال و پر
نبودی اگر سرفراز از هنر
شدی چون به آواز خوش سرفراز
بناکامی خویش عمری بساز
نصیب هنرمند حسرت پرست
همین نام نیکست از هر چه هست
همه هستی خویش در باخته
بنایی ز گیتی همه ساخته
شنید این سخن بلبل خوش نفس
بر او تنگتر شد ز انده قفس
بر آورد از دل نوایی حزین
که ای سرزنش‌گوی باریك بین
به اندرز بیهوده پرداختی
که روح هنرمند نشناختی
شنیدی ، بحسرت دلم آشناست
ولیکن ندانی که کامم رواست
بخندد همی شمع و خوش جان دهد
که پرتو ببزم حریفان دهد
چو پندش روا باشد آموختن
که لذت برد باری از سوختن
اسیری زآزادیم خوشترست
قفس بر من ـ از باغ دلکش ترست
کمال هنر از غم آید پدید
وز آن شادی عالم آید پدید
نباشد اگر همدم من غمی
نگردد ز من شادمان عالمی
چنان دان که یك لحظه از عمر من
به از عیش صد سال زاغ و زغن
تباهی نیابم که پاینده‌ام
همی با هنر جاودان زنده‌ام
چه اندیشه دارم ز رنج گران
غم من به از شادی دیگران
چنین است چون حال صاحب هنر
ازینروی ای ناصح بی خبر

براه هنر باید از خود گذشت
بگفت این وجان دادو خاموش گشت

مرگ گاندی

هر که ازمرگ غم‌انگیز تو گردیدآگاه   گفت لاحول ولا قوة الا بالله
چه رهی پیش گرفتی مگر ای قاید هند   که برفتی و دل ما همه بردی همراه
باورم نیست دگر چون تو پسر آردشرق   سنگی از کوه شود لعل ولی گاه بگاه
بشر و اینهمه مردانگی و عزم و ثبات   کس نبینم که بپای تو رسد در این راه
ببز و پیرهنی ساخته بودی ز جهان   خودجهان رشك همی برد بر این حشمت وجاه
صلح و آزادی بودآرزویت در همه حال   گشت جان و تنت اندر ره این هردوتباه
رنج خود سهل شمردی پی آسایش خلق   همه عالم بفدا کاریت امروز گواه
سخت آسان بگذشتی ز خوشیها شاید   بعلی بن ابیطالب کردی تو نگاه
پیکر عزت از خون تو آخر شد سرخ   روی آنکس که توراخواست بدین روز سیاه
اندران کالبد خسته چنان روح عظیم   بود مرغی و ز تنگی قفس در اکراه
از شکست قفس اندیشه بخود راه نداد   زود بگرفت بدنیای دگر جولانگاه
رفتی و جان ز تن هند بمرگ تو نرفت   اثرش نیز پدیدار شود خواه نخواه
آنکه در نیستیت هستی خود برد گمان   آمد از چاله برون لیك فروشد در چاه
خیز و یکبار دگر روزه بگیر ازپی‌صلح   تا بدانند همه جنگ گناه است گناه
در عزای تو ندانم چکند چرخ ولی   آسمان بینم پوشیده بتن ابر سیاه
خویش‌وبیگانه نگه کن‌همه محزون‌وپریش   هند و پاکستان بنگر همه پرناله و آه
تیره شدشرق پس ازمرگ‌تو و نیست‌عجب   هست تاریك شب ارچهره‌نهان دارد ماه

داستانت که بخون ختم شد اندرتاریخ
قصه‌ای غصه فزابود و حدیثی جانکاه

قفل بوسه

سخنی روز گفته‌ام با او   راه اندیشهٔ شبش زده‌ام
تا نگوید بهیچکس این راز   قفلی از بوسه بر لبش زده‌ام



محمدعلی نجاتی

نجاتی

سرکار سرهنگ محمد نجاتی که بحق میتوان اورا یکی از توانا‌ترین گویندگان معاصر شناخت بسال ۱۲۸۵ در تهران متولد شده پس از طی دروس کلاسیك بر حسب استعداد و ذوق فطری با اساتید سخن و ارباب ادب آشنا شده قریب شش سال با سمت مدیریت مجلهٔ داخلی وزین ارمغان درخدمت استاد فقید مرحوم‌وحید دستگردی کسب‌فیض نموده و درهمه حال بتکمیل فنون ادب‌اشتغال داشته ادبیات عرب رااز محضر استادمحمد علی ناصح آموخته است ، وی در انجمن حکیم نظامی از بدو تأسیس عضویت داشته و هم اکنون در انجمن ادبی ایران سمت دبیری دارد و آثار بدیع ودلشینش درمجلات‌ادبی مکرر بطبع رسیده است نجاتی در دوران جوانی بیشتر بسرودن فکاهی می‌پرداخت که بسیاری از این‌گونه آثارش نیز با اسامی مستعار در جراید طبع شده است ولی در هر زمینه وی ازپیروی‌سبك واسلوب اساتید سخن و رعایت اصول و قواعد شعری تجاوز نکرده است .

یکی از آثار ادبی نجاتی ترجمهٔ فارسی تاریخ «عجائب‌المقدور فی مثالب تیمور» تألیف ابن عربشاه است . این کتاب یکی امهات آثار تاریخی و دارای بسیاری مطالب و مباحث در تاریخ امیر تیمورگورکانی است که سایر مورخین بذکر آن نپرداخته‌اند و همچنانکه اصل عربی کتاب دارای انشائی ادیبانه و در حدکمال فصاحت و بلاغت است ترجمهٔ فارسی آن نیزکه در نظم و نثر از اصل کتاب تبعیت شده‌ترجمه قابل توجهی‌است و قریباً از طبع خارج خواهد شد .

اشعار نجاتی غالباً دارای مضامین بکر و بدیع و سیاق نظم عالی و استحکام‌کامل است وی درهمه اوزان وبحور وزمینه‌های مختلف دارای‌آثاری است و نمونه‌را چندقطعه نقل میکنیم :

چکامه

شد زیر بار محنت ایام　　پشتم دوتا چو زلف‌دلارام
در کنج غم نژند و پریشان　　ماندم چنان که مرغی در دام
از تیر غم شکسته پر و بال　　وز سنگ فتنه کوفته اندام

من کبك و چنگ فتنه چو شاهین — من صید و کید حادثه ضرغام
چو نان شدم زیاد که از من — نه کس نشان بپرسد نه نام
نه آشنائی آید از در — نه دوستی فرستد پیغام
آهنگ درد و جرعهٔ حسرت — این یك بگوش و آنیك درکام
در بزم غم ز ساغر ماتم — دل در خروش کام می آشام
برجان و تن ز دست بداندیش — سنگ جفا و دشنهٔ دشنام
این بود حاصل من از آغاز — هم غیر ازین نباشد فرجام
زینسان که بیشتر ز چهل سال — از عمر من گذشت بنا کام
امید آنکه به شود احوال — گر باشدم ز هی طمع خام
گیرم چنین که دیدم ازین بیش — چندین شهور بینم و اعوام
خوانم هزار صفحه دیگر — از دفتر لیالی و ایام
مبهم گهی سرایم و موهوم — ابهام گاه گویم و ایهام
گویم گهی زعرش که ازفرش — گاهی ز تیر و گاه ز بهرام
از صورت نواحی و امصار — وز سیرت قبائل و اقوام
از زادگاه حافظ و سعدی — وز گفتهٔ نظامی و خیام
گویم که از جنید و ز بغداد — گاهی ز با یزید وز بسطام
با یاد لعل و نرگس جانان — رانم سخن ز پسته و بادام
گویم چه گفت زال بسیمرغ — یاخود که بود گیو و چه شد سام
در جنگ اشکبوس کشانی — رستم چه کرد و چون شدرهام
گویم که بوسعید ابوالخیر — دلاك را چه گفت به حمام
یا در جواب شحنهٔ حجاج — آنشب چه گفت زاده عجام
کی رفت بوشمقمق در خاك — کی زاد بن هبنق ازمام



زینها چه حاصل آنرا کز دهر — سهمی نبوده است ز اسهام
جز نوع شر ندیده ز انواع — جز قسم بد نبرده ز اقسام
از دهر بهره‌اش همه آزار — از چرخ حاصلش همه اسقام
بیهوده داده از دست اوقات — یاوه ز کف گذاشته هنگام
آسیمه سر نیافته سامان — آشفته دل نداشته آرام
بر عام کرده خدمت و برخاص — از خاص گشته رنجه و ازعام
نابرده هیچ شامی تا روز — ناورده هیچ روزی با شام

کان شب نه درتباهی وافسوس / وان روز نه بحسرت و آلام
عمری بسر رسید و ندیدم / عمری چنین رسیده با تمام
وینم خطا که در ره هستی / نگذاشتم بسوی خطا گام
از نیکوئی چه بهره گرفتم / جز بد که دیده‌ام بسرانجام
بیهوده بود آنکه بیك عمر / در کار عیش خرم و پدرام
ایمن ز رنج و رسته ز اندوه / فارغ ز ننگ و بیخبر از نام
گیرم دلم چو جام جهان بین / جزلخت‌خون‌چه‌خوردم‌ازاینجام
وز طبع همچو آب روانم / کو بهره جز شکسته دروبام
از فکر روشنم چه رسد جز / بشکافتن گریبان چون بام
این بد لگام تو سن گردون / من آزموده‌ام نشود رام
دارد وفا و نعمت از وچشم / انعام خواهد آنکه ز انعام
ای بخت باز گونه تاریك / ای طالع نگون سیه فام
در دل مرا ز گردش تو درد / بر سر مراز سیر توسرسام
باری چنانکه رای تو بگرای / حالی چنانکه رسم تو بخرام
گر بر دلم نشانی زوبین / ور بر سرم گذاری صمصام
من دست عجز بر نکنم جز / بر پیشگاه قادر علام

هستی‌دهی که آبی و خاکی
پرورده زیر سایهٔ انعام

توصیف بهار
و تهنیت میلاد حضرت امیر (ع)

شاهنشه پیروز نو بهار / زد خیمه بدامان مرغزار
چون ضف ز پی‌کارزار مست / بر لشگر دی گشت کارزار
این یك شد پیروز و کامیاب / وان‌یك شد مغلوب‌وتارو مار
بگزید این یك‌جای بر سریر / بنهاد آن یك روی بر فرار
این چهره بر افروخت‌درچمن / وان شد متواری بکوهسار
هم رایت اندوه شد نگون / هم پرچم شادی شد استوار
شد عطر آگین باد فرودین / شد گوهر بار ابر نو بهار
این مشك فشاند ببوستان / وان لولو بارد بلاله‌زار
دلکش همه اجزاء کاینات / خرم همه ارکان روز گار

گیتی همه در وجد وانبساط　　عالم همه شاداب و کامگار
گوئی که درختان باغ را　　عشرت همه برگشت وعیش بار
در جلوه ریاحین بوستان　　در زمزمه مرغان شاخسار
دل میبرد از کف صفای گل　　جان می‌بخشد نغمهٔ هزار

☆☆☆

پنداری مستست عندلیب　　مستانه سراید حدیث یار
مستست آری آنکه وصل دوست　　بیند پس یك سال انتظار
بستان راآر استچون عروس　　مشاطهٔ نو روز نامدار
فرخنده عروسی چو آفتاب　　بروی دل هر ذره خواستار
جانبخش و فرحزای وغم زدای　　گلچهره و گلفام و گلعذار
از گل بگلو بسته مرسله　　وز سبزه بتن زمردین شعار
از سر تا پا لطف و خرمی　　و زپا تا سر زیور و نگار
بارش بیزد هر نفس بروی　　ابرش بر سر می‌کند نثار
خرمن خرمن نافهٔ ختن　　دریا دریا در شاهوار
با سخره و افسوس برق وابر　　گوئی که بر اوضاع روزگار
این خندد همواره قاهقاه　　وان گرید پیوسته زار زار
هان ای خفتهٔ بسر خمود　　باری بگشا چشم اعتبار
منشین که شتابان رود ربیع　　زان گونه که پیرار رفت وپار
دریاب زمان را بفصل گل　　کاین لطف بسی نیست پایدار
لطفست همه لیك بی دوام　　حسنست همه لیك مستعار
چون دو رشبابست بی ثبات　　چون عهد وصالست بی قرار
دوران خوشی کوتهست و نیست　　دانا بدوامش امیدوار
نه هیچ بهار ایمن از خزان　　نه هیچ گلستان تهی ز خار
پیوسته ظلام از صفای نور　　دائم لیلست از پی نهار
پس ای خردی مرد نیك رای　　دریاب زمان را وهوش دار
اکنون که جهان برسرصفاست　　بشتاب و دمی مغتنم شمار
از کنج شبستان برون گرای　　زی صحن گلستان قدم گذار
خوش باش دمی با صفای می　　خوکن نفسی بانوای تار
چون چشم گشائی بگل گشای　　چون ره سپری زی چمن سپار
بر آتش حسرت نمی بزن　　با شادی و عشرت دمی برار

گر بهره ز جان بایدت درای / در حلقهٔ رندان میگسار
جانان را بنشان که می بنوش / ساقی را بر گو که می بیار

✿✿✿

لب ترکن وبیتی دو بازگوی / در نعت امیر بزرگوار
اعلی مثل ذات حق علی / آئینهٔ رخسار کردکار
آن ما صدق احسن الصور / وآن ماحصل عقل و اختیار
آن بسملهٔ سورهٔ کمال / وان فاتحه مصحف و قار
کامروز بمیلاد فرخش / نو روز نوین است افتخار
بر مردم ایران سعید باد / دو عید همایون پایدار
این داده باسلام فرو زیب
وان مانده زاسلاف یادگار

قطعه

ز من دوستی خواست شعری وگفتم / چه خیزد ز طبعی که افسرده باشد
کجا دلپذیر افتد آن نغمه کاید / برون از درونی که آزرده باشد
چه میجوئی آهنگ مهر از دهانی / که صدمشت قهر از جهان خورده باشد
همی محنت افزاید آوای آندل / که عمری بمحنت بسر برده باشد
زیك بیت تا صد هزار آنچه گوید / غم و درد دیرینه بشمرده باشد
کجا بزم جانرا دهد روشنائی / چراغی که از باد غم مرده باشد
مرا خاطر اکنون بدان غنچه ماند / که نشکفته در باغ پژمرده باشد
بر آئینه دل مرا تیره گردی / نشسته است و دیریست نسترده باشد
بسختی رهی زی عدم می‌سپارم / کسی چون من اینراه نسپرده باشد
بدین خسته جانی و بد روز گاری
همان به که با حال خویشم گذاری



نسیم

نسیم

محمودوحید زاده متخلص به نسیم فرزند ارشد مرحوم وحید دستگردی بسال ۱۲۸۵ شمسی در قریهٔ دستگرد از توابع اصفهان تولد یافت. دوران کودکی را پیوسته در تحت تعلیم و تربیت وارشاد پدردانشمند وسخنورش وحید دستگردی گذرانده، تحصیلات ابتدائی خودرا در اصفهان بسر آورده پس از آن همراه خانوادهٔ وحید بتهران آمده بتکمیل تحصیلات خود پرداخت و در سال ۱۳۱۲ در رشتهٔ ادبیات و فلسفه به اخذ لیسانس نائل آمد.

وی در ضمن تحصیلات خود چون ذوق و علاقهٔ فطری به شعر و ادب داشت فنون ادب و زبان و ادبیات عرب و رموز سخندانی را از محضر استاد فقید والد خویش بخوبی فراگرفت و بیشتر اوقات خودرا صرف مطالعه و تحقیق دررشته‌های مختلف ادبی می‌داشت و با حضور درجلسات انجمن ادبی حکیم نظامی که مؤسس و مدیر آن مرحوم وحید دستگردی بود و با شرکت در مسابقات شعری انجمن مورد تحسین گویندگان واقع می گردید.

پس از درگذشت استاد فقید وحید در دی ماه ۱۳۲۱ مجله ارمغان تعطیل شد اما وحید زاده نسیم پس از دوسال مجدداً بانتشار این مجلهٔ مشهور که ارگان اهل شعر و ادب وزبان گویندگان معاصر بود پرداخت وتاکنون سه دوره بر مجلات ۲۲ گانهٔ سابق مجله ارمغان بهمت ایشان افزوده شده و اداره جلسات انجمن ادبی حکیم نظامی را نیز که همچنان همه هفته تشکیل میشود عهده دار است.

وحید زاده نسیم در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه دست دارد و در سخن شناسی در بین معاصرین دارای منزلتی شایان است آثارایشان غالباً درمجله ارمغان ودیگر مطبوعات کشور بطبع میرسد و نمونهٔ مختصری از اشعار وی نقل میشود.

تجدید انتشار ارمغان

ای نامهٔ نامی کهنسال ای دانش وفضل را نگهبان
کاخ هنر از تو گشت آباد بنیاد جهالت از تو ویران
در محفل انس نکته پرداز در مجمع نیکوان غزلخوان
خورشید صفت ز نور دانش تا بنده و دلفروز ورخشان

نام تو هر آنچه برزبان‌رفت وصف تو بود هزار چندان
اهل ادبند با تودمساز
بی‌نام تو کی شود سخن ساز
کشت ادب از تو گشت خرم گلزار سخن ز تست‌شاداب
در وصل توشادمان سخنور چونانکه زهجر درتب‌وتاب
محسود تودر عذاب و اندوه مفتون لطایف تو احباب
علم و هنر است از توساطع چون درشب تیره‌نورمهتاب
تو حافظ نظم و نثر عهدی برخیزوبکوش‌ونیك دریاب
کز ژاژ سرا سخن‌برنج‌است
مغموم وفسرده نکته‌سنج‌است
خرسند وخوشند ازتو بیشك ارواح سخنوران نامی
در شعر و ادب یگانه دهر فردوسی و سعدی ونظامی
هم حافظ و انوری و خیام خاقانی و فرخـی و جامی
چون مولوی وکمال وعطار قاآنی و دیگران تمامی
منظور همه هنر ورانی نه مردم بیسواد عامی
عشاق ادب ترا خریدار
مفتون تواند جمله احرار
ای بیست و چهار ساله نامه نام سخن از تو گشت والا
در محنت ورنج از تو نادان در وصل تو شاد مرد دانا
فضل‌وخرداست‌درتو مسطور انوار حقیقت از تو پیدا
الفاظ توعذب‌ودلکش‌وخوش اشعار تو دلنواز و زیبا
روح سخن است ازتوخرسند علم و هنر است در تو پیدا
مجموع بدایع زمانی
کانون حقایق جهانی
این نامه نامی گرامی گر نزد ادیب‌ارمغان است
میزان بلاغت سخندان معیار فصاحت زمان است
پاینده بد هر تا که دانش جاوید بنام تا جهان است
در نزد هنر ور سخن سنج محبوب وعزیزترزجان‌است
افکاو بلند اوستادان از جمله کلام او عیان است
رسوا کن یاوه گوی نادان
مطلوب خرد ور سخندان

استاد ادب وحید آنکو — در شعر نظامی ز من بود
در نظم سخن ز بعد حافظ — استاد مسلم سخن بود
تنها گل بوستان دانش — آزاده چو سرو در چمن بود
چون شمع ز نور فضل و بینش — تا بنده میان انجمن بود
از دست فضول یاوه گوسخت — در زحمت و انده و محن بود
گر رخت از این زمانه بر بست
زنده است بنام تا جهان است

ای محور دانش و فضائل — خون گریه کنم من از غمت زار
در سوك تو ای مهین سخنور — در بند غمم همی گرفتار
تنها نه منم برنج و اندوه — در رنج و غمند جمله اخیار
در مرگ تو نظم و نثر یکسر — از دست بداد وزن و مقدار
هرجا که ادیب و نکته سنجی است — آثار ترا بود خریدار
چون سعدی و مولوی وجامی
جاوید شدی به نیکنامی

غزل

هرگز ندیده چشمی زاین خوبتر جمالی — یا دلبری بدین خوی هم صاحب کمالی
در گلستان گیتی نا دیده کس بعمری — خرم گلی شکفته زیبا چنین نهالی
از نام و ننگ دنیا ما را بدل نباشد — جز مهر دلفروزت اندیشه و خیالی
ازعشق بهره گیرد آن عاشقی که دارد — با آفتاب رویت هر صبحدم وصالی
چون سرو قد برافراز باقامتی خوش از ناز — کآزاد همچو سروی از هر غم و ملالی
چون شمع در گدازم وز دیده اشك بادم — باری کنم تحمل بر وصل احتمالی
بر کشتگان عشقت رحمی کن و بیندیش — کاین حسن را بتحقیق روزی بود زوالی
در راه عشق جانان از جان و دل نسیما
باید گذشت آسان از جان و عقل ومالی

رباعی

نه علم و عمل نه جاه ومالی داریم — وز جور فلك بدل ملالی داریم
با این همه زنده ایم وخرسند از آنك — با ماهرخی گاه وصالی داریم



نصرت خراسانی

نصرت

میرزا عبدالحسین خان منشی باشی متخلص به «نصرت» خراسانی فرزند مرحوم محمد حسن خان (امین وظائف) مستوفی اصفهانی - بسال ۱۲۸۹ ه قمری در اصفهان متولد شده ، در هفت سالگی با خانواده بمشهد مهاجرت نموده تحصیلات مقدماتی و عالی را از علوم عربی و فقه و اصول و حکمت در همان شهر و نزد اساتید فن آموخته و از سنین جوانی درشمار ادبا و خوشنویسان معدود بوده و پس از اینکه مدتی معمم و در سلك روحانیون بود شغل دولتی پذیرفته سالها درمشهد و کرمان و تهران بسمت منشی باشی و ریاست کابینهٔ ایالتی و جز آنها انجام وظیفه نموده، سپس متقاعد گردیده وهمچنان مجاورمشهد است و تمام وقت خود را در مطالعه وتألیف و شعر و ادب مصرف میدارد .

نصرت خراسانی در امور دینی مردی متعصب استچنانکه شاید هیچگاه فریضه‌ای از ایشان فوت نشده باشد از تألیفات نصرت که هنوز بطبع نرسیده کتاب فرازنده و و شرح احوال شعرای سبعهٔ عرب و جامع المتفرقه رامیتوان نام برد . از آثار منظوم ایشان فقط مثنوی فروزنده با نضمام منتخبی ازغزلیات باهتمام آقای محمودفرخ درمشهد چاپ شده است . دیوان اشعار نصرت حاوی قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و چند مثنوی‌در حدود بیست هزار بیت‌است که هنوز برای طبع آماده نشده‌است اشعار نصرت عموماً فصیح و شیوا و استادانه و حاکی ازعلوطبع ووارستگی خاص ومناعت کامل‌است . اگرغزلیات ویرا با غزلیات سایر اساتید قدیم برابرتوان شمرد سبك‌مثنوی نصرت را ازبعض جهات سبکی بدیع و مخصوص و بسیار دلپذیر باید دانست . و نمونه‌ای از آثار منظوم نصرت:

غزل

شنیدم از لب دهقان پیر پاك سرشت — هر آنچه میوهٔ تلخ آورد نباید کشت
چو صورت تو بود زشت کار نیکو کن — چنان‌مکن که بود کار زشت وصورت زشت
چه آگهی است ترا ومرا که برسرما — قضا چه‌رفته وبرلوح‌ما قدرچه نوشت
شد اوستاد ملایك بعلم ، آدم و باز — قضای ایزدیش راند ازفضای بهشت

دگر چگونه سر رشته آید اندر دست
که چرخ پنبه نمود آنچه‌را که نصرت‌رشت

اهل معرفت

منم که جز در میخانه‌ام پناهی نیست — بغیر پیر مغانم دلیل راهی نیست
بملك فقر و قناعت از آن خوشم کاین ملك — بزیر امروزیری و حکم شاهی نیست
بتاج نیست سر اهل معرفت محتاج — که به‌ز بی کلهی درجهان کلاهی نیست
گناه چشم تو دارد که میبرد دل من — وگرنه دیدن ودل باختن گناهی نیست
ز باده سخت ز پای او فتاده‌ام ورنه — ز خانه تا بدر می‌فروش راهی نیست
گر از حوادث ایام ایمنی خواهی — بغیر صفهٔ اهـل صفا بناهـی نیست
بگو بپادشه وقت قدر وقت بدان — که کاخ ملك گهی از توهست و گاهی نیست

بسوخت حاصل نصرت ز برق غیرت عشق
چنانکه در کفش ازخشك وتر گیاهی نیست

رباعی

نصرت‌چو نماند دیری ازعمر بکوش — زین بیش منه پنبهٔ غفلت در گوش
گر بتوانی بتی بچنگ آر و ببوس — ور نتوانی بطی بدست آر و بنوش

مثنوی

راد مردی به یار کار آموز — گفت کای آشنا به حل رموز
نعمت و مال هر کراست فزون — رنج و اندوهش از چه راست فزون
وانکه‌دستش تهی خوش و دلشاد — راست‌چون‌سرو وسوسن آزاد
گفت جفت فزونی است این رنج — رنج افزاید از فزونی گنج
نشنیدی که گفته انداز پیش — هر کرا بام بیش برفش بیش
حجتی اینك آرمت به عمل — تا شود بر تو این معما حل
بود اندر سرای طفلی چند — همه آهنگشان بخنده بلند
از پی حجت آن حجسته نیا — کودکی را بنام گفت بیا
آمد آن طفل‌شادمانه به مهر — راست همچون گل بهار بچهر
پس بدو داد مرد سیبی چند — گشت کودك نخست از آن خرسند
سیب‌غلطان‌وطفل کوچك‌دست — سیبی ازدستش اوفتاد به پست
بر گرفت آن ودیگری افتاد — طفل‌راذوق‌وخنده رفت از یاد
وزتکاپوی بی قیاس و محل — خندهٔ او بگریه گشت بدل
واندر آخر شذ ازفزونی‌سیب — کودك شاد را نصیب آسیب

پس عیان شد بمردکا فزونی — مایهٔ محنت است و محزونی
چون فزونی‌است‌ازپیش‌زاری — به که اندازه را نگهداری
تو فزونی مجوی راحت جوی — تشنه‌راجرعه‌ای‌بس‌است‌ازجوی
بهره چون‌آخرازفزونی نیست — اینهمه سعی در فزونی چیست
بنگرای‌جان بخسروان جهان — آن‌فزون‌جوی‌سرکشان جهان
دوستان و برادران کشتند — دست در خونشان بیاغشتند
چون بمقصود کامران گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند
کاخ‌شدخاک‌ومرز و بوم‌خراب — جای ایشان گرفته‌بوم‌وغراب
من شمارم ز رفتگانت هزار — تو یك ازباز ماندگان‌بشمار
کیست تا بنگرد بدین همه‌پند — برکشد خویش‌رازپند از بند

آن یك از یك قدم فتاده ز راه
واندگر با دوصدرسن در چاه



نوید خراسانی

نوید خراسانی

سید ابوالقاسم حبیب اللهی فرزند مرحوم آقا میرزا محمد بسال ۱۳۱۹ قمری در مشهد متولد شده علوم معموله را در مدارس معمول زمان در مشهد فراگرفته در صرف و نحو عربی و منطق و حکمت و فقه و اصول متبحراست ، پدرش از فضلا وادبای شهیر خراسان است که اشعار شیوای وی زبانزد اهل ذوق است و جد وی حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد معروف خراسان است که دیوان ناقص او چندین سال است منتشرشده .

خانوادهٔ نوید در مشهد به شهیدی معروفند و از احفاد مرحوم آقـا میرزا مهدی شهیدند که او خود از اولاد شاه‌نعمت‌الله ولی است . وهمه‌رجال این خانواده ازاهل‌فضل و دانش و روحانیتند و آقا سید محمد فرزند نوید هم یکی ازشعرای فاضل‌این خانواده است که اثری از ایشان در سفینهٔ فرخ دیده‌میشود .

نوید خراسانی بسال ۱۳۴۰ قمری در خدمت پدر چندی در عراق وسوریه ولبنان مسافرت نموده و پس‌ازآن نیز سفرهائی بتهران نمود وهیچوقت جز بصحبت نیکان وفضلا رغبتی نداشت و اکنونهم شغل شاغل ایشان مطالعات ادبی و معاشرت بسیار محدودی با فضلاست بطوریکه بامور ملکی‌موروث هم فقط بحدلزوم‌میپردازد .

اشعار نوید خراسانی غالباً قطعاتی است که در معانی فلسفی و اخلاقی گفته شده و درمیان اشعار جوانی ایشان هم اصلا غزلی دیده نمیشود یا اگر تغزلـی هم باشد بسیار نادر است و از اشعار نوید ابیات ذیل در دست ماست :

رسم زندگی

هنگام کودکی که مرالوح پاك دل — آماده بودتاکه کند دانش‌اکتساب
خواندم زگفته‌های‌حکیمان‌وعاقلان — در هر کتاب موعظه وپندبی‌حساب
کرده بیان‌صفات‌نکووخصال زشت — داده نشان طریق خطاوره صواب
آن‌کارها که کرد بدان باید اقتدا — وآن کرده‌ها که کرداز‌آن‌بایداجتناب
گفتند منشأ همه کردار های زشت — خودخواهیست‌ونیست‌دراین‌نکته‌ارتیاب
بهرجهان دیگری این جان پاك را — ایزد بیافرید نه‌ازبهرخوردوخواب
صدق‌ووفا امانت‌وتقوی‌ءِ کف‌نفس — باشد ره نجات وشود موجب ثواب
حرص‌وطمع بلای‌تن وجان آدمیست — بس‌خانه‌ها که گشت‌ز حرص‌وطمع‌خراب
باشدکسیکه کرد تجاوز بحق غیر — مستوجب عقوبت و شایسته عذاب

مثقال ذره‌ای اگر از حق این و آن — بر گردنت بود . بقیامت دهی جواب
شرم و حیاست خاصیت طبع آدمی — آنرا که شرم نیست بود بدتر از دواب
هر کس دروغ گفت بود دشمن خدا — او را خدا بروز جزا میکند عذاب
راضی چو باب و مام نباشند از ولد — راضی خدا نمیشود از وی بهیچ باب
پرهیز کن ز نالهٔ مظلوم بیگناه — کاورا دعا بنزد خدا هست مستجاب
راه نجات راه کم آزاریست و بس — خوشبخت آنکه کرد چنین راهی انتخاب
فی الجمله زین قبیل سخنهای دلپذیر — خواندم هزار فصل و شنیدم هزار باب
بر لوح دل نگاشتم آن گفته‌های نغز — گفتم شدم ز دولت اقبال کامیاب

در داو حسرتا که ره رسم ورسم زندگی
هرگز نبود آنچه که خواندیم در کتاب

خوشبخت

دانی از جمله مخلوق که خوشبخت تراست — آنکه آسوده و آزاده بر آرد نفسی
زارعی مسکن او دشت و بیابان وسیع — نه چو شهری که کند جای بکنج قفسی
بادل شاد و تن سالم و بازوی قوی — روزی خود خورد و چشم ندارد ز کسی
از همه مال جهان قسمت او مزرعه‌ایست — که بدست آرد از او گندم و ماش و عدسی
چند فرزند بدو داده خداوند جهان — که بود روشنش از دید نشان دیده بسی
بر درخانه شاهان و امیران جهان — بهمه عمر نبوده است ورا ملتمسی

قلبش از آینه صافیتر و از نیت پاك
کفر داند که بیازارد مور و مگسی

پندار آدمی

پندارد آدمی که شد از مشکلی خلاص — غافل که مشکل دگر آید بجای او
هرچند دور میکند از راه خویش سنك — سنگی دگر زمانه نهد پیش پای او

گوئی مگر خدای جهان آفریده است
مرد از برای محنت و محنت برای او

شعر کهنه و نو

من منکر آن کهنه پرستم که همه عمر — راه دگری جز ره تقلید نپوید
گاه از بت چین گوید و گه از مه نخشب — گه کام دل از خلخ و فرخار بجوید

گاهی ز حرم گوید و گه دیر و کلیسا	گاه از بت و بتخانه دوصدقصه سراید
گاهی سخن از شیخ و گه از زاهد و مفتی	که پیر مغان را ببزرگی بستاید
گاهی سخن از جام جم و سد سکندر	گاهی ز خضر گوید واز آب حیاتش
و آن چشمه که ره برد بدان خضر وسکندر	سر گشته و حیرت زده شد درظلماتش
گاهی سخن ازسبحه و سجاده وزاهد	گاهی سخن از صوفی واز کشف و کرامات
گاهی سخن ازمطرب واز باده وساقی	گاهی ز خرابات و گهی پیرخرابات
منصور صفت گاه کند عزم سردار	مستانه از آن روی زندلاف اناالحق
که دم ز تجرد زند و ترك علائق	که فانی فی الحق شود وواصل مطلق
دیوانه شود گاه وخورد سنك ز طفلان	که بردرمعشوق چوسگ پارس نماید
گاهی عسس اندر جلووشحنه بدنبال	بردوش سبو از در میخانه در آید
زین کهنه پرستان بتر آن تازه جوانست	کز گفتن بیهوده سخن سر بفرازد
خواهد که کند خانه موروث ز بنیاد	بی آنکه تواند که ز نوخانه بسازد
هرسنت دیرینه و هر رسم کهن را	خواهد که براندازد وازریشه برآرد
جز گفتهٔ بیهودهٔ خود هر سخنی را	هر چند بزرگست بچیزی نشمارد
هر گفته که بی قافیه ومعنی ووزن است	آنرا سخن تازه و نو نام نهادند
برهرچه که با رسم قدیم است مخالف	از راه تعصب لب تحسین بگشادند
ز آن کهنه پرستان وازاین تازه سرایان	ترسم که ازاین ملك هنر رخت ببندد

بودیم ازین پیش اگرشهره بگفتار
امروز بما مردم بیگانه بخندد



وصال

وصال

دکتر عبدالوهاب نورانی وصال شاعر توانای شیراز یکی‌ازگویندگان بنام‌ایران معاصر است که هم در شیراز مهدشعر فارسی‌وهم‌درخانوادهٔ شعر وادب پرورش‌یافته‌واگر جز این بود نیز نورانی وصال نمیتوانست شاعر نباشد .

آثار وی که همه حاکی ازیك ذوق سلیم و طبع نکته سنج است هم ازلحاظ معنی و مضمون وهم انسجام کلام وقدرت بیان درشماربهترین اشعارزمان است و نظایر بسیاری از تعبیرات و لطائف سخن وی را فقط از آثار اساتید بزرگ میتوان انتظار داشت .

نورانی وصال فرزند مرحوم روحانی پسر مرحوم یزدانی و نوادهٔ وصال شیرازی شاعر بزرگ فارس است که همه از رجال شعر و ادبند و تفصیل احوال ایشان درکتاب «گلشن وصال» آمده است . وی بسال ۱۳۰۲ شمسی در شیراز دیده بجهان گشود و از دوران طفولیت درمکتب پدر دانشمند خود بیش از آنچه‌درمدرسه میتوان‌آموخت‌اصول علم و ادب‌را فراگرفته سپس باگذراندن مدارج تحصیلی بسال ۱۳۳۳ ازدانشگاه‌تهران باخذ درجه دکترای ادبیات نائل آمده است ــ موضوع رسالهٔ دکترای نورانی وصال که با قید خیلی خوب تصویب شد «طرزشعردر نیمهٔ اول قرن دهم» بود و علاوه برمدیریت و ریاست بزرگترین مجامع ادبی اقلیم فارس که وظیفهٔ اجتماعی وادبی وی است و بآن می‌برازد اکنون سال هاست در دانشکده ادبیات شیراز زبان و ادبیات فارسی را تدریس می کند .

آثار و اشعاردکتر نورانی وصال را در اغلب مجلات وجرایدادبی شیراز وتهران می‌توان یافت ودیوان شعروی درعین حال که یکی ازبزرگترین دواوین شعر امروزاست از لحاظ ارزش ادبی دارای منزلتی بزرك است زیرا در اشعار وصال بر خلاف بسیاری دیگر ازگویندگان که نخبهٔ آثارشان جالب است شعر بیمایه و شعر سست نمی‌توان پیدا کرد .

و چند قطعه از اشعار دکتر وصال که در اینجا نقل میشود انتخاب‌شده نیست بلکه فقط آثاریست که درحال تدوین کتاب در دست بود :

نغمه چنگ

فروزان‌ماهتاب آهسته میتافت　　　بتار چنگ ماهی نغمه پرداز

روان خسته را با نغمه چنگ — بسوی آسمان میداد پرواز
بر آن بازوی سیمین پرتو ماه — چو دریائی دمادم موج زن بود
نگاهش گرم و لب خاموش لیکن — جهانی زیر لب اوراسخن بود
اگر میدید چشم اندام اورا — هوس در سینه میانگیخت طوفان
سرانگشتان او هر لحظه میریخت — شراب نغمه در پیمانه جان
ز مژگان سیاهش پرتو ماه — گذر برچهره زیبای او داشت
کسی میدید اگر آن سایه روشن — خدادانده چه دیگر آرزو داشت
نسیم شامگاهی موی او را — بهر سو نرم نرمك تاب میداد
چرا برجان زرشك آتش نیفتد — که بر آن بوسه ها مهتاب میداد
لبی خاموش و چشمی فتنه انگیز — همین بود آنچه کس میدید از آن ماه
نگاه گرم او میخواند برجان — هزار افسانه از رازی روان کاه
نرفته پاسی از شب آمد از راه — جوانی از شراب شوق سرمست
گرفتش تنگ در آغوش و گوئی — در آندم حال او با یار پیوست
بگفت ای ماه من ای مایه ناز — مرا آخر نگفتی دوست داری؟

ولی داند خدا گر زن بمیرد
دهان خویش نگشاید که آری

آخرین لبخند

مزن خنده کان چهره تابناك — پر از چین شود چون دهان وا کنی
همه چین پیری بود هوش دار — مبادا که راز آشکارا کنی

☆☆☆

فریبا بود گر چه لبخند تو — ولی چین پیری خوشایند نیست
بسی شیوه داری در آئین ناز — که دیگر نیازی بلبخند نیست

☆☆☆

لبی بینم اکنون و زیبا لبی — ولی آن لبان هوس ریز کو
همان است آن چشم زیبا که بود — ولی آن نگاه دل انگیز کو

☆☆☆

دریغا که دیگر ز رخسار تو — فروغ جوانی نباشد پدید
ترا گر چه در دلبری شیوه هاست — ولی دیده بگشا که پیری رسید



ز پیری ترا گرچه باشد هراس ولی راه دیگر جز این راه نیست
گریزی نباشد ، بهر در مزن
که این سرنوشت است و دلخواه نیست

دختر گل فروش

ای گلفروش ، از گل زیبا میان باغ — دامان خویش را چه کنی پر برای سیم
باساق سیمگون ، دگر ای نازنین ترا — دل بال و پر چرا زند اندرهوای سیم ؟
دیدار گل هماره فزاید ترا نشاط — تا خود بری چه مایه نشاط از لقای سیم
ای نازنین که دامن گل میبری ز باغ — داند خدا کسی ندهد گل بجای سیم
هر بامداد خنده زنان ای بهار حسن — آزار گل چرا کنی اندر هوای سیم ؟
آزار اگر رسید زخاری ترا سزاست — تا آشنای گل نشود آشنای سیم
برساق سیمگون تو گل بوسه میزند — اینجاست لب گشادن گل در ثنای سیم
گر گل بزرخرند ، نه گل را خریده‌اند — زرداده‌اند چون نگری در بهای سیم

ای گلفروش ! در سر اینکار عاقبت
ترسم فدا کنی گل خود را برای سیم!

مهرگان

مهرگان آمد و آورد پریشانی — دیگر ای گل! ندهد سود گرانجانی!
باد پائیز ، بیغما شده زی بستان — باغبان سوخته دل از غم ویرانی !
برك را میرسد آوا که گرانی چند ؟ — کاروان عدم آمد ، چه بجا مانی ؟
بید ، رقصان بود از باد خزان ، لیکن — نبود رقص وی ، از بهر تن آسانی!
پویه برك خزان دیده ، بخاك از باد — ترجمانی بود از رنج زمستانی !
باد پائیز چو بر باغ وزد ، بینی — باغبان را خط اندوه ، بپیشانی!
مهرگان سیلی سختی است یتیمان را — کز چه پا بند جهانید ز نادانی !
گوید ارزنده نباشد . زچه افشانید — برخ از دیده خود ، گوهر عمانی ؟
بشتابید بجائی که در آنجا مرگ — دارد آئین جهانداری و سلطانی
بینوا را تن رنجور بفرساید — باد پائیز و غم بیسر و سامانی !
همه شب در غم و اندوه ، که ازسرما — چون کند کودك دلبند نگهبانی ؟!
تا زنی چشم ، فراوان همه جا بینی — تن افسرده ز سرمای زمستانی !

لیك از این رنج روانکاه ؛ چه آگاهند
آنکسانی که بخوابند و تن آسانی؟!
مست بینی بشبانگاه توانگر را
پای کوبان شده سرگرم هوسرانی
دلبران ، نیمه رخ کرده نهان باموی
همچو از سنبل تر ، لاله نعمانی
لب خندان و هوسناك پریرویان
کرده شرمنده خود ، لعل بدخشانی
سایه افکنده برخسارهٔ مه رویان
صف مژگان فریبندهٔ پیکانی
چشم از باده ، تب آلود وخیال انگیز
چهره جانبخش چوخورشید زمستانی
هر زمان داده بصد ناز ، بمشتاقان
بوسه‌ها از لب میگون ، بفراوانی
خوی بپیشانی و تا نیمه شب رقصان
مست از باده و سر گرم هوسرانی
رفته با ناز در آغوشی و دیگر بار
بسته پیمان بدگر یار ، بپنهانی
شب پائیز که هر گوشه تنی لرزد
نیمه عریان شده؛ دررقص وغزلخوانی
همه سرگرم هوسرانی و آگاهند :
که شود پیکر بی برك و نوافانی
لیك با اینهمه یك لحظه، توانگر را
نرود بر لب ، انگشت پشیمانی

ملکهٔ کویر

کجامیروی؟این نشانهای پاست
که رفتند پیش از تو در این کویر
کجا میروی؟ یکدم اندیشه کن
مرو، باز گرد، این ره آسان مگیر

✡✡✡

قدم گر نهادی ، امیدی مدار
کز اینورطه بیرون بری جان خویش
در این گوشه عمری سر آورده‌ای
مزن بر هم اینگونه سامان خویش

✡✡✡

که داند که این رهروان فنا
بفرمان دل تا کجا رفته‌اند
سر انجام تا در کجا تشنه کام
در آغوش ریك روان خفته‌اند

✡✡✡

بفردا ترا دیده‌ام بی گمان
که آزرده جان ودژم خاطری
نه دستی که برداری از جان خود
نه پائی که ره را بپایان بری

✡✡✡

دهان خشك ولبها پر از آبله
دل آکنده از آرزوهای خام
نبینی مگر ریگ سوزان و باد
ولی میزنی با تن خسته گام

☆☆☆

سر انجام پای تو ماند ز راه   فرو غلطد اندام رنجور تو
شود خیره چشم تو بر آسمان   رود آرزوی تو در گور تو

☆☆☆

چه داند کسی کز امید در از   ترا در بیابان چه آمد بسر
ولی در کنار نشانهای پا
هویدا بود جای پائی دگر

یار مسلول

ای چشم دل انگیز آسمانی   وی گونه بیرنگ استخوانی
ای سایه‌مژگان عشوه‌پرداز   افتاده برخسار ز عفرانی
ای موی‌دلاویز رفته درتاب   سرمایه به بازار دلستانی
بخشیده بمن‌ای‌لبان‌جانبخش   با بوسه خود عمر جاودانی
ای سینه چون‌یاس‌نو شکفته   یاد آور ایام کامرانی
ای‌ساعدو بازوی‌همچومهتاب   از بوسه من گشته ارغوانی
ای چاك گریبان فتنه‌انگیز   پذرفته لبانم به مهربانی
ای پیکر زیبای ناز پرورد   افتاده به بستر ز ناتوانی
ای دیر نپائیده همچو شبنم   پژمان شده‌ازرنج زندگانی
ای شمع‌شبستان دوستداران   جان سوخته از آتش نهانی
ای کرده بدریای‌زندگی‌غم   بر کشتی عمر تو باد بانی
ای با تب جانسوز خوگرفته   نادیده دمی روی شادمانی
آرام دل مائی و نزیبد   با درد وغم‌اینگونه‌همعنانی
شاداب‌چو گل‌بودی‌وچرا کرد   پژمرده ترا صرصر خزانی
هنگام جوانی ترا سزانیست   با زندگی‌خویش‌سرگرانی
پژمرده شدی ازچه‌ناشکفته   ای لاله زیبای بوستانی
تب جان ترا کاهد ومرا غم   اشکم کند این‌نکته‌ترجمانی
ای‌وای کجایم که‌بینم ایدون   از مرگ‌برخسار تو نشانی
آنروز مبادا کز آتش تب   پوشی زجهان دیده‌ناگهانی
سرمایه عمر منی مبادا   ایدون‌روی‌ازدست رایگانی
من قدر ترا نیك میشناسم   نیکوتو اگرقدرخود ندانی

سوزان توزتب همچوشمع و نبود | از رنج تو اندوه من بیانی
برخیز و بزن خنده لحظه ای چند | در تیره شب من اگر توانی
وز بوسه جانبخش خویشتن ساز
سیراب مرا ز آب زندگانی

سرنوشت

از آن افعی بنفیر آید بگوشم | تو گوئی نیست نیروی گریزی
دم گرمش گدازد سینه من | ولی با او ندارد دل ستیزی
بود بر دیده سنگین پلك و مژگان | ندارد چشم جائی را که بیند
نه بیم از مرگ و نه جویای هستی | نخواهد دل که راهی را گزیند
تنم را میفشارد پنجه ای سرد | صدای زنگ میکوبد سرم را
شود هردم گرانتر پای و گوئی | کشد گرداب درخود پیکرم را
بیادم ماجرائی نیست لیکن | غمی در سینه دل رامیزند چنگ
نه در آینده امیدی ولی پای | برای گام دیگر دارد آهنگ
در این شام سیاه وراه باریك | چه باید کرد باید گام برداشت
بپایان میرسد چون راه ناچار
کنون باید قدم آرام برداشت

ماجری

شد میان سپهر تیره پدید | ماه چون زورقی ز سیم سپید
جنگل از ماهتاب سیم اندود | نقشها بر زمین ز سایه بید
خفته در کلبه مادری بیمار | زیر لب با پسر بگفت وشنید
دخترش از دریچه خیره بماه | وه چه رؤیای کودکانه که دید
گفت مادر بکودکان که مرا | نبود تا سحر بخویش امید
یا مدادان عیان شود که سحر | مرغ جانی ز آشیانه پرید
پسر از بیم جان مادر خود | نیم شب از پی طبیب دوید
بانگ زد مادرای امیدحیات | چکنم گر ترا گزند رسید
راه پر بیم و جنگل است دراز | زین همه دام کس چگونه رهید

✿✿✿

جاده در ماهتاب تا جنگل | بود مانند پرنیان سپید

دختر آرام از دریچه براه | نظر افکنده و پسر را دید
گفت بامادر اینزمان پیداست | قامتش در کنار جنگل بید
داد هر لحظه شرح حال پسر | که کجارفت و برچه راه رسید
مادر از حرف دخترك درتاب | حال فرزند دم بدم پرسید
هر زمان پاسخی بمادر داد | پاسخی با هزار گونه امید
ناگهان دختراز گزارش حال | باز ماند و بخاك در غلطید
مادر آسیمه سر پریشان حال | سوی او پیکر نزار کشید
خوی سردی بچهره دید و نبود | اثری در تن از حیات پدید
بیمناك از دریچه کرد نگاه | وای برحال زاراو که چه دید
دید فرزند خویش را برخاك | غرقه درخون خودز گرك پلید

وین همه ماجرای جانفرسای
دختراورا نگفت وداد نوید

آتشی که خاکستر شده بود

«اینچهره من استولبمن کهدیرگاه | تا لب بر آن نهی ننشستی زبا دمی
وین چشم تست خیرهوافسرده بازگوی | زان اشکهای گرم ندارد چرا نمی»
لب بر لبم نهاد و بمن گفت با نگاه | اینك همان لبی که قرار تو برده بود
آری نداشت باوروهرلحظه میگرفت | در چشم من سراغ نگاهی کهمرده بود
«ایوای این توئی که چنین میکنی نگاه | درموی‌خویش‌چنك زدوناگهان گریست
عمری دویده ای و بآغوش گرم من | اکنون چگونهچشم‌توگویدنیازنیست»
«این دیدگان‌تست‌چنین سردوبیفروغ | بامن سخن بگوی که این نیست باورم
بر دل نگاه سردتو باشد گران‌ولی | خاموشی تو می دهد آزار دیگرم»
بار دگر بگردنم آویخت دست مهر | کای خسته نازنین توأم آرزوی تو
عمری بدرد و رنج سرآوردهای‌وحال | سیرم نگاه کن که منم روبروی تو
«راز نهان خود بلب‌آور سخن بگوی | آری بگو بعشق که شبها گریستی
با من ز ماجرای کهن قصه ساز کن | یعنی بگو هنوز خریدار کیستی»
اشکش بگونه بود که آورد سوی‌من | بار دگر لبان خود از بهر بوسه پیش

لیکن نداد بر لب‌من بوسه‌زانکه یافت
دردیدگان‌خسته‌من گورعشق‌خویش



هنرمندی

هنرمندی

حسن هنرمندی بشاعری و نویسندگی و ترجمه هرسه علاقه نشان میدهد وی تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرشهرستان ساری بپایان برده و بسال ۱۳۳۰ رهسپار فرانسه شده مدت دوسال درپاریس بمطالعات ادبی اشتغال داشته ودرخرداد ۱۳۳۲ ناگزیر بمراجعت بایران شده است دردورهٔ پنجم مجله ادبی وهنری سخن (۱۳۳۳) یکچند سردبیری آن مجله را بعهده داشت بیش ازیکی دوسال نیست که اشعاراو درمطبوعات بچاپ میرسد و درهمین مدت چهرهٔ خاصی درمیان شاعران جوان همسال خود نشان داده است. هنرمندی نیمارا ازنظرقدرت تخیل ونوطلبی و تهوروگشایش راه تازهٔ شعر ، باستادی میستاید و بس ازاو بآثارشاعرانی بیشترارادت میورزد که باغالب آنها دوست وهمگام است ومعتقداست که سهل انگاری (شاید عمدی) نیما در کاراینان راه ندارد و باشیوهٔ بیان زیبای زبان فارسی پیوندی نزدیکتر دارد .

در اشعار هنرمندی که بتمام معنی بلاغت آثار اساتید گذشته و نو اندیشی پیشروان اشعارنو باهم بچشم میخورد وویرا درشمار تواناترین بیان کنندگان احساسات بشری در قالب شعرقرارمیدهد چند نکتهٔ اساسی بیشترجلوه میکند : یکی بیزاری ازمحیط است . وی درعین حال که بشهادت آثارش بادیده‌ی تیزبین تااعماق مشهودات واحساسات را بازرسی میکند ونکته‌ای ازنظرش پنهان نمی‌ماند هنوزچیزی راکه دلبستگی رابشاید نیافته‌است.

دیگراینکه‌وی ازکسانی است که هدف زیستن خودرا شاعری می‌پندارد وعاشقانه به‌آستان‌شعر سرمی‌ساید وگوئی شعررا پناهگاهی یاگریزگای برای رنجها ودریافتهای گدازنده وآزارندهٔ محیط میشمارد . دیگراینکه سخن وی ازعشق مانند دیگر شاعران نیست وی معشوقه را درآسمان نمی‌بیند بلکه اورا درهمین زمین ودرمیان همین‌آدمیان می‌بیند وبدودل می‌بازد اما سرانجام این مشهودترین خواستهٔ خودرا نیزسرابـی مییابد که عطش احساس واندیشهٔ وی را فرو نمینشاند وازآن نیز بازبه شعر باندوه ویکنوع وارستگی شاعرانه پناه میبرد وهمواره بااینکه وی شاعریست دلزده وبیزار ازمحیط‌اما درهمان حال غرورانسان‌بودن‌راازدست‌نمیگذاردوروح‌حماسه‌راکه گنجینهٔ‌شوروشوق‌است برای خود نگاه میدارد .

هنرمندی زبان فرانسه وانگلیسی وعربی رامیداند . نخستین ترجمه‌های خودرادر

مطبوعات تهران ازز بان عربی آغاز کرده است اماا کنون بیشتر از زبان فرانسه ترجمه میکندمهمترین اثری که شهرت فراوانی برایش ببار آورد ترجمه مائده‌های‌زمینی‌شاهکار آندره‌ژید بود و ترجمهٔ «سکه سازان» اثر دیگر آندره ژید نیز بقلم اوست . پیش‌ازاین دو کتاب اثرجالب آلفونس دوده بنام « همسران هنرمندان » را نیز بفارسی ترجمه کرده است اثر دیگر ایشان کتاب از رمانتیسم تاسور رئالیسم بهمراه ترجمه ۱٤۱ شعراز ۳٦ شاعر فرانسه است .

اولین مجموعهٔ آثار منظوم هنرمندی بنام «هراس» بامقدمه استاد دکترهشترودی چاپ شده و چند نمونه که مـا می‌آوریم ازمجلات نقل شده است:

بیزار

ای پیر فسانه ساز ، بس کن ، بس — افسانهٔ زندگـی ملالت زاست
بگذار فرو روم بخواب مرگ — پایـان شب سیاه ، ناپیداست .

✲✲✲

بیهوده مگو که صبح می خندد — درگوش‌من این‌سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه‌تاریك‌است — من دیده‌ام‌این سحرچه‌خونین‌است!

✲✲✲

دیویست نهفته در دلم دیریست — با دیـو سیاه چون درآویزم ؟
گیرم که گریختم ازین کشور — از دیو دلم چگونه بگریزم ؟

✲✲✲

تا بود جزین نبود وزین پس نیز — آیین جهـان دگـر نمی گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود — دانم که دگر سحر نمی گردد

✲✲✲

دیگر بـه امید ، دل نمی بازم — دیگـر بخیال ، دل نمـی بندم
دیگر به سپیده ، ره نمی جویم — دیگر بـه شب سیه نمی خندم

✲✲✲

بیزارم از آنچه دیده ام ، بیزار — بیزارم از آنچه باز خواهم دید
بیزارم اگر چه بخت روی آورد — بیزارم اگر چـه زندگـی خندید

تهران ۳٤٫۲٫۲

شعر

در شعر من که رقص امیدست و بیم مرگ — در شعر من که زمزمهٔ انتظار هاست
بس دردها که خفته در آغوش هر سرود — بس رنجها که همسفر یادگار هاست

✿✿✿

شعر منست همهمهٔ گنگ سایه ها — شعر منست اشك سپید ستارگان
شعر منست نالهٔ درد و سرود رنج — شعر منست قصهٔ یاران بی نشان

✿✿✿

شعر منست زادهٔ شبهای پر امید — شعر منست سایهٔ از یاد رفتگان
شعر منست جلوهٔ آینده های دور: — رخ در حجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

✿✿✿

شعر منست خندهٔ مهر آفرین صبح — شعر منست چشمهٔ اندوه نیمه شب
شعر من آن سرود دلاویز زندگی است — کز بیم ناشناس نمی آرمش بلب

✿✿✿

اینست شعر من که هنوزش نگفته ام — وان قصه‌های تازه که دیگر مگویمش
آهنگی از درون دل آید بگوش من — کاین راه رفته‌ایست که دیگر نپویمش

✿✿✿

تا دل بعشق هر که سپردم ز من گریخت — بیگانه ماندم از همه، ای آشنای من
زین پس دلم بمهر تو درسینه می‌تپد — ای شعر، ای سرود غم دیر پای من

۱۹ر۱ر۴۳ تهران

الهام

من نیستم آن نغمه که از چنگ تو برخاست — من شعله‌ام آن شعله که در جان تو بنشست
من نیستم آن قطره که در پای تو افتاد — من ناله‌ام آن ناله که با جان تو پیوست

✿✿✿

شعرم که بهر قالب و هر وزن نگنجم — شعرم، بجز این لفظ دگر نام نگیرم
در قافیه تا چند بزنجیر در آیم — موجم من و در برکه‌ای آرام نگیرم

✿✿✿

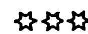
ای شاعر گمگشته، به بیراهه چه پوئی — با قافیه تا چند نشینی به کمینم
همسایهٔ مهتابم و هم بستر خورشید — در خانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم



اندام دلارای خیالم من و افسوس — پیراهن لفظ تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم در دل صحرای پرازبیم — ساز تو دریغا که نوازندهٔ من نیست !



زیبائی جاویدم و نوباوهٔ مهتاب — آوخ که در آئینهٔ تار تو چه زشتم
چشم شبم و خیره بگهوارهٔ خورشید — تا صبح در اندیشهٔ نوزاد بهشتم



رنگ هوسم، خفته درآغوش نگاهی — شرم گنهم، رسته بچشمان سیاهی
خشم بسهم، گمشده در نالهٔ اندوه — برق نگهم، خیره فرو مانده براهی



ره می برم آنجاکه پسند دل من بود — ای شاعر نوخاسته، اندیشه دگر کن
یا جامهٔ لفظ ازپی اندیشه بیارای
یا نقش خیال منازاندیشه بدر کن

۳۴،۷،۵



حافظ

حافظ! پس‌ازتو نیزسخندان‌ونکته‌سنج — دیدیم وای دریغ که بی ادعا نماند
هرکس بخیره وارث اندیشهٔ تو شد — وین ادعا بگوش توناآشنا نماند



بس ادعا شنیدی و خاموش زیستی — درویشی و سکوت، لبانت بهم فشرد
اما کسی برمز کمال تو ره نیافت — آری کسی براز کلام تو پی نبرد



وینك هنوز از پی انبوه قرنها — رخسار تابناك تو لبخند می زند
کلك سخنسرای کهن‌گوی این زمان — با شعر خود کلام‌توپیوند می‌زند



بگذارچون حباب برآیند وگم شوند — اینان که ره براز نبوغت نبرده‌اند
کسی را بپارگاه بلند تو راه‌نیست
بیهوده بر فریب کهن، دل‌سپرده‌اند

خرداد ۱۳۳۳

فشانی

ای دختران ! میان شما دیده ام شبی
اورا که، چون شما، دلی ازمن ربودو برد
درآسمان نبود که گویم فرشته بود
همچون شما بروی زمین راه میسپرد

✿✿✿

زلفش؟ نه‌دود بودو نه‌زنجیر، زلف بود !
چشمش؟ نه سبز بودو نه آبی سیاه بو !
رویش؟ نه‌سبزه بودو نه گلگون سپید بود!
میلش؟ نه‌عشق بودو نه تقوا، گناه بود !

✿✿✿

یادم نمانده دختر کی بود یا زنی ؟ !
اما نمی‌گریخت ز من تند و پرشتاب
اندام او نبود بنرمی چو ماهتاب
لبخند او نبود بگرمی چو آفتاب

✿✿✿

هرچند چون‌زنان دگر جلوه‌ها فروخت
رخساره‌ام بدیدن اورنگ خود نباخت
برمن چو خیره گشت نگاهش‌مرا نسوخت
تنها گذشت دردلم این آرزو که کاش ...

تهران مهرماه ۱۳۳٤

حماسه

آمده ام تاز ذره دل بشکافم
آمده ام تازغنچه گل بدر آرم
آمده‌ام کز سکوت، پرده بسوزم
آمده ام کز نسیم نغمه بر آرم
آمده‌ام تا چو مرغکان سبکخیز
برسر این‌گله های ابر نهم پای
رعد، زغوغای بانك‌من‌شده خاموش
برق نجنبد ز بیم خشم من از جای
آمده ام تابهار تازه نفس را
در دل گلبرگها بلرزه در آرم
تا بگشایم لبان غنچه به لبخند
تا زلب مرغ خفته، نغمه بر آرم
آمده ام تاچو ابر خسته بگریم
آمده‌ام تا چو برق تشنه بخندم
آمده ام نقش ماهتاب بشویم
آمده ام ره بسر آفتاب ببندم
این منم افکنده شور عشق بدلها
وین منم افزوده شوق بوسه بلبها
پیشتر از من زمین خسته وخاموش
گردش بیهوده داشت دردل شبها
آمده ام تاکه گوش خفتهٔ شب را
پرکنم از بانگ نغمه های دلاویز
تاکه ببخشم بباده لذت مستی
تا بزنم برگناه، سکهٔ پرهیز
آمده ام، راز دار برگ خزانم
آمده ام، بوسه گاه باد بهارم
زادهٔ انسان وهم نبرد خدایان
آمده ام راه بازگشت ندارم

تهران اسفندماه ۳٤



همت

همت

احمد نیکوهمت که در شعر «همت» تخلص میکند بسال ۱۳۰۳ شمسی در تهران متولد شده پس از پایان تحصیلات ابتدائی ومتوسطه وگذرانیدن دوره اختصاصی دبیرستان فنی دارائی بسال ۱۳۳٤ وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی گردید و ازهمین سال در وزارت دارائی باستخدام دولت درآمد و اکنون ریاست شرکت سهامی بیمه ایران در کرمان را عهده دار است .

نیکو همت دارای ذوق و قریحه سرشاری در سرودن انواع شعر ازچکامه وغزل و ترانه واز سال ۱۳۱۸ تاکنون آثار نظم و نثرش در بسیاری ازجرایدومجلات وسالنامه های منتشره دیده میشود که گاه با امضای صریح وگاه با امضای مستعارهمت ، طوفان ، مبارز ، بذله‌گو ، الف ونون وغیره بطبع رسیده است وی درنویسندگی نیز ورزیدگی دارد وعلاوه برمقالات بسیاری که از آثار قلم‌وی درمجلات گوناگون بطبع رسیده‌دارای تألیفات متعددی در زمینه تاریخ بیوگرافی و تذکره و غیره می‌باشد که از آنجمله کتاب «زندگی و آثار بهار» شامل شرح احوال جامع و روابط و مناسبات مرحوم استاد ملك الشعراء بهار با معاصرین میباشد ودردومجلددر کرمان بطبع رسیده وهمچنین کتاب شاهراه کمال که شامل بیست فصل است و ۱۸ فصل آن بتوالی در روزنامه هفتگی آئین اسلام ازسال ۱۳۲٤ تا ۱۳۲۷چاپ‌شده وتألیفات متعدد دیگرنیز برای طبع آماده دارند که از آنجمله کتاب جالب «بیوگرافی رجال معاصر» بنظم میباشد .

نیکوهمت ازسال ۱۳۱۹در اغلب انجمنهای ادبی که درتهران وجود داشته‌شرکت می‌کند و از هنگامی که بکرمان انتقال یافته اقدام بتأسیس انجمن ادبی نموده وهمچنان با جراید ادبی تهران نیز همکاری قلمی دارد . اینك چند نمونه از اشعار «همت» :

آیینه افکار ما

تا که‌این‌رفتار ناهنجارواین‌افکارماست ... ناامیدی‌همدم‌مابخت بدهم یار ماست
چهره مقصود ایرانی نمی بیند دگر ... تاچنین‌وهن‌آوراین‌رفتارناهنجارماست
نیست‌مارا تاکه افکار نو ودنیا پسند ... طالع ما خفته وآشفتگی‌درکارماست
ملتی بیچاره تر از ما نباشددرجهان ... شاهدگفتارمااین‌وضع رقت‌بارماست
کرد خورشیدسعادتمندی‌ایران افول ... تیره‌وتاریك‌روزما چوشام تارماست

حل مشکل کی توان کردن ز فکر نارسا | تا که این اندیشه های خام و این پندار ماست
میرود ایران ما امروز سوی انحطاط | این جراید سر بسر آئینه افکار ماست
تا بچند آخر وکیل بی موکل داشتن | عنصر بیگانه تا کی این چنین سر بار ماست
باز سوی انحطاط و قهقرا میرویم | مجلس شورای ملی شاهد گفتار ماست
پیشوای مملکت تا عامل بیگانه است | ناپسند و افتضاح آور همه رفتار ماست
ملت آزاد دارد طالع بیدار و بس | ملت ما خفته و این وضع بر اد بار ماست

در سخن گفتن بسی تاثیر باشد بیگمان
جاودان همت بگیتی چامه و آثار ماست

پیر پیمانه کش

پیر پیمانه کش و رحمت او ما را بس | شوق دیدار وی وصحبت او ما را بس
زاهدا روضه رضوان بتو ارزانی باد | از همه کون و مکان دولت او ما را بس
باغ جنت ز تو و سایه طوبی از تو | منظر چشم وی و قامت او ما را بس
دولت صحبت مردان طریقت ما را | خاکبوسی در حضرت او ما را بس
بنده پیر مغانم که مرا راه نمود | گوشه میکده و خدمت او ما را بس
پیر دردی کش ما محرم اسرار بود | در خرابات مغان حرمت او ما را بس
ساقیا جامی از آن باده گلرنگ بیار | زانکه در دور جهان رحمت او ما را بس
غرقه بحر گناهم من اگر باکی نیست | تا که باشد همه از فطرت او ما را بس
کعبه گل ز تو و کعبه دل نیز مرا | از همه دور جهان خلوت او ما را بس
جلوه او متجلی است در آئینه دل | جام جم گر چه بود طلعت او ما را بس
تا بود پیر خرابات به میخانه عشق | نفس گرم وی وصحبت او ما را بس

بر سر کوی خرابات شدم راه نشین
ما که رندیم و گدا «همت» او ما را بس

جلوه دوست

عرصه کون و مکان آینه طلعت اوست | بحر وارون فلک رشحه ای از رحمت اوست
جلوه اوست عیان در همه آثار وجود | عرصه کون و مکان آینهٔ طلعت اوست
اثر صنع خدائی است عیان در همه جا | گردش گوی زمین از اثر صنعت اوست
فیض باب است ز خورشید وجودش ذرات | هر کجا مینگرم شاهدی از آیت اوست

گوهر ذات بشر باشد از آن بحر وجود
چمن سبز فلك آیتی از نزهت اوست

قرص خورشید بود لمعه‌ای از پرتو او
گردش دور قمر لمحه‌ای از فرصت اوست

جبر و تفویض بود رازی از اسرار ازل
سعد و نحس زحل و زهره هم از حکمت اوست

فیض همصحبتی پیر غنیمت باشد
بخت فرخنده مرا در شرف صحبت اوست

حشمت و جاه سلیمانی مادر دکشان
همه در سایه همصحبتی و خدمت اوست

گنج قارون چه بود در نظر سالك عشق
برتر از طارم گردون قدر حشمت اوست

منگر خرقه درویش بظاهر ایدل
برتر از چرخ برین مرتبه رفعت اوست

راز هستی همه از پیر خرابات بپرس
نظر راهروان راهمه بر رحمت اوست

پیر روشندل ما راهنما شد ما را
وقت خوش راهروان را شرف خدمت اوست

دستگیری کند از راهروان پیر طریق
توشه را هرود پیر مغان «همت» اوست

مولا علی است

پرتو انوار یزدان در جهان مولا علی است
شاهکار آفرینش بیگمان مولا علی است

دست حق شیر خدا و سر مطلق اوست او
همچو تاجی مایه فخر جهان مولا علی است

جانشین مصطفی باشد علی مرتضی
آنکه جبریلش بدر بدپاسبان مولا علی است

آنکه در راه وصال حق بعشق از جان گذشت
کرد برخی در ره حق نقد جان مولا علی است

شافع روز جزا جز حیدر کرار کیست
ساقی کوثر به گلزار جنان مولا علی است

آنکه در توصیف ذاتش نیست گویا منطقی
آنکه در وصفش بود قاصر بیان مولا علی است

پادشاه بحر و بر و حکمران انس و جان
پای بنهاده بفرق فرقدان مولا علی است

کاشف اسرار قرآن نیست غیر از مرتضی
سر مطلق را بعالم ترجمان مولا علی است

آن که باشد واقف و آگه بر اسرار وجود
آن که اسرار ازل سازد عیان مولا علی است

واقف غیب و شهود و کاشف سر وجود
رهبر اسلام و شاه انس و جان مولا علی است

آیت حق باشد و آئینه اوصاف حق
در ره حق آنکه میباشد روان مولا علی است

تاجدار لافتی باشد علی در ملك دین
آنکه باشد پادشاه لامکان مولا علی است

عارفان را قطب باشد عاشقان را شاهد است
پاسدار ملك ایمان بی گمان مولا علی است

نوح اول آدم اول ولی الله اوست
آنکه دارد زندگانی جاودان مولا علی است

مظهر یزدان بود آن خسرو دنیا و دین
مقتدای خلق از پیر و جوان مولا علی است

گفت پیغمبر بروز عید خم کای مسلمین
بعد من شاه ولایت در زمان مولا علی است

مرتضی باشد به عالم مقصد خلق جهان
مقصد از خلق زمین و آسمان مولا علی است

در پناه مرتضی جوایمنی را «همتا»
زانکه در دور جهان حصن امان مولا علی ست



اشتری یکتا

یکتا

مرحوم میرزا احمد خان اشتری متخلص به « یکتا » پسر مرحوم میرزا مهدیخان آشتیانی‌است که جد وی‌میرزا رضی‌آشتیانی‌وزیر آذربایجان‌ازرجال دانشمند و بنام اوایل سلسلهٔ قاجاریه و نیای بزرگش میرزا مهدیخان منشی الممالك رئیس دیوان رسائل کریمخان‌زند است .

مرحوم میرزا احمدخان در۲۹ذیحجه ۱۲۹۹قمری مطابق۲۱ آبان۱۲۶۱شمسی در میمهٔ جوشقان متولد ودربدایت عمر نزد میرزا حسینخان مرشد عم دانشمند خویش و پس ازآن درخدمت استاد فقیه نبیه مرحوم میرزا عبدالوهاب اصفهانی بتحصیل علوم و فنون ادب پرداخت . مرحوم اشتری یکتا حقاً یکی ازاساتید ادبای دورهٔ معاصرایران است که درعین دارا بودن مقامات مهم اداری وسیاسی شاعری شیرین سخن وعارفی واقف ودر فن نقاشی ، حسن خط ، گراورسازی وقالی‌بافی نیزهنرمندی کامل واستادی متبحر بود .
مرحوم میرزا احمد خان ازسال۱۳۱۹ قمری بطهران عزیمت نمود و وارد خدمات دولتی گردید وهمواره شاغل مشغل مهمی ازقبیل معاونت‌وکفالت وزارت عدلیه حکومت گیلان ، شهرداری تهران ومدعی العموم کشوربود ودر مدت خدمت اداری مصدر خدمات ذیقیمتی برای ملت ومملکت بود وهمواره فداکاریها ومجاهدات آنمرحوم درسرسختی در برابرمطامع بیگانگان نسبت بایران وحق‌گزاری وگرفتن داد مظلومین ودستگیری از ضعفا و یاری ابنای نوع زبانزد خاص‌وعام بود وبهمین جهات چنانکه رسم روزگاراست بسیاری ازرجال سرشناس مملکت را با خود طرف و دشمن نموده بود و مرحوم استاد ادیب‌الممالك درنامه‌هاوچکامه‌های خود خطاب بایشان باین معنی نیزاشاره نموده وویرا ستوده است .

آخرین‌سمت دولتی مرحوم میرزا احمدخان‌اشتری مستشاری دیوان عالی‌محاسبات بود که به‌پیشنهاد وزارت دارائی وتصویب مجلس شورایملی باتفاق‌آرا انتخاب شده‌بود وبسال۱۳۳۰بنا باصرارخود متقاعدگردید وهمچنان تاآخرعمرمصدرخدمات بسیار برای مردم ومورد اعتماد وعلاقهٔ عمومی بود . وفات وی درتاریخ ۲۰دیماه ۱۳۳۳شمسی‌اتفاق افتادودرصفائیه مقبره‌خانوادگی‌دفن گردید واغلب‌شعرای‌بزرگ معاصردرمرثیه آنمرحوم قصائدی سروده وآثارادبی ونام نیك وی را ستوده‌اند . اینك چند قطعه ازآثارمرحوم اشتری «یکتا» :

عاقل و دیوانه

می شنیدم دوش از ویرانهٔ ماجرای عاقل و دیوانهٔ
مرد عاقل از سر اندرز و پند این چنین میگفت با آن مستمند
کاندر این ویرانه بی سقف و در شب بسر بردن بسی دارد خطر
خیز با من جانب خانه رویم زین خرابه سوی کاشانه رویم
گرگ و مار و باد و باران و تگرگ این همه آماده‌اند از بهر مرگ
گفت تو مر خانه و خانه ترا بس بود این کنج ویرانه مرا
گرگ را و مار را با من چکار برف و باران را کجا اینجا گذار
هر کجا دیوانهٔ باشد چو من زهره کی دارد که آید گرگ دن
شیر اگر آید بدرم اشکمش اژدها آید فرو دوزم دمش
چون ندارم کار من با گرگ و مار گرگ را و مار را با من چکار
جز تو با من هیچکس را کار نیست پیش من هر جانور را بار نیست
هان ببین تا این زمان از پیش و پس هست اینجا جز تو اینك هیچکس
این توئی تنها که در این نیمه شب بی سبب رنج مرا هستی سبب
هان برو کاین عقل خام نا تمام نك بمن آسودگی کرده حرام
راستی گر گرگ یا شیر نر است
آدمی از این میان استمکر است

گل و باغبان

گلی را گفت روزی باغبانی که ای مستغرق اندر شادمانی
جهان را سالها من آزمودم بیك حالت در آن هرگز نبودم
اگر روزی بسر بردم بشادی بروز آمد شبم با نامرادی
تو تا سر بر زدی از شاخ خرم لب از خنده نیاوردی فراهم
اگر در دست بادی یا که گلچین نبیند بر جبینت هیچکس چین
نه پروائی ز بلبل نی ز زاغت نه فرقی میکند گلخن ز باغت
از این بیهوده خندی نیست عارت ندانم تا که چون گیرم شمارت
جوابش گفت گل با روی خندان نمیارزد جهان ایدوست چندان
اگر گنجست اگر رنج اینقدر نیست بما از چند روزی بیشتر نیست
من و تو در زمانه میهمانیم غلط گفتم نه مهمان کاروانیم

کجا مردم بگیتی کاروا نیست · اگر غمگین بود باری روا نیست
تو پنداری که اینجا جایگاه‌است · از این پندار گژ روزت سیاه است
من ار پیوسته شادم از یقین است
توچون‌اندرشکی حالت چنین است

زلف دوتا

آنچه تو ایدوست بمامیکنی · گرهمه جوراست بجامیکنی
گر بکشی یا نکشی هیچکس · با تو نگوید که چرا میکنی
تا که رخت بینم وحسرت برم · میروی و رو بقفا میکنی
میگذری دامن اطلس کشان · پیرهن صبر قبا میکنی
روزی اگر گویمت ای مه‌لقا · آنچه بما صبح ومسا میکنی
باهمه سنگین دلی و بیرهی · جور رها کرده وفا میکنی
بادل یکتا نکند هیچ چیز
آنچه تو بازلف دوتا میکنی

غزل

ابروت پرند میفروشد · گیسوت کمند میفروشد
بر آتش روت چشم بدرا · خال تو سپند میفروشد
یارب که رها مباد از بند · هرکم ز تو پند میفروشد
لعل لب تو بیك شکرخند · صد طعنه بقند میفروشد
من مشتریم ز من بپرسش
یك بوسه بچند میفروشد

غزل

نباخت هر که چومن سر بپای دلبر خویش · سزد ز زانوی غم برندارد ار سر خویش
نصیب من ز در دوست غیر حرمان نیست · که کس گریز نمیآرد از مقدر خویش
ز تف آتش و آتش فروز شکوه خطاست · که‌سوخت خرمن بیحاصلان ز اخگر خویش
دلم بجرم کدامین گناه تا خون شد · اگر ز خون جگر پر نکرد ساغر خویش
وفای عهد مرا میکشد نه جور رقیب · که آفت تن پروانه آمد از پر خویش
صبا اگر گذری باشدت بحضرت دوست · ز من دریغ مکن نفحهٔ معنبر خویش
بیار بوئی از آن آستان و جان بستان · بمژدگانی بوی دماغ پرور خویش
بگرد روی تو مویت مگرچه دستان کرد · که بر در تو بمیرد بطیب خاطر خویش
چو شکر روز وصالت نگفت یکتا دید
بدست هجر قوی پنجه سخت کیفر خویش

بلبل و پروانه

میان بلبل و پروانهٔ دوش
سخن میرفت و من میرفتم ازهوش
بگل بلبل بصد شیرین زبانی
ثنا خواندی بالحان و اغانی
که گل رنگش‌چنین بویش چنانست
تماشای رخش آرام جانست
کجا گل چهر زیبا بر فروزد
چه چاره شمع را کز غم نسوزد
صفا ولطف درطبعش سرشته است
بمعشوقیش گردون‌خط نوشته است
اگرصد ره زنم بر چهره‌اش بوس
نه آسیبی از او بینم نه افسوس
بمحفل شمع چون رخ بر فروزد
بپاداش وفا جان تو سوزد
نه رحم اندر دلش بی خنده بر لب
نه با او میتوانی زیست یك شب
بیا با من توهم در گلشن و باغ
ببین رخسار گل بی دود و بی‌داغ
توهم باگل نشین باگل سخن کن
نشاط جاودانه همچو من کن
چه خواهی طرف بستن از نگاری
کزو بهره نداری جز شراری
جوابش گفت پروانه بصد شور
که ای قانع بصورت گشته از نور
تو اندر عشقبازی نا تمامی
بگل عاشق نهٔ جویای کامی
ترا خود کامه بودن کور کرده‌است
بصورت از معانی دور کرده است
تو خود را عاشق گل خواندهٔ باز
ندانسته ز گل انجام و آغاز
که را در عاشقی این پیشه باشد
چنینش لاجرم اندیشه باشد
حدیث شمع و پروانه جز این است
مرا از هر دو عالم او گزین است
همی خواهم که او رخ برفروزد
چه غم دارم گرم هستی بسوزد
تو و بوسیدن رخساره گل
گل و افسانه گفتن های بلبل
من‌وفانی شدن در حضرت دوست
«که‌هرچیزی بجای خویش نیکوست»
چرا زی آن نپوید مرد هشیار
که‌درخویشش کشدچون‌بودرا تار
چرا عاقل بیاری دل به بندد
که چون زاری کندبر وی بخندد
ز ذکر نام شمع و یاد رویش
سخن اینجا شکست اندرگلویش
ز جا پر باز کرد و دم فروبست
بشمع انجمن مستانه پیوست
کشیدش شمع در بر تنگ در دم
یکی شد عاشق و معشوق با هم
وجود باطلش را چون فنا کرد
مرادش را به یك رنگی روا کرد
بخویشش‌درکشیدورخ برافروخت
بسوك اوچو او تا صبحدم سوخت

بشمع انجمن صد آفرین بود ز معشوقان بمعشوقی گزین بود
مبادا ز آفت دورانش تشویش که می‌سوزد دلش بر کشته خویش
به پروانه درود جاودان باد که تاند داد عاشق بیشکی داد
بداند رسم وراه عشقبازی
نه چون دیگر کسانش عشقبازی

غزل

پرتوی از آفتابی تافت در کاشانه‌ام کرد پیدا هرچه پنهان بود اندر خانه‌ام
خانهٔ خالی زخیر اکنده از هر گونه شر تا چرا در آن مقیم گر نه خود دیوانه‌ام
کوری و بی دست و پائی گولی و نابخردی غیر از این چیزی ندارد دفتر افسانه‌ام
با چنین بیچارگی یارب بفیض و فضل خویش وارهان یا وارهیدن را بده پروانه‌ام
من بذنب خویشتن یارب بجان هستم مقر چاره چبود جز که بپذیری توی فرزانه‌ام
با همه بیحاصلی چشمم به فضل عام تو است آشنای این امیدم گرز خود بیگانه‌ام
جرعهٔ دادی و دیدم خود پرستیهای خود تا ترا قربان شوم درده یکی پیمانه‌ام
دوش یکتا گفت با صد عیب یزدان را سپاس
کاین هنر دارم که از جان عاشق جانانه‌ام



یکتا (اوحدی)

یکتا

عبدالمجید اوحدی اصفهانی متخلص به یکتا فرزند مرحوم محمدکریم اوحدی بسال ۱۲۹۰ه شمسی دریک خانواده هنرمند که بیشتر آن اهل‌ادب بودند متولد شده‌هنوز بیش از هشت سال نداشت که از نعمت پدر محروم شد و تحت سرپرستی عم خویش حاج محمدکاظم غمگین شاعرمشهوردر آمد.

یکتا از سن پنجسالگی بدبستان رفت و مدارج تحصیلی را تا پایان دبیرستان در اصفهان طی کرد ازاینپس بتکمیل زبان عربی انگلیسی وفرانسه پرداخت وبا کتب‌وآثار دانشمندان اروپا آشنا گردید. چون از حسن صوت بهرهٔ کافی داشت تاآنجاکه محیط خانوادگی اقتضا میکرد درایام فراغت بکسب هنرموسیقی همت گماشت وبمقامات‌والحان بترتیبی که بین اساتید فن معمول بوده‌آشنائی کامل پیدا کردورساله‌ای نیزدرفن‌موسیقی تألیف نموده است.

یکتا ازسال ۱۳۰٤ بتوصیه عم خود بمحضرشاعروادیب خوشنویس معروف «شیدا» مدیرانجمن ادبی اصفهان برای تعلیم خط نستعلیق حاضر میشد واز این ایام که ضمناً در جلسات انجمن ادبی شرکت میجست بحکم غریزهٔ ذاتی ووراثت خانوادگی طبعش به سرودن شعرمایل‌آمد و از ۲۳۱۰ رسماً عضویت انجمهای ادبی را پذیرفته و به شاعری مأمور گردید.

یکتا در اقسام شعر از قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، مسمط وغیره طبع آزمائی کرده درموضوعات ومباحث مختلف اجتماعی اشعار فراوان دارد. مجموع آثار منظوم‌او به ده هزار بیت میرسدوقسمتی از آن که‌آثاردوران جوانی شاعرمحسوب میشود در۱۳۱۹ بطبع‌رسیده‌است. از تألیفات‌دیگر اوحدی‌یکتاتدوین‌وتحشیهٔ دیوان‌غمگین است که‌جلداول آن‌چاپ‌شده‌نیزتذکرهٔ شعرائی‌است که هنوز برای طبع آماده‌نیست ودیگر ترجمه رساله‌ای بنام تاریخ‌آل سلجوق ازانگلیسی بفارسی که‌اصل‌آن نیزترجمه ازیك نسخهٔ منحصر بفرد خطی بوسیله ادوارد براون بوده است. اینك چند قطعه ازاشعاراوحدی یکتا.

(طرود[1])

در سوك کشتگان بخون خفتهٔ طرود   نالم چو داغدیده پدر در عزای‌رود

۱- بمناسبت‌وقوع زلزله تاریخی دربهمن‌ماه ۱۳۳۱

گاهی زدل چو نای کنم ناله زارزار
گاهی روان ز دیده کنم آب‌رودرود
نالم به تیره بختی قومی که چرخشان
بر باد داد از سر بیداد تار و پود
گریم بحال مردم آسیب دیده‌ئی
کزخاکشان بقهر برآورد دهر دود
چون اژدها گشودزمین کام و بیدرنگ
بیش ازهزارمرد و زن ازخاک‌درربود
بس‌طفل، بی‌پدرشدو بس مام، بی‌پسر
تا دیده بست برهم وتاچشم برگشود
لرزیدآسمان‌وزمین برخودآنچنانك
گوئی زمین فراز شد وآسمان‌فرود
ویرانه کرد خانه و بازاروکوی‌را
آنسانکه گفتی‌ازازل‌اینقریه‌خودنبود
اکنون‌فضای‌دهکده‌تل‌ودمن‌شده‌است
زاری‌کنان به تل ودمن مردم طرود
زن درعزای‌شوهرو شوهر بسوك زن
کودك بهجر مادر ومادر بداغ‌رود
خواهر بجستجوی برادر کشد فغان
فرزند از فراق پدر می‌زند سرود
بارید تیر حادثه از آسمان و ریخت
برخاك توده پیر و جوان‌رابسان‌تود
اکنون بجای‌مانده ازآن‌قریه‌مردمی
دل‌داغدارودیده پرازخون‌ورخ کبود
نه‌جامه نه‌اثاث‌نه‌آب ونه‌نان خورش
نه‌کلبهٔ که یکدم در آن توان غنود
ایرانیان ، بیاری این قوم بی پناه
یازیددست رحمت بی‌گفت وبی‌شنود
ایصاحبان همت و رادی و مردی
فکری بحال تیرهٔ آنان کنید زود
ای مالکان در هم و دنیار همتی
کاین‌جازیان‌اگرچه کنی‌هست‌عین‌سود
مرهم نهید زخم دل داغدیدگان
خرم کسیکه‌زنگ غم‌ازخاطری‌زدود
کاری چه به ازاینکه دلی‌راکنید شاد
شادآنکه‌شادمان‌دلی‌ازخودتوان‌نمود
ایز دگره ز کار فرو بسته‌اش گشاد
آنکوگره ز کارفرو بستگان گشود
(یکتا) زبان‌نمیبردآنکو بسود خلق
ازخویش کم‌نمودو به‌بیچارگان‌فزود

برکشتگان بی‌گنه و صاحبان خیر
ازحق هزاررحمت‌وازمادوصددرود

غم عشق

خواهی ایدل بغم عشق نگردی پابند
از تماشای رخ سیمبران دیده ببند
دل و آشفتگی اندر غم زلفت تاکی
من وسرگشتگی‌اندرسرکویت‌تاچند
دست شستم زخردتابتو ورزیدم‌عشق
دل بریدم زجهان تا بتو بستم‌پیوند
دررهٔ‌عشق کسی‌دست‌توان‌یافت‌بدوست
که درا‌ول‌قدم ازهستی‌خوددل‌برکند
آنکه تاپنجه فروبرده بخون عشاق
کی بوددر غم صیدی که بیفتد بکمند؟
چون نهدپاکنم‌ازاشك‌خموش آتش‌دل
ورنه از آه منش آب‌شودنعل سمند

آنکه پند من دیوانه دهد عاقل نیست هر که دیوانه بود درخور بنداست نه پند
شادمان زیستن آئین جوانمردی نیست جهد کن تا که دلی را کنی از خود خرسند
تا در این عرصه بری گوی سعادت (یکتا)
آنچه بر خود نپسندی بدگر کس مپسند

حرف راست

آز آه من دل تو مسخر نمی‌شود تسخیر این دیار به لشگر نمی‌شود
تا دل چو خون نگردد و تا آه آتشین وصل لب و رخ تو میسر نمی‌شود
خواندم اگر که زلف تو را کج مرنج عاقل زحرف راست مکدر نمی‌شود
بر دل چو تافت مهر تو شد گنج سر حق هر سنگ پاره لوءلوء و گوهر نمی‌شود
چشمی که نیست پاك ز آلایش هوس شایستهٔ نظارهٔ دلبر نمی‌شود
ای آنکه تشنه‌ای تو بر آسایش جهان از این سراب کام کسی تر نمی‌شود
دون پرورار که نیست فلك از چه رو بدهر جز خون دل نصیب هنرور نمی‌شود؟
رسم ستمکشی چو بر افتد ز روزگار دیگر کسی بطبع ستمگر نمی‌شود
(یکتا) بیا که بر درمیخانه رو کنیم
چون کام دل روا جز ازاین در نمیشود

امید و بیم

تا در این بستان سرا دور از نسیم افتاده‌ام چون گل پژمرده از رنك و شمیم افتاده‌ام
عاشقان را زنده میدارد نسیم کوی دوست زنده کی مانم چو دور از آن نسیم افتاده‌ام
از نظرها دور اندر کنج تنهائی اسیر گوهری هستم که درچنگ لئیم افتاده‌ام
گوهرم را قدر نشناسند این سنگین دلان گرچه بحر عشق را دریتیم افتاده‌ام
شد زمانی کز وجود من نیاید هیچ کار در تنی رنجور چون عقل سلیم افتاده‌ام
از می طبعم حریفان پای کوبانند و من همچو خم جوشان و در کنجی مقیم افتاده‌ام
گر به پیری میخورم ساقی مرا معذوردار چون بیاد صحبت عهد قدیم افتاده‌ام
گاه عشقم ره نماید گه خرد گردد دلیل من میان ایندو در امید و بیم افتاده‌ام
طوطی آسا بسته‌ام (یکتا) لب از هر گفتگو
در قفس از بسکه بی یار و ندیم افتاده‌ام

درد انتظار

بی‌مه رویت ز بس اختر بشب ازدیده بارم
آسمان دیگری گردد پدید اندر کنارم

در سرا بستان خلقت من گلی بودم از اول
جهل دامنگیر من‌شد کاین‌چنین‌امروز خارم

خواستم تا دل به نیروی‌خرددروی نه‌بندم
عشق غالب گشت و برداز کف‌عنان‌اختیارم

ایکه‌میگفتی که بارافتادگان‌رارحمت آری
رحمتی آور که در کوی تو من افتاده بارم

چون شداز من‌تافتی روای گل‌باغ امیدم؟
چون‌شد از من‌رخ نهفتی‌ایمه‌شبهای‌تارم ؟

زلف بررویتووا ینگونه آشفته است‌حالش
من که‌دورم‌ازتو معلوم‌است‌حال‌وروزگارم

سوختم در آتش هجران وعمرم شد بپایان
خام طبعی بین که بازاز وصل او امیدوارم

جان بیفشانم سرراهش‌زفرط شوق‌روزی
باد اگرازخاك‌کویت برسر افشاند غبارم

گر در این زندان‌نمیرم‌ازغم بی‌همزبانی
عاقبت از پا در آرد فرقت یار و دیارم

زنده میدارد مرا امید دیدار تو جانا
ورنه‌چون (یکتا) زغم‌می گشت‌دردانتظارم

از انتشارات کتابفروشی طهوری

مجموعهٔ زبان و فرهنگ ایران

۱- فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه : تألیف محمود بن عثمان درسر گذشت شیخ ابواسحق کازرونی ازمشایخ بزرگ صوفیهٔ قرن پنجم با مقابله و تصحیح و ترجمهٔ مقدمهٔ آلمانی بکوشش آقای ایرج افشار در ۶۰۰ صفحه باجلد زرکوب ۵۰۰ ریال .

۲ - فرهنگ فارسی : جلد اول تألیف آقای دکترمحمد مکری با مقدمهٔ مرحوم استاد احمد بهمنیار - مشتمل بر لغات فارسی و عربی و لغات خارجی مستعمل در زبان و نوشته های فارسی ولغات معمول در زبان عامه و اعلام مهم تاریخی و جغرافیائی در ۷۰۰ صفحه باجلد زرکوب ۲۵۰ ریال .

۳ - نخبه سمیعی : انتخابی که مرحوم ادیب السلطنه سمیعی از نظم و نثر خود کرده است . باهتمام آقای حسینعلی محفوظ در ۴۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۵ ریال .

۴ - اشعار و احوال علامه علی اکبر دهخدا : گرد آوردهٔ سید عبدالغفار طهوری در ۶۵ صفحه بها ۱۰ ریال .

۵ - دیوان استاد سعید نفیسی : با نضمام شرح زندگی و آثار استاد گرد آوردهٔ سید عبدالغفار طهوری در ۷۰ صفحه بها ۱۵ ریال .

۶ - تذکرهٔ شعرای معاصر ایران : تألیف آقای سید عبدالحمید خلخالی - جلد اول - حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر - مصور در ۵۰۰ صفحه با جلد زرکوب و کاغذ اعلا ۲۰۰ ریال .

۷ - ماه نخشب : شاهکار استاد سعید نفیسی شامل چهارده داستان تاریخی ایرانی چاپ دوم با اضافات در ۲۸۰ صفحه بها باجلد زرکوب ۱۰۰ ریال

۸ - دیوان استاد ابونظر عبدالعزیز بن منصور **عسجدی مروزی** : از سخنسرایان دورهٔ غزنوی، باهتمام و تصحیح و تحشیه آقای طاهری شهاب در ۴۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۰ ریال .

۹ - قندیه : ازمتون تاریخی قرن نهم دربیان تاریخ ومزارات سمرقند بکوشش آقای ایرج افشار در ۱۵۰ صفحه با چاپ خوب ۵۰ ریال .

۱۰ - تمدن ایران باستان : بقلم آقای مهرداد مهرین در ۵۶ صفحه بها ۲۰ ریال

۱۱- زندگی و فلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری : بقلم آقای مرتضی مدرسی چهاردهی در ۸۰ صفحه با چاپ خوب ۲۰ ریال .

۱۲ - منطق کبری و صغری : از میرسید شریف جرجانی بتصحیح ومقدمهٔ مدرسی چهاردهی ۱۰ ریال .

۱۳ - مقالات کسروی : چاپ دوم بخش اول گردآوری یحیی ذکاء در ۱۷۲ صفحه بها ۲۵ ریال .

۱۴ - سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك: از روی چاپ شفر با یادداشتهای مرحوم علامه محمد قزوینی با مقدمه و تعلیقات مرتضی مدرسی چهار دهی با کاغذ و چاپ نفیس ۱۲۰ ریال .

۱۵ - چهل مقالهٔ کسروی: مقالات تاریخی و انتقادی و زبانشناسی بقلم احمد کسروی گرد آوردهٔ آقای یحیی ذکاء در ۳٤۰ صفحه با کاغذ خوب و جلد زرکوب ۸۰ ریال .

۱٦ - در پیرامون شعر وشاعری: نوشتهٔ احمد کسروی بحث کلی در بارهٔ شعر و شاعری در ۲۰۰ صفحه با کاغذ وسط و چاپ خوب ٤۰ ریال .

۱۷ - تذکرة الملوك: مشتمل بر تشکیلات اداری وسازمان حکومتی و درباری و طبقات و مشاغل و مناصب عهد صفویه بکوشش آقای محمد دبیر سیاقی در ۱۵۰ صفحه با کاغذ اعلا ۷۰ ریال .

۱۸ - فرهنك کسروی: مجموعهٔ لغات واصطلاحات زبان فارسی که کسروی در نوشته‌های خود بکار برده است گرد آوردهٔ آقای یحیی ذکاء - چاپ خوب و کاغذ اعلا در ۷٤ صفحه ٤۰ ریال .

۱۹ - لغت فرس: از نوادر کتب مهمه فارسی ومعروفترین ومهمترین مجموعه لغات فرس . تالیف اسدی طوسی ادیب وشاعر قرن پنجم هجری .

از روی متن مصحح چاپ اروپا با تصحیح ثانوی ومقابله با چند نسخه خطی معتبر با حواشی لازم وفهرست الفبائی . بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی با جلد زرکوب و کاغذ اعلا ۱۵۰ ریال .

۲۰ - دیوان مهستی گنجوی: با شرح حال ومجموعه آثار اشعار مهستی باهتمام آقای طاهری شهاب با مقدمه استاد عبدالرحمان فرامرزی در ۵۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۰ ریال .

۲۱ - نزهة القلوب: تالیف حمدالله مستوفی قزوینی مورخ وجغرافیادان نامی از امهات آثار جغرافیائی و تاریخی و ادبی فارسی قرن هشتم ازروی چاپ اروپا با تصحیح ثانوی و مقابله با چند نسخه خطی معتبر قدیم واصلاح وتهذیب کلی متن وحواشی وفهارس لازم بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی باچاپ بسیار عالی و کاغذ خوب و جلد زرکوب ۲۰۰ ریال .

۲۲ - جامع التواریخ: تالیف خواجه رشیدالدین فضل الله طبیب همدانی در تاریخ فرقه رفیقان و اسماعیلیان الموت یاسر گذشت سیدنا حسن صباح وجانشینان او با مقدمه و حواشی و تعلیقات و فهارس و مقابله نسخ. بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی با چاپ خوب و کاغذ اعلا ۸۰ ریال .

Iranian Culture And Literature

23

MEMOIRS OF CONTEMPORARY

IRANIAN POETS

with Selections From Their Poetry

Vol. 2

By

S. Abdol Hamid Khalkâli

Pnblished By

Tahuri Bookshop

Khiaban' Shâh âbâd. Tehran Iran

1958

۲۵۰ ریال
کارگاه نور